

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب تحریر جوک سسر در عرو

مؤلف

جلد (۱۹۱) از کتب (خط) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۴۰۸۹۸

۴۵۹۳

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۱۹۱



۱۷۱

۱۷۱

10

۱۹۱

شماره

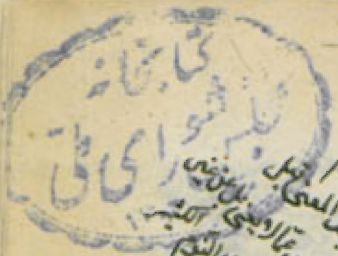
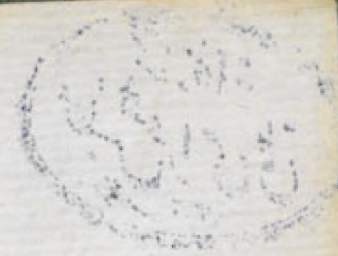


مادرسی

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت ۵۰۰۰۰
 ۱۹۱ (از کتب) خطی (اهدائی)
 پید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی



خطی اهدائی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۹۱	



بسم الله قال لما تممنا هذا الكتاب هذا
الفاضل الحق لما تممنا هذا الكتاب هذا
في طريق الرابطة الشرعية لما تممنا هذا الكتاب هذا
الضعيفة لما تممنا هذا الكتاب هذا
الان رابطة لما تممنا هذا الكتاب هذا
والفلاح لما تممنا هذا الكتاب هذا
ان الله لما تممنا هذا الكتاب هذا
ما انشأ في رفته لما تممنا هذا الكتاب هذا
الوقوع لما تممنا هذا الكتاب هذا
ذكر الله لما تممنا هذا الكتاب هذا
ودوام لما تممنا هذا الكتاب هذا
ذكرى لما تممنا هذا الكتاب هذا
بوصف لما تممنا هذا الكتاب هذا
الاضمار لما تممنا هذا الكتاب هذا
في اشد لما تممنا هذا الكتاب هذا
وصح لما تممنا هذا الكتاب هذا
في امه لما تممنا هذا الكتاب هذا
ذلك لما تممنا هذا الكتاب هذا
وانت لما تممنا هذا الكتاب هذا
يعرف لما تممنا هذا الكتاب هذا
لا يحتاج لما تممنا هذا الكتاب هذا
وان لما تممنا هذا الكتاب هذا

منع هذا
 يعرف الله بالحق
 الصدق قول بوعين الياتته
 واذا تميزت بين
 الهاديه من قوله
 ان من فلا بأس بان تعرفه
 فمن جميع عمره
 البارة فيهم بل في العبادات
 بنابيع الحكمة من قلبه على لسانه
 فمن عثر مناجات ينبغي لك ان يادوم عليه
 ويجمع ذلك بحسن قايده
 استمدان لا اله الا الله
 مكرت لا اله الا الله
 وان استمر في
 ان في احد من
 اوله على غير
 على بن ابي طالب
 له يا سيدي
 الى الغنى
 في عواقبه
 الامور
 في عواقبه
 الامور
 في عواقبه
 الامور

ثم فاعلم
 رتبوا مواضع التدبر
 من قبل ان تدرج
 فوجبت تلك الترتيب
 فانتهت بنقطة
 ان يكون خلق
 كبره في مقصود
 الله وانهما
 لا اله الا الله
 والقدر ومنه
 المسئلة ولقد
 اذا اردت شيئا
 عليك ورحمة
 عشرين فصلا
 في اكثر اوقات
 وال ادرك خفا
 راضيا بما يرفع
 جبر عن المعصية
 والعبر على المعصية
 وادرك خفا
 راضيا بما يرفع

بسم الله الرحمن الرحيم

شکر و سپاس و تقیاس سزاوار حضرت دادار افریدو کی چشمل مانند
و بهمن است که وحدت ذات او موجب کثرت و تبتید ایا عالم ^{لغات} او جدا
گشت و اینهمه نظایر و نظائر رنگ و نقیضات کوناگون از یکدیگر یکی
او موجه نمایان گردید و ذات پاک او آنحضرت خود شنیدیت که مشایخ
ذات کاینات را در دیر با و ت و بسوی او شتابان میروند و در انکمال
راحت و حکمت خداوند بر خود و سلوک طریق و معول در کجا خود را بر بعضی
استان سیر و اندیشان را سیرت را است و طریق بر استه بخشنده براد
راست داشت از جمله در مسلمان میانه و بعد از ایشان برابر روند که طریق
حق اعلی و انوار ایشان سوخته راه را میسر و اندر بر دشت عاقلان صواب
اندیشه میرد و این صاحب خود ان خبرت بنده باشند و در روشنت که معاندان
عالم بقطر را بجهت سرشت صایغ و خلقت بکثرت بر توجه بعالم بقا باشد
و جهت خود و ذرات آنجه از غیبت این عالم نمایان باشد و فکر که در دست پیر آید کل داشته
باشد بر فتنه و دست قصد در بایده و بایند نه نشند و هیچ در فکر و اندیشه و رایجا
که در عاقبت امور و باشند و منع روح ایشان بهوایرستان را بر غیبت زمان
برو و جمع و مسلمان از غیبت که پس از آن لذات نمایان گشته و دل بسته و معانی چنان

بر زبان طایفه در کبیران روان حنار کبیران و آفایان راه حق انمضون را
 در میان مردم بخونند و آن حکم فاعدا را در عالم منتشر و پراکنده کنند
 طایفه در کبیران در میان اهل عالم سپید و آینه چنبا در دهند و بهر جا رسیده
 سخنها ی حق را بگویند مردم را بسند شروع نمودند که فحشان از دله
 غفلت بر آید و اهل کمال سقید بر جسد رسند بعد از آنکه مدت دراز
 مردم عالم موافق فرموده بیدار شدن را نگذاشتند و دعا و تمندان هر چه
 رسیدند و انیض لایق در اهل عالم قرار گرفت و خلق خدا را براه شدند آنرا کج
 اوزار و تابش لیل و نهار را در آن کس یعنی قبیله بر دست بر آزار خود بخوار و طایفه
 رکن سرکش مروج شدند و بعالم آمدند و از روی بر خیزش داشت خود
 بر قوت و قدرت خود و مغرور شدند و پیداد و ستمگری چنبا در دهند
 و خود بفرستند و بگریزند و انواع ظلم و تبه گزاری بخار خود ساختند و از آنکه
 ناسند بیدار داشتند و بیکار و بوزارتان بفرستند و بر آید در میان خلق عالم
 هیچ وجه پیدا نشد جمعیت و غایت به پریشانی و لغو و بخل کردید
 و راه روش پاکیزه از میان رفت و در دنیا و دنیا بینی در از به بنظر حق گذشت
 آخر چون علم و پیداد رکن از حد تجاوز کرد و بسند کمال خدا عا خود در دانه
 شدند

شدند بمقتضای انکه در بر و دست و سخت کرد و همان ذات کمال بر هم از روی
 غرور خداوندی خود خواست که بهر از قدرت کماله و خود و غیالم ظاهر سازد
 و تهنیت علم رکن آباء تهر بشا و بنابرین ظهوری جامع صفات جمیع
 و جلال خود ذاتا سنج نفوت کمال خداوندی خود و از جسم کوسینا زن
 را بر خیزد که عین و بار بار بود ظاهر کرد و آن منظر کمالی را بر جو و کمال علم
 و دانش و عریدگی و کردی نشسته و کبیر اختیار نموده از آب حیات سخنان
 ارشاد و تعیین و ابدی رکن آن او که در حق حکایات شیرین و آب نهایی نمایی
 صورت یافته بهره گرفته و بخت کمال خود بخوار و کبر است و بیست و نظریات ظلم
 انظار را با خود میگردانند و دست و پا کی آن خستینان از روی محبت
 زین پاک نیست و منظر مانع از سر پنجه و ظالمان بپاک فلاحی است و بعد از آن
 رسوم و قواعد پدیدار که در سوزن با باشد بود و در میان اهل عالم از سر
 تازه کردند و مردم را به روشن شدن دیده اند کلینا کردن گرفتند و اثری
 از آزار را پسندیدند با نماند و بعد از خرسیدن خود با عالم بقا سخنان
 بشنیدند که مانند آیهات جان بخش باشد برای عالم باید کار گذاشت که دستور
 العمل سعادت و نیک بخان کردید و بسند از گذشتن چندین مرتبه با

۱۰
نیک و سرور چنین که ما را به هر گناهی که بکشد و بدی می رسد با مللیک
و که کسی که را بچند را ابدی بکشد و نمودن ارشاد و توفیق کرده بود پس
و التماس کرد که سخنان حقایتی بپایان شسته و اسر بر سر فرماید و
بمللیک که دل او آینه خدا یعنی اسرار الهی بود و احوال گذشته و آینده
عالم را یک یک بر او روشن می نمود و چون سخنان شسته و ادخل عبارت سی
هر هزار سلوک کرده بهر که خوانند و آنرا نسخه و نموده و در قید کتاب آورده
و حال آن چون اندر بیای سی هزار سلوک با مللیک بکار می بردیم و آنم
که ضبط نمودن آن بر کوم طالب و ثواب باشد و کسی آنرا بقیه نبرد و آنرا
مرا فردت شد که اغلاق آن بکمال او را که زود شود آن زحمته و کرا و زیاده
هر ساله حاصل نمودن فرموده شسته و ادو العاط و عبارات شش هزار
سلوک او اگر در این کتاب با مختصری جامع شمل بر شش باب بنده اوم
و در حقیقت آنرا در بیای بجزا کو هر بیای معنی ساختیم و در بار اسرار باشد
اندر بیای من بجزا و جها بلیت که نام آنرا جها انیت براک
فجره انیت است است استیم نزیان و در دریا
کو هر جها بلیت کتاب من در بیانیت که در کو هر بیای حکایات زکینی

۱۱
و افسانها بلیتین باشد و حالا هر دو خور فکر و دانش خود و خور آید نموده و
کو هر بیای سخنان شسته و ابدیت آورده چکایا فیما یم و سخته بر شسته و شتاب
در یک شمس در بیان احوال را بچند که در احوال جده و عالم قیب
که بچکان کردن از مغویا اسباب و بنوی دل گرفته گشت که سلسلت این
جها بلیت جها بی نفا نیار و تلخ کردن که آن را بر زبان سنکرت براک
بر کران گویند و این باب شمل است بر سه فصل در آغاز حال بر آن
در توی از عالم بقا و دل او تا قس و راه و روش بسینده اختیار نمودن
و چون تا عده مختلفان و صاحب کتابان انیت که اولاً متکا چون می کنند
بغیر نام خدا ابتعا سازد و شروع کتاب خود بر زبان می رسند و از بنده
نیای با نوا سطر مد و بچند که آن تصنیف و تالیف که اندر شیده و انیت
و فخر با تمام رسد و هر از آن نفع می رسد به شسته و شتاب
نموده بسلوید که آن آتمان بغیر هستی مطلق و جمال غیب که فرغ مظهر اوم
و آگاهی است آنها در دنیا و زیر زمین جلوه ظهور از دست نهایت جمال خود
دارد و یاد او بکنم و مد و فنی از عظمه و آن آتمان ذات بر هم هستی مطلق
که خلاصه و بیان و در یافت و عقل محض هم جها ظهور را و شالی و در کر و کره

و هیچ ذره از ذرات موجودات از احاطه در گیر این ادب و نیست
قبله امت نیست بر چون در تمام این کتاب کشف شایع بر هم خواهد بود
بنابر آن در اول هم از یاد کرد و از او گفت و بعد از آن میگوید که بنشین
این کتاب را که بر سر او است که در اول او این اندیشه پیدا شود و درین
افند که من عجب که خارق قیام می بینم شد که هم از سبب و سبب خود و در
افشاده در پسین و غفلت در مانده ام که نوعی خلقت باشد که این کفری
خلافی که درم و ازین هم بر می جویم و کسی که بسیار نادان غافل باشد
و هر انچه بر سر بهود و خود ندانسته باشد و از این سخنان من بجا را بر کسی
که کمالی حاصل کرده و شناخت پروردگار خود و قدرت آورده باشد و فهمیده
باشد که بنشیند و بجهت آنکه گوشش فرود آید که کبر و شبنم از این سخنان
در و خلقت شایع حق در اول راه کند هر گاه یک و دایره حاصل کرده
چنان معرفت رسیده باشد و او را به حاجت تعین فرستاده که هر چه در آخر
کار داشته باشد و طالب حیات نجات از کفری ننداری و نیوی باشد
او را در این سخنان محتاج بود و باید که بدان جان در گفته و حق تعالی نماید
و ملاحظه کند که هر چه گفته ام و غرض من از بیان حقایق چیست در بر آنک
عالم

عالم را شرح و بشناسد که هر چه پیش میگوید که با ملک که در کسیر عالم می بیند
در کسیر عالم می گویند نشین که بر روی حقیقت زمان گذشته و حال آینده جهان
باشد و احوال هر سه عالم بر این طرح آورده شود و در روی مابین و نه منقطع از جهان
و مابین جمع از یاد جهان با کمال آرام و سکین خود و در کسیر جایی ازت مستغرق
منشویا حتی بود و هر دو با هم نام شاکر دی ازت کردان و مستفیدان از پیش آمد
و تعلیم است و خود نموده و بر زمین ادب نهاد و انما سکر که که اینر شد و بی علم
شما بر نشین نیست که این عالم و ام جانداران جایی کفری در مابین غافل است
غایت فرموده و فراموشی را شرح سازید که با آن حالات صوری
و معسری خود و دیگر که در زندان غفلت و نادانیا باشد که نوع زندگانی
میگرد و بهشتی خدا معانی سنمزد و آخر کار ازین نکلنا بی عالم بسوی عالم
بنا بر یک رنگ فرماید با ملک با او فرمود که ای فرزند بگو و ای طالب سعادت
بفرخ و باز بر بسوی و الحق تو شایان بر رسیدن انجلیقت هستی جلال
احوال اجمده از بی شرح دهیم که از شنیدن آن دل تو روشن گردد و تمام این
غفلت و نادانیا تو نابود گردد و دیده بر عقل تو بفرایدایی هر دو با هم از ماند
و بر در اجمده در خیال و از چگونگی گشت شدن اشخاص عالم نمودن آنرا

و بقای حق باین گشته و بکر مرکز این عالم نیاید و نزد و بعضی باید کرد
 که هیچ تدبیری برای محصل کردن موجب برابر هر ساعتی تعلیق آرزوهای
 جسد باینست و محصل کار سلوک راه حق نیست که بکلی در آن گشت که خواستش شود
 و باید دانست که تعلیق خواهشش که زبان هندی باستان گویند بر دو نوع است
 یا از آن غفلان باستان باشد معنی خواهش آنکه غایت و آرزوهای لذات فانی
 و هم سدا باستان بود بفرخواستن بدون آندیش و سیر که تعلیق بعالم بقا و صفا
 باشد و تعلیق نفس بخواسته با جسد یا که غفلان باستان که میند چون غفلان
 باستان که خواهشش همه آرزوهای نفسیانه و لذت جسد نیست از حرم مراد بگردد
 و حسد و غضب خود بفریب و بنا بر آن این خواهشش عفت جفا و دروگر نشود
 و بپشتن و مرد و نهاده و از آن گرفتاریها بشود و چون نوع دوم که سدا باستان
 باشد که خواهشش در کشش شرق و غرب بکلیت ذات حق و عالم بقا و صفا بود
 بنا بر آن آرزوهای علوی و سبیدی خواهشش این رساند که دیگر او را چشم نیاید که
 و زاده شده به دنیا نیاید آمد و در یکی که این سدا باستان پیدا شود و او را
 دیگر از آن دن و نفس این عالم باز و آرد و ذات اشخص معنی چون بخر باشد که
 از ابرایان حشر و خاک اندازند چنانچه آن کرم بریان شده هرگز سبز نشود
 و از

و نزد سپهران فانی او بار دیگر با دنیا عالم نیاید و در جرم بزرگ و کبیر
 که سدا باستان خوبی او شود و بعضی باید که او را که او را سانسند که
 ساختن او در دیر است دوست که صفت چهره کت حال او کرد و دیده در حال
 زنی که از خواجی جسد با و لذت فانی و لذت گشته که دیگر هرگز با این عالم حرم نکرود
 و چون اول کتاب سبب علت چگونگی کت کردن ذکر شد و با آنچه اخیر شد
 و آنانی که منشرح کرد در حال احوال و آنچه در این جهان میکند که در چندی چون استوار
 و علم علمهای سیمی که خواندن کتب که در آن خرد است و در آن آداب
 صحبت با مروت و کمال و انش حاصل نمود و از کتب برون آمد و علی غایت
 باورد که او را در اصل و ادان هر مردان نشست و خواست نمودن کردن آید
 با حق آن پیش و زراعت خاطر که به پیش بخاطر از سبب که سیر بر تمام دنیا نگاه
 دارد و بیدار و در مردم پسندیده گیان را اهل ذمت نمود که ملاحظه نمود که
 از هر چهار قسم دوم و چهار برین یعنی نیک که بر حسن و کرمی
 و پس و سواد باشد که ام یک پسندیده افعال حسنه
 و هر شوی و پند و اندیشه از هر چهار نوع است و معنی است که بر هم
 جاری و کرم است و باقی برست و سبب سبب باشد که ام نیست

گلبان و در یافتن راه و روش و طریق و روش این ساینده اند چون این
اندیشه در آن انجمن حکم شد و خود را با بنو و او را است گرفت و دزدی پیش
را چهره بسته که چهره او را آنکه رسم تعظیم را بجا آورد و نزدیک فرمود
خود را بر پای پر بر نهاده و عرض نمود که ای خداوند باریک و ایضا
بن این معنویت بود و از تو یافتم و تو سبب آمدن من در میانم شدی و بلیغی تو
بای در عرصه وجود و نهادم و بعد از آنکه عاجز و ناتوان بودم مرا به پرورش
ملکان گردی و از غایت تو علمها را بخواندم و دانش تو آب حاصل نمودم
صالحا و انجمن طاهره در دل نشین بسته که بطریق بکر و در میان از خانه برآیم
و بر توها و زیارتگاه دارا بر گنیم و بهر بر سر نه و زیارتگاه سید لوم
غسل و چاه پرستش بجا آوردم و در جای نزدیک مریدی و زاهدی و سعادتی
فریفته بودم و شرف دیدار او حاصل گنم و از خدمت او در یونان و بهر بیابان
بیشتر تمام در نیک بد عالم طریقه با بای پر چون مرا این اوج و در
نشته و شوق دیدار خدا طلبان گریبان بر کشیده باید که لغتی پیدا
بر زبان نیاید و مرا البته رخصت دهی که من نهاضی ترا نیست بخود
و نیکار رسد ام را چه چون از را بچند ایضا چهره را در خطه نمود و در آنوقت

جز و لا بک فرزند مجاز نه دید با او گفت این نور دیده و سرور سینه من از خوش
داراده تو سر نشینم نامت و بکلاف ضای تو هم ندان را از محال است بدلم
لیکن تو مرا بجز که در جای و در آن و مرا دل بجا بیا تو رخصت نه بدین بکشت
و بسته را که استاد و حجت بود و طلبیده و نزدیک بخود بیا و
این را از راه با او در میان نهاد که و بچند را ایند عید و در آن صفا شد و چنان
نیکوید و درین باب بیکه کردید و بسته گفت که ای را جواد دل خنجه کمال حسیله
و خود به ترانیت که مثل را بچند فرزند می در خانه تو متولد شد که در بهر
آخری خود و کوشش نیاید ترا و تمام خاندان ترا نیکنام سعادت تمام
بیکه و نه در رخصت و آن او عقل نیاید که در را چه بر سر است و چنان
فرمود که ساقی نیک از برایی بچند احتیاج کسب بسته در حال طالع گرفت
و ساقی سعاد را برگزید بعد از آن ایچند و است پدر را بوسید و خاک پای
او را چون سر نه چشم کشید و مادر و پسران را نیز و داع کرده خاصان خود
بجز و نه و بعباده برآمد و در زیارت بر نهاده و زنت نیکه و آن نهاده و بزرگوار
که بر سرید لازم انکار را بجا می آورد و سرایط آن را از غل و بر جای یک
با تمام بر سر سینه و دیدن روی خدا طلبان ملازمت خاصان در نگاه

خداوندی را غنیمت دانسته بر جان من مردی بیادش خود را بخت او
 می رسد و در آنستغافه می نمود و در بطن قلب بگردید و از آنکه زیارت برترها
 و ملازمت بکردار را با تمام رسانید و از عهد آتیا برآمد و اجبت کرده
 منوچه شهر خود را ملازمت پذیرد و در آنجا بدین معنی چون جدا بود
 می نمود که با موت و جلال از جای دیگر منوچه کسلا سینه که جای می خواست
 باشد از آن حالت ایضا حشمت و امر او سپاس با بختلات ملوکانه با قبل
 و فشد و مرد و شهر را خاقان عام و کید و سر زور و جواهر شارب و کید و فشد و شهر را
 آتین بسته شد و بهما کرد و خداوند بخت و سعادت بدو بخشید و رسید
 چهره و مادر ملازمت منوچه و هم بر چهار پرستش نشان را بختا بخت
 و شایسته بود و بجای آورد و بعد از آن با منوچه با تمام و مراد و کلام نزد
 پرستش از آنکه از سر ته و زیارت نکاهها دیده بود و از ملازمت بد صحبت
 بکردار و بهر غایده گرفته بود و از عجب دنیا هر چه بنظر او در آمده بود بر
 شرح میداد و بطریق پسندیده و در شرح گزیده زندگانی میکوشید و با حاکم
 می نمود و چپ و در و شیب که در فیه آنوقت باشد بجا آورده و ملازمت پذیر
 می رسید و در خدمت او بجان و دل قیام می نمود و وقت شام نیز

و از آنوقت را تمام کرده بخدمت راجه آمده و اگر از مات از با خیریت
 شکار گرفته و بهر از جنگل برست و اینجا با منوچه شکار می نمود و چون گشته
 بقتل و کشت خود می آمد با منوچه بجان و بر او را و افراد او صحبت میداشت
 و از سر و دانی می فرستاد و مخطوط می شد و در اربابان و بزرگان از آن میزد
 عالم بخدمت او رسیده و طهارات انواع می فرستاد و می نمود و او با ایشان انعامات
 میداد و بجهت و حسن صورت خود با سیرت و سخنان گزیده او را پسندید
 بختی بود که هر کس که او را از خوشان و از یار بدین می آمد شکفته خاطر میزد
 و در رنگ رخ ماه چهارده که چشم مردم را بنور خود روشن سازد و در وقت آن
 بهمال او راحت بخدمت بجان پذیرد و چون لب سخن بگردان و بکشت و بکشت
 که با احمات از راه کوشش کردن بکشت و زندگانی بخشد و چون بختا این
 مانند بود و زندگانی که در دوازده ماه بزرگسال گذشت تا که بغیر و اطوار
 او شمع او راه یافت و روز بروز کاهیدن و در خوشدن کردن و در بخت آب
 حوض که در ماه کتوار و کنگ که آنرا بنار سی شعله بود و هر کس که در کجی آرد
 و در بخت کردن بگرد و بسبب منور و خطا که در اوقات خور و خوراک
 او راه یافت و روزی او بزرگی مایل شد و روزی دیگری او بعینه چون کجی

بود که کرد او را در بزمندان سیاه کلبه بماند باشند دیگر کسی را رسید بد
در میان که او را نمی دانند و عجیبی بخاطر راه یافته و دل او بکایت و او هرگاه
می نشست چون غمناکان و دیگران گفت است خود را در تنه زخم کن نهاد و دیگر
بر آنکه می نشست از سبب کاهش درون و غم خوردن کجای است و در باری
جرا نیا شده بود که در و بدن بعینه صورت و بر او چسب حرکت بخورد و می آورد
بیک خود را بغم سپرده بود و از غش کردن دستشوی تن بود و باری خوش بخود
ما میدان و جامه سفید پوشیدن فراموش کرده خود را کم ساخته و خدمتکاران
و ملازمان او را چند آواز میدادند و او را بخود متوجه می ساختند و پاکیزه بودن
و جامه سفید پوشیدن بپا و می آوردند و اندام متوجه نیکو دید مقید
بر رسوم و عادات شداری آسایش نمیشد چون حالت او معلوم اجماع
جسوت کردید و بواجبی است که را چند را غمناکی عجیب روی داده اند و
و کلفت غریب روی آورد و که از خنده کردن شکستگی و از طعام و شراب
باز مانده و سر درون خود را با بچه گشت در غیب زد و با تامل را با بس
نیکشید و برایشیند مال او ملول شده مضطرب خاطر گشته را چند
پیش خود طلبید و کردن پنا یا او را بوسه ها زده و انواع هرکس
افزون

دشقت اظهار نمود و در سلوی خود بجای داده و بر فتنه و مدارا از می نشست
چرا نه پنا و کرد که جان پدیدان شکستگی و جراتی صفت که در تو دیده شود
برای صفت سبب غمناکی پیشان عالی چه بوده باشد و المثل اگر خاطر تو
ما به استمان را کشید بفرمایم تا او را بفسون و حیل فرود آورند و اگر یک
جانب تو نیز نگریده شد بفرمایم چشم او را از پنهانخانه برارند بایک ستر
در و در را از منبج ششی حال خود را استخراج بگوئی که پدر هر بان تو ام ترا
از جان عزیزتر مدارم هر چند راجه مبالغه و ناگید و پرش بخود و خط
جوانی او بیک در چند سر را پیش انداخته و نظر بر زمین نه خسته میوه و بر سر
مخپنا بند آفر با بد رکفت ابراجه حرا بگو نه غمی کلفتی روی نماده من
نه خبری ما اینجا هستم نه کسی مرا آذر و پا خسته و رین انشا که بدید و سر در سخن
بزدند و ناله و پشیمانتر که را کسیر مشهور است بقصد دیدن راجه حسرت
در محبت رسید راجه خدمت آن که بدید و غم بزد و مکرر دهنشته و حال یس
حرم بخواهر را برای نشین از خاطر طلبیده و در اول موافق رسد و این
که بزرگان پشایند و در خدمت بزرگان بجای آورند راجه خود و بر حسب
و آب آورد و باری راجه است خود و چند خواهر می نشست و رسوم و جاد و پرش

بهر سیده ددل از نشوئی رسم و عادات ترک نشسته ز ارباب و رعایت
 بلکه جلد به حق و کشتش عالم غیب کربانی کربان او شده و تفریح را از پهل
 دل او دوری داده و دستدار عالم بایندگی و بقا کرد و دیدار ز فانی
 و ناجا و دانی بیک گوشه کشیده و او را پیش من حاضر سازید که من او را
 در براد بسیار و آفرین سازم و سخن حق بگویش و برسانیده او را به عالم
 مشکین پسین سپارم یعنی چون بیان خفای حق شرح و تبارق در دل او کشید
 و آنچه دلش آنجا جارت بداند از نیز هیچ من بپسند و دیگر که بهر آن
 و فاعان در کمال آرام و قرار بشناخت حق باشد و به تمام تسلیم
 در ضابطه و جمیع افعال و اعمال او الحق نماید و بهر آنکه از او دور شود
 و او جامع هر دو نسبت گشته هم کار عالم قدس را رعایت کند و هم کار
 دیار ظاهر و در ریات خود در استقامت و حقیقه قوت و دو گونه است
 نمکد بنو امتر و زینب بنی بود که را چند رسید و اول را به رسد سلام کردن
 و تعظیم و حرمت داشت پدر و دینی نفعت خود نموده و بعد از آن از شوهر
 و بنده را نیز از منبری رسانیده رسم بوجای بجا آورد و بعد از آن
 بزرگان خانان خود و سر فرود آورد و او را در کانی حرمت
 و عاقبت

و عاقران که برای حرمت قدوم او بجا می خواسته بودند بجای خود
 هر یک را توبه نموده با شرف دست نشستن نمود و خود نشست
 راجه گفت ای نور دیده بهادر پسند من نشین را چقدر دست پر سر
 زده تعظیم امر پدر نموده یعنی زموده را برابر جاست فرود تر برایش
 که دیگر بزرگان نشسته بودند نشست راجه او را مخفی ساخت
 و گفت ای جان پدر در شنید و نگفت صاحبانش را و او را کی و حقیقت
 همه چیز بگو برسی و زخمی و برین سن که لایم هواد و سلس است و تبار هیچ
 عادات جهانیه و سرس جو این و دیگر و غناک با شنی و بهر چند
 نشا کشتش عالم غیب روی داده و طلب کسان از دل سر بر زده باشد
 اینقدر از رعایت رسوم و عادات و نگه داشتن و اسوده عالی خود را
 نباید بگوشت و کشید اینهمه فرود که داشت نباید نموده شناخت پدر و دل
 از توبت داشت و کمالان حاصل نموده از محبت کشیدن و تن را به
 عذاب دادن اینظر فیه را باید از زکمه بران سالکان راه خدا
 امروخت و خود بر فرموده ایشان راست باید داشت و اگر باطن
 راه حق متوقف بر عذاب کشیدن و تن را محبت دادن بودی و عاقبت

این کار سیکو در آنتمغولی را پیش بگرفت و متوجه بر شد و تمام شد
 بنشد و اجه چون سخن با چهار سائید شبت بار اچند بنا و سخن کرد
 که ای شربنده شجاعت دای هر برسد آن دلاوری و ای عید نشید
 عایا همت بلند نظرت بر افتد بری که تو بر همه اهل آن دینداران
 عالم غالب آئی و در هر که مبارزت و شجاعت منظر و منظر کردی
 و همه جنگ آذمیان زبون دست و پنجه تو شود و چه یکی ز مکر و چاه
 ما آنکه خود را بر او در پیش گیران لامل بر فرموده و فرندان تازه
 نمایان طریق حق نیاید و نفس سرکش را مغلوب و خوار کردی و هر که
 زبون گیتی و خود را از بند این عالم آزاد و لغو نماید و این که حساب
 محققان جزئی نباشی و کردنی ترا هیچ اعتبار نباشد چون شبت
 این سخن تمام کرد و بنوا متر آثار سخن فرمود و گفت افزونند معتمد
 ای را چهند این همه غنا کی و دیگر کی که در تو منباید این نقصان و
 منوری که در عمارت آیت کل تو پیدا شده که در خرد و در کشته اگر چه
 سبب آنرا اوجی پیدا نم با وجود آن گفته میشود که لا یفقد معصود
 توحیدت اگر چیزی مایل از این باب میوی و ترا دست شبت و بدانی
 و الا

در اسطر سیکایی و با بال از اموار و توحیدت کشتش فی کبان تو آنچه است
 و بر بی از علم بقا بشام تو رسید با من شرح بگو که این هر دو قسم از مظهر
 دل تو باشد من را با آن دسام و خاطر ترا از این با زار آمد و مقام
 ارام و تسکین رسی چون بنوا متر این نوع سخنان گفت و تسلی خاطر
 را چهند نمود و چهند دنت که طیب وقت رسیده و بهاری در دلی
 علاج خواهد نمود و شکفته خاطر شده و در دهنه او آرام یافت اول ترک
 از پراک بر کردن که پراک استبیت نام دارد و با تمام رسیده
 و در پراک استبیت در بیان اول حال را چهند که چون کشتش فی کبان او
 پیدا گشت و خاطر او از مشغولی این عالم سر و گردیده که از این زبان سنگرت
 استبیت گویند یعنی شروع و لکن یکی از احوال دنیا و پیدا شدن فوق
 مبدأ حاله بالملیک که میر با بهر و دواج شا که دعو و شروع در دوم
 ترک پراک بر کردن نمود و بیان احوال را چهند نمایند که چون بنوا متر
 از روی دین و دینی از چهند برستی آغاز نمود و چهند نظم نموده و بنیاد
 نیاز مندی کرد که ای را که بر کمالی و ای رشد را بهما چون و حق من
 این نوع جناب فرمود و در حقیقت حال هر چه رسید و فرود رفت

که حال خود و شرح سازم دور و دل خود را پیش شما که لطیف خلق بجای
 و روزی سید باز نمایم ای غایب در کی حق منکر را بچشم دور خانه و جگر
 دور خانه در اجه جبرست زاده شدیم و ما در هر زبان مرایانوار
 ناز و نفعت پرورده اند ما توانای رسانید و از ناز و انبغور
 اندم بعد از آن راجه حراستاد ما هر سروده که علمهای خود را پیش او
 بخواندم و ضبط قواعد حکمی نموده و در خدمت او تهذیب افکار
 و کتب ادب که درم از پنج استاد و بیستم مراد و هر چهارم و بیست و بیست
 و دو فصل علم کوی از افغان را بودم و صاحب نش و دریافت کامل
 کردیم بعد از آن راجه امران علم تیر و کمان دوست آزمایان
 انواع اسلحه از نیزه و شمشیر و تیر و کمان و تیر اندازی و تیرازی و کمان
 بازی و دو قاتی هر یک را آموختند من نیز در کار خود و در اسلحه و فنون
 سواری و کشتن نما کردیم بعد از آن از حکیمان و کلمات و دان توابع
 یکی و عیایت سوم هماننداری و آیین عدالت کثری در عیبت پروری را
 بذاکرتم بعد از آن داجه اسلحه کار و در دهنه سن بر بر و خست
 و چه تنها و جردانه بر دگشت علم بر آندم و بجمع بر نهادن زبانها و
 رسیدم

رسیدم و زاهدان گوشه گیر و مردان راه خدا را ملازمت نموده
 ایشان استغافه نمودم و از بزرگ صحبت ایشان فایده گرفتم و محبت کرد
 ملازمت را بعد رسیدم و در خدمت او قیام نمودم چند کی بعد از فراغ نماز
 گفتم ایندم ای در کسیر کمال و در آن انشا الله منکر آخر کی بخوا طریق راه کرد
 و چون که در احوال عالم فرو خستم و در ماند و بود زندگانی خود اندیشه کرد
 دیدم که هیچ حال این عالم بوی از بقا و پایداری ندارد و این دنیا سراسر
 بر اندر و محنت است و یک نوبت از هزار پیش دارد و بجهت آنکه انسان که زنده
 و بنظر در حیا آید و بکار و بار خود و مشغولی بنیاید و غررت که خواهد بود
 و اینهمه اسباب مشغولی را بر جا خواهد گذاشت و آخر که دیده میشود
 که نه و معیشت است که او باز از او پیوسته به عالم آید و موجود خواهد گردید
 و محنتها و غداها و گرفتاری دنیا پیش او خواهد آمد حاصل که هر چه
 هست رو بر زوال و فنا دارد و اگر چه بکسب هر چه میشود و که کمال و ذوق
 و راحت و نهایت استایش معیشت و سلطنت و حکومت و سرداری است لیکن
 چون معنی نظر کرده میشود و از روی تحقیق تعمق نموده می آید مشخص
 میشود که مشغولی سلطنت و جهان داری مایه هزار رنج و تکلیف است

و اندوهست که نابر جاست و غلبه در قوا اعدان واقع نیست و لکن
 ولایت و ضبط لشکر بر حد با انواع برپایند و دیگریت و از تفرقه فزای
 صورت نمی بندد و آلام خور و خلل در مقامات بلکه چه توان گفت که چنان
 پیش می آید و وقت مردن دوازدهم رنن خود کسی با فراخ اندوهها
 هست و از آن زمان رنج و درد و در نفع از آنجا می رود و فرزند باید داشت
 که در لکالی سرداری بسیار امور ناخارست و وی سید بد که ناچار
 مرکب آن باید شد و آزار جانداران باید نمود و مثل بسن کشتن
 و مسامحه و فرمودن ای که سر کمالی گیر دل بفرزند و زن و برادر
 و خویش می بندد و حساب جهان را خامه و خود بیشتر و دیگر بفرزند
 من داین زن من داین خویش من داین از من و آن از من بکن نقل باید
 کرد که هر یک ایشان از روی عمل و کردار جنم برنت سابق و برنت
 خود باین دنیا می آیند و سیر دهند و بیکدام با دیگر می چکنند و چون
 و نسبت ندارند و بدست سرزشت بی اختیارند و درنگ می نهایی آینه
 که هر چند در بیک نظر انداخته و یکی مضبوط بسته شوند و همایان
 اینها نقلی و بر سبکی نباشد و در نفس الامر و حقیقت چون شکر و ملاحظه
 بنمود

می نمود و معلوم میکرد که ذوق گشتن و بهر و برایشان است و کما سینه
 و ملکه از ی و جهان با نیامی نیست و بوی از آنجا و بایندی ندارد و در غنای
 آن انواع پسایند و گرفتاری دور دوری آن نهایت حسرت و شجائی ای
 که هر حال دل من از غنای این جهان و قید زن و فرزند و مال و حساب دنیا
 رفته شد و اینچنان متغیر خاطر و طول دل گشتند که راه گذری را از قطع راه
 بر گزینی که آب آبدانی نداشتند باشد و دل گرفته شود و نخواهد که بهر چه
 باقی راه گذار نماید و از بس که اندیشه داین دارم که خود را چنان ازین گرفتاری
 عالم توانم گذرانم و قید نفس چه نفع از کردن من چه خواهد شد و شکر
 جهان شده ام که در حق گفته را ناگاهش و زن اند و در کرد و اند و زن
 خوشتر خوشتر شود و بسیار می اندود گرفتاری عالم توانم که دارم عجب دارم
 که سینه من چرا فلک فلک غنای من و مکر از سنگ خار است و در غم
 هر زمان چشم من از خوش سینه بر آب می رود و گریه بر من غلبه میکند
 بنحو ایسم که زیاد بر کشم و زار زار بر حال خود می گیرم لیکن از نشه مردم
 آن شکهار از بوسه و گریه را نمک میدارم بدانکه آنچه از مال و مال
 حساب دینوی را می بینم بفرمانم که سر اسر مایه و نوح و غم و حساب آن

دباگران و خدمتکاران رجب و شمس باشد و بحال بهتر گران بود
و حقوق خدمت قدیم را ضایع نگذار و بخدا رخصت و این
بهره ای اقبال بعینه چون در خلیک باشد که از بالایی خانه و بارانی
و بای بودن ایشان روئیده و بلند و کل آرد و باشد که بدین گوی
شکفته آنجا در خوشحال کرده و بچیدن آن میل پیدا شود و بیکس چون
لکسی بچیدند دست بچیدن کلها دراز کنند هزار هزار و هشتاد و
باشد و حقیقت حال اقبال که بایستی با وجود آن چون هزار هزار
محنت و سخت لکسی آنرا پیدا کنند اصحاب و بر عمر و زندگی پاک است
که انقدر مدت و فاجده اید که لکسی از آن بیاید و بستیغا
از آن بهره تواند گرفت و این عمر و زندگی را با بیدار و بعینه چون
آن قطره باران تصور کن که بر برگ درختی که از آن شاخ نکلست
او تران باشد که البته از آن برگ نکلست و بوی کینه و جد شده
بر زمین خواهد افتاد و بدانکه آنکه شناخت بر در دل و کمال
و در بایست ایمان هستی مطلق که در همه جا ظهور است در دل و محکم
لشسته باشند و معرفت حق او را حاصل نشود باشد عمر و زندگی را

از جزای برای محنت و اندوه بحد نیست و انکس که بونی از حقیقت
بنام از رسید و غرق و او دست و معاملات و بنا بود و
بعینه چون حال مرد می باشد که او را مار کزیده باشد و هر آن مار تمام
اعضا و جوارح آن و دیده و غور او را از او بریده باشد که بیکس موی از خود
جز نه داشته باشد و ای که سیر مراد و نیعالم عمر و زندگی را با بیدار
و پرفا و بوی منباید که از او رسید و غرض برق بچشم بر آید که بعضی نمود
و غایب شود و بغیر بر حیات خود و اصحاب و دارم و یقین باید داشت که با
و دوام توان آورد و آگاهی توان در کوزه کرد و در غنای آب با
که از ناب و منساب نماید و با پیدا کرد و توان در رشته کشید و بر عمر
مژگان کرد و توانی از او چشم توان داشت و این عمر و روز را
چون ابر برای ماه کنوار و کلمات که بزبان فرس آنرا مهر و آمان
گویند مانند و چون چراغی که روشن نموده باشد تصور باید نمود و بگویند
آن ابر بنام و این چراغ در حال پر و مرد و مرد و شناخت حق عمر و چشم
دراز باشد محض از برای کلفت و اندوه و درنگ حمل نمودن
چیز که حق از برای کلفت و در برابر غم ماندن است و حقیقت

زندگی بی معبر است که در آن معرفت حق حاصل شود و در آن جانات
 کلامی کند که او را بسبب آن از جهنم گرفت و باز بدینا آمدن خلاصی می شود
 و اگر نه حیوانات از وحشت و طیور همه بجان زندگی دارند لیکن از
 معرفت و شناخت حق دورند ای که سیر زاده شدن و بجهان آمدن
 از همان صاحب دین در جاست که بدینا آمده ای ری کنند که دیگر
 باین جهان نیایند و از راه جهنم زاده نگردند اما آنکه از راه زاده شدن
 و در دین کلامی نشو و خیزد بجهان چون خوان بر باشند که همیشه در زیر بار
 بخت افکند و بسویش می مانند و مردی که از گیان و دانش و غیر حق
 انبیل و پستند هر چند سراسر با و بد و خوانده باشند مانند خیران
 بار گیر باشند که گناه بهار او بار گردد و باشند و مردی که در دین
 روشن باشد و از راه ایمانی نفس فی خلافت گشته باشند و از گیان
 دور یافت حق سخن کنند و مردم را به هدایت فرمایند و خود
 بر آن عمل کنند زندگی ایشان دیال بود و بیان حقایق ایشان مردم را
 هیچ نماند و فایده دهد و آنکه هر چند صورت خوب باشد
 و ظاهر او آستینا سپردا گردد و خاطر با تمیز از حق و کمال او برآید

۱۰۴
 کلامی که در دین
 کلامی که در دین
 کلامی که در دین

۱۰۵
 کلامی که در دین
 کلامی که در دین
 کلامی که در دین

ولیکن تا آنکه در آن خود و هر که از او نفیست بر او غالب بود و حیات
 او جاری بود و برگردن او نهاده باشند که لشکان و افغان و خزان آن باد
 منزل میرسد ندای که سیر جوانی که در دین زندگی نیست هم قضا و حکمت
 و قضا ندارد و دوز و ترترک میدهد و بگریزد و در رنگ حردی نیک
 که از صحبت مردم بد بگریزد و موجب تر اینکه در چنین عمر و زندگی
 ناپایدار آدمی را آنکه از خود و جانی سپردا شود و او از غفلت نماند
 خود و معزور باین حیات و در دوزخ شده خود را در پیکر و عینا نهاده
 این از من آن از من و ستم صاحب این سباب بدانکه من آنکه بر آید
 دشمن میدارم و از او که بر من ستم و خباثت آنکه از خود و جانی سبب
 بسبب غفلت و نماند و نیست و نفس و سبب از غفلت های در دین میشود
 که نفس آدمی با آن گرفتار میگردد و در دوزخ مانده میشود و مانند کبر و کینه
 و غضب و خیره از صفات است که در دین مانده میشود و مانند کبر و کینه
 داری که سیر من از آنکه از خود و جانی ستم و خباثت آنکه از خود و جانی سبب
 و از قوت اندکی خود باز میمانم چه جایی اند که در رنگ سیر مردم از راه
 از خردماری و بزرگی بهره توانم گرفت و باین دارم که عباد کرداری که با آنکه

۱۰۶
 کلامی که در دین
 کلامی که در دین
 کلامی که در دین

دخودینی کرده آید آنکه هیچ دنا سودمند است و خوبی و خیرت در است
که کسی از آنکار و خود بینی جدا باشد و این آهنگار و درین آدمی چون است
غریزه و بارنده که از باریدن آن ابراز می جوید و درخت های خار و درخت
از آن درخت ها و جمیع صفات و صیغه برید و بپالید و کلان شود و ای بسیار
من هر چند از آنکار و خود بینی و در شد کام لیکن چون لیکن در شناخت
جی حاصل شد است در غفلت و نادانی اینجهان نهایت در مانیکی
دارم و محنت بسیار لطف فرموده از حال من پرسش فرموده بودی
حققت حال خود را با تو مشرب کنم حالا باید که تو مرا بدیسی لیکن گیتی
و تربیت و ارشاد و ماری و بسوی حقیقت راه نمونی گیتی و دیگر التماس
آن دارم که هر مغربی و کاری که مرا فرماید باید که از آنکار و خود بینی
بویاندشته باشد و مقصود و محسوس آن بود که مرا مغول امور و پادشاه
که سراسر تحقیقات آنکار و خود بینی تو ام آن بود و تو فرماید و آنچه از
وصفت آنکار جدا باشد از لکاب بآن فرماید که یقین است که بهبود
من در آن خواهد بود و این من و خاطر که عبارت از نفس باشد و نیز چون
تعلق بدیهیان بر دم و مغربی یا و سستی مطلق که نتیجه و نموده آن و بهر
نکند

نکند و هر زمان تعلق بخیرهای ناباید و دنیا بی نماید و یک لحظه برکتوار
نباشد و در رنگ پرزده چشم باریک بگری از پرمای جانور برنده باشد
که بباد و دپی با حرکت کند و جنبش نماید و با هیچکس کوجه کرد باشد
که بهر خانه و در آید و بهر جا بد و دپی قرار نماند کثرت و نیز دپی با یک
و نیست و نفعایت که سینه چشم در حریف بود که هر چند مبطوب و متمنی خود بود
بهیچ وجه بر سر نکر و دوسن کند و ای که سیر این من و جت که نفس باشد من از
اد و از سبب نشینش و آن ادینی سچان شد کام و نیز این من که کثرت
بباد و خود که حرفی بود و پادشاه از درون من تمام کثرت اعضای مرا
در جفت و امعاری مرا دول و هر که مرا خورد است و در من جری بانی نکند
و ای که سیر خزانکه که با جفت خفاش کشتک بر کی از روی دینی بر خیزد
و در هوا بر و ده میان زمین و آسمان بهر سو که داند مرا این من نفس سرکش
و پر زور بهر سو پیشانی سرگردان میدارد و دپی قرار کردن نمیدهد
ای که سیر خزانکه که با جفت بر خیزد که اگر خواهد که خود را بهیست بنماید
که سراسر آسمان رسد و بارهای او بر زمین بود و آمده یکی را فرود کرد
و در آن او و درنده داد و آید و عقل و خوار است او را بپوشد و بهر

آدم که خداست ایشان را از جا در آورده و نشویند بد و بدی چون هر که بازینا
 زنی میبرد و از سر به جوانی گذشته است که بهوسنی نابد و لاری نرود هر چه
 و جوان در دو دو ستر او خود لیکن آبرزش صحبت او بخور سبانی و ناخوشی نبار
 و نیز چون عجز نرود دست و پا از حرکت مانده باشد که با وجود آن خواهد
 با ممول رفت کند و چون بر تن در آید مقبول مطبوع و انامیان نبیند و از آن
 جو خنده و خنجر و نیز چون ماده بوزینه باشد که در زمان شبانی آویزد که
 بجایی که رسیدن کس ناخجای ممکن نباشد رسد و نیز این حوص از علت پیشگاه
 که بزبان هندی بهو چکام نام چهار غیت که از بدست می بردارند و طعام را در ده
 نه رسد و وقتی آرد و بکشد و از باب مکتب اصحاب طب آنرا صفوی زکباری
 آنرا مداد علاج نباشد مگر افسون و افسون آن جز ترک حرا و محقره
 بنود و اندک از خواهرش آرد و پاک شود و او را این بیماری نشویند نواند او
 و بعد از آنکه مذمت و عیب تن لطیف و غیر ترکیب که عبارت از من و جت
 باشد مژده حال و همه های این تن کثیف ترکیب از آب کل و استیارد و ویکوید
 را بکشد که این تن ظاهر که هست سر و سر ترکیب این از برای ریخ و آزار نباشد
 که آنچه مدائن بر نهشت که را که بهما و استخوان گوشت و پوست و خون او در
 اید

و دیگر اعضا در عضو او از دست و پایی از چندین اجزای جدا جدا دارد
 که آنرا هر کدام به نام برشته اند و رنگ سارین که محبت و گوشت که بر تن
 و گوشت و با در چاهی خوب ترکیب شده و تا به بر آن بچید که استخوان در غلظت
 گوشت میزدند و در نوا در می آید و چون بکشد هر چه از چوب او بهیچان
 جفت و بهیچ کار نمی آید این تن که در دی هزار هزار آلودگی و گرفتاری
 بهاشند و انواع بیماریها در او و تا نشویند بهار اخلاص و نرودت و در و بکشد
 خوبا و نرودت که اندک صاحب آن جنبه و رحمت و غم باشد و باندک سر ما
 و که مادر محنت و صاحب این خانه تن ششوی آشکار و خوشی است که در پند
 و چرخ غایت و فیه اوصاف ما ستوده فرزند ان اویند و بدانکه خانه در می
 کار و ماده کار و می و بزمیش نگاه میدارند در خانه این تن که بجای شش
 آشکار است حواس خمس بجای آن جا زبان جایی دارند و حواس که زبان شش
 آشکار است و من و جت خام و سه رنگ آشکار و خوشی باشد و در خانه
 رسمی باز نباشد ماده را می بیدند بر و این خانه و من زبان بجای ماده و زینه آ
 که هر چه در تن و به قرار باشد و در و بود و بجای خانه و رسمی یعنی استخوان جان و تا
 و در دستند و در خانه و من دندان بجای استخوان جان و رست که بر سر و بود و جود

مقبوض شده و بدانکه نه مرسلطت و نه مراد خوش می آید نه مال جاه
 و نه زنده خطه گرفتن از هیچ حواس کجبه اینک این من با آنچه از خواص است
 همه روز فاد زوال است و بقا ندارد و که دم بدم کجبهات مختلف بود
 و صدم میگیرد و در کار بود یا از بقا و پابندگی میداشت تا بل و لبستن بود این تن
 نه از چرون و نه از درون لطافتی و پاکیزگی دارد و از چرون خودی درستی که در جنب
 بنشیند در نهایت آلودگی باشد و از درون لطافتی چگونه داشته باشد و حال آنکه
 گوشت و خون بطن و مغز او سودا هزار آلودگی دیگر دارد و کسی که در ستر این
 تن باشد چه خوبی دارد و دیگر این تن الله وی که شستن او ناست بر نماند
 میگرد و چون اصل برسد میبرد و درین احوال تن باوشه که املیکان باشند
 و میگوید که این عالم مانند دریایی بکنار رود خولست چنانچه دریا را موج و صباب
 و بکار و غیر آن باشد این دریای عالم را نیز احوال مختلف بود و از خود و جوایف
 و پیری و زاده شدن و مردن و فتن و خوات و داد و ستد چنانچه درین
 باور و بار و حرکت آرد و چنان هم از هوا و آفتاب و جنبش حرکت باشد
 و از حمایت بجایی که و دایره که بر لایحه و از آوازه و سعادتمند آن باشد که در آن
 جوایف و غنای نفس پش و نسیاید و او را شهوت آلوده سازد و پیکر و لایحه

بوده این لایحه خود کوز که دنیا بود و گشتی عمر خود را سلامت بگذرانند و قابل
 بزار آردن باشد آنچنان نیک بخت که در غفلت جوانی و لایم قوت بجای
 سخن به نرخی گوید و مردم از در این دنیا که باشد و جنبه با نیکو دان و خدا
 پرستان صحبت دارد و از خدمت پنهان فیض بر و که جوان با بیصفت
 لغایت جوهر نایاب و نادر است و چون جوانی سبب ظهور نمایند که کمال
 وزن بر کاره هم علت سدا فی مانت پنهان در حین شان بسکرید که در آن
 چه خوبی و کدام پسندیدگی باشد که طبع بآن میل کند که بظا هر صورت
 از غلط و خون درک و بی آهسته و در حقیقت و جو وزن شعله آفتاب پسندید
 که است در زینتها و چنانچه آتش سمی خسران میوز و این آتش کجی را که نزد یک
 باد سوزد و بداند که و جو وزن و است برای گرفتاران شهوت نفس
 چنانچه مستی و کجی است مایه را غافلان نیز گرفتاران و ام که دیده و در آن
 وزن که یا حقه جوهر است چنانچه حقه جوهر سبب سیدار و با حقه انواع
 نمایند که که دارد و حقه و سبب از بجز و فضل لازم است این حقه را در پنهان
 و حقهها ز بجز و فضل باشد من حجب و ام از خودی که زن را خوش بکشد و من
 هر که از آن استم که یا تمام عالم را که استم و چون تمام عالم را که استم

صحنه کجاست
 صحنه کجاست

صحنه کجاست
 صحنه کجاست

کور که در دوشهای خود نشسته باشند بر همه های و بر همه های و بر همه های
 سنجهای بر همان که شامل تمام موجودات هستند مانند بر آن درخت
 شاههای او را پیدا کنند و در آنجا که بر مایه درخت کور را از آنها بشمارند
 این صورت کردی و در این شکلهای تدوینهای آفرینش بر از پیشها
 مخلوقات هر نوع در جنس باشند این زمان و وقت که با شصت
 که روز و شب که در چشم است و در درخت کل وجود در آمده از سوره های کل
 که عبارت از موجودات و جاندار است خام و پخته همه را میخورند تا آنکه بهشت
 طرف دارد و دنیا را و عالم را که اندر و آگن و بجم و دیزت و برن
 و برت و دیگر ایشان جدا و جدا باشند و میروای معبر این جنگل و جوشان
 توان گفت میخورند و در است معبر اهل هند است که خدای تعالی بعد از آفرینش
 عالم بهشت روحانی را آفرید و در است طرف زمین را و احوال این که در
 و ایشان گفتا همان و طرفدار میباشند و شرف زمان و وقت که این عالم
 بلکه و گفته و خانه است و جای بودن او باشد و کما نیاید و صلوات و کما
 حق که ناسخ و جوهر قیمتی در صحن این خانه پراکنده اند اینها همه را از دست
 بر گرفته و برت آورده در حق و مرگ جا میکنند و نیکو سیدار و وزیران
 زمان

زمان و وقت شرف و سناک و خود آرایت که هر کجا میخورند که هر
 و جوهر موجودات ابرسیان است و در هم کشیده و سفینه و عقده ساخت
 بلکه بی خودی اندازد دست جبارت از حقیقت فرشته است و در آن
 در حقیقت آدمی و تم حقیقت حیوان بود و باز چون این عقده که نه شود
 و لیکن در آنست که در ابراکند و بر سر پرتابان میبازد و باز چون
 میخورند و در شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر
 که در جنگل و سحر ای عالم بنکار بر آید و جانداران عالم را که بفرز آید
 اگر در آن جزو کوشش باشند به ترزند و شکار کنند و برت که در شکار و بر
 که لایها و جوهرها بنظر در آید و کما نیاید و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر
 و بر لو و قیامت را در یا قصر رکن آن و در بار آن بود و هر نام آن
 که همیشه در دریا باشند و آب آنرا پیوسته باشد که طغیان نموند و
 که بیکو فراین دریا بدان و در شکار رسد باشد که اهل شکار رکنان
 همراه سیدارند که جانوران را بیکو انداخته و وقت در زمان
 طوق و در حالت بری و ضعف را برت خود گرفته و درین جنگل می آید
 و آن را در یا جانداران سر سید و سید و سید و سید و سید و سید و سید و سید

[illegible]

دبراه در پیش پندید لکها بدارم البته با بی عز از آن ترید نگرش برسانند
 در زیر بی افتم و مرا و دم بدو نا جو از روانی که باید از صحبت نشان کند که
 پیش بر آید معلوم نیست که آخر کار یکی اینجا بدینا بر آن غنا را در آن
 باشم و این آبادانی عالم و جمعیت در دنی عالم که دیدم و در و بر آن
 در پیشانی و از دو سبب جانداران و بعیت حیات بود تا بنی ازل و حق خوانند
 و این محو و پدید آمدن خواب و بیداری که دیدن نامرئی را بخوابد مانند آب و اینها
 است پس هر آنکه بگوید که بهما رسیده است خواهد شد و اطراف هم نخواهد
 شد پس به مشتی خاک در جبهه حساب بشیم و با وجود فانی ما موجودند و چه
 مقدار از آن باشد هر یک با آنکه تنها خسترا و زمینها همه با وجودند و معدوم
 گشتن با شد با وجود کس بشیم که ما از آنچه شخصی را این چیز چشم توان داشت
 و هیچ حال و بر و تیر و دعا بقدری از زمان و وقت هم نابود و فانی میگردد
 چنانکه گفته اند هر چه در دنیا است که بچرخش در می آید روزی بپوشد و هیچی
 نماند از آن و در رسد و میگوید و هر وقت بگویند قتی دیگر از پدید آمدن
 از آنجا بپوشد و اندر روحی که گویند از آن شد و غرق در پانی غفلت
 و نادانی باشد و نشان بگویند و قتی چون عوادی از حوادث نفسینا
 در است

دست و دهر آن صفت دهند و دل را با آن سه خونی و خرم گویند و چنان نظر
 در محبت حقیقی خود نشان دهند و در دنی که از خود می بینند آن کو
 مطلب الهی خود است بر مال جاه و عزت که بیده خود ثابت و پابرجا خیال
 نمایند و بنا بر سر و رسم و عادت زندگانی کنند و آنرا سرایه حیات
 شهر خدا بنمایند همیشه که در آن رخ ماه و الهی حوادث دنیا باشند و هرگز
 غافل نشوند و آنکس که در دانه لبار و بارش خواند و به جمع جانداران و دقت و محاسن
 پدید و در محبت و دنی خاند و در دلی را خود می بیند و دل او را و آرام بر و
 شود و برای خواب کردن بستر نرم با دراز کند و باغ کجای غفلت و در دلی
 آتشش بر خیزد و غفلت و آتش را با باشد و در دلی با صاحب فکر و اندیشه
 عاقبت امور خود باشد و نشان همیشه و دیگر نماند یک بوند و هرگز خواب
 را از آن گذشت و نیاسیند و دیگر ما آگاهی و آید بر او و هم در دست
 طبع ما معلوم مسرت بر تقدیری که از خود و دل و دست ما نیست و اینهم در دنیا
 امان داد چه قدر در دنیا زنده باشیم تا بعد از اینها در دنیا که در میان آن
 هزاران باشد چه هم لطیف و نوز اینها هستند نشان در آخر کار معلوم
 دنیا بپوشد و بس در میان عمر و از دگر که در فرق باشند و عجز از آن آید

و اینها بانی و پرزورین بجهت بستان بقاییت چو نسبت خاک را
 با عالم پاک و اهل مجلس که همه حاج اوراق بودند از گوش
 لکن سخنان را چنان خوشحال شدند و موی بر تن ایشان برخواست
 که سر از بختای بر نشسته تن ایشان بر آرد و و خیز از جا برخاست
 و از بالا و پوتها آواز بلند کرده چست چست میگفتند یعنی
 خوب گفتی خوب گفتی و نیز گفتند که روحانی و دانشمندی
 در این مجلس مجالس خاکین بسیار دیدیم و در جهان کجای
 ایشان را در این مجلس این نوع سخنان هرگز نشنیده ایم
 و بعد از این مجلس در ایام جوانی و زمان شباب وجود و سرس
 با سبب فیوضی حصول مرادات جهانیان بدینا در غایت
 همه شوق و طلب مبدء اظهار نمود و مانند جانی که فدا بخرد
 کردیده هر زمان بجهت و بهر سو برزند که نوحه شود که خود را
 از این خیر که از شایسته این کند سخنان را چنان در مانا تر کرده
 و طلب کبانی و معرفت گشته ایم و درین اثنا از مزه کشین
 و توصیف از در و دیوار و زمین و زمان بگوشت خاص عام میرسید
 و پوتها

و دیوتها در دحایان کلهها از عالم بالانشار میکردند و بخت
 بارش کلهها بود و در کبیر این که از مجلس کون صفات ثلاث
 یا سندهای عالم بالا کردیده در میان دیوتها حاضر شده بودند
 همه با شوق قصد و آیدن مجلس اجماع بر نه که در آن مجلس
 و بشته حاضر بودند نمودند و از جا و تمام خود فرو آمده
 در آن مجلس پدا شدند راجه و تمام اهل مجلس بدین آن
 بزرگان در کاخ خداوندی بر پای نشستند و بعضی که
 خصوصاً بنابر رفته بستان بستان چند قدم پیش
 و یکیک از کبیران را در میافتنه و ملاقات کرد و بجا
 راجه پیش و دید و قدم بستان را از جا و دست تمام نموده
 و هر دو گفت کلهها که در بستان نشا میکرد و رسم بوجای ایشان
 بواجر بجای آرد و میگفت که ای بزرگمان برای خادمان و درگاه
 خدا کرم کردید و لطف نمودید که ما را بیدار بای خود شرف
 ساختید و به برکت قدمهای شما تمام آویدی و گرفتاری از شما
 از ما برت و ما با گریه روزی رسیده و بخت و فرم که دیده ایم زبان ما

از اظهار شکر شما عافیت بموافقت راجحه بر سه تمام بل مجلس
 از احوال در کمال دولت و اعیان حضرت و بجزه و خامم عام بوجای
 نشان بجا آورده و در قدم های ایشان نهاد و چشمهای خود را از خاک
 و ایشان روشن ساختند در این چند باب تمام آمده پانزده
 بوسید بر در قدم ایشان نهاده رسم بوجای ایشان بجا آورد
 نشان نیز بر سر بچند را از خاک برداشته کنار گرفتند و بنیاد
 نمودند که این روزند سعادت مند بود و بابک تو خاندان خود
 راجحه بر سه شرف بزرگ تمام یافت و عزت آیند و این
 عالیشان در پنجهان از بسبب تو زیاده شد از تو اینها چه عجب
 از تو این سخنان شنید بشنود از که شنیده آید بعد از آن بنو امیر
 و در حضور این رکب سیران در آن مجلس را بچند را محراب ساخته
 که ای را بچند رحمت بر آن مآورد و پدر که چون توجو هر لطیف
 از ایشان بوجو آمده ایچند تو کار خود تو تمام کم در از ان
 بدست و صفای طینت آینه دل خود را بنور زد و در روشن ساخته
 که هیچ حقیقت در آن معاینه نمود و میگرد و در آن نسبت

که سرید و طالب را بعد از شفقتها در یافتها بسیار داشت و در وقت
 رکب سیران در نهایی مدید بر سر کوه و ترا بوی که هر سیده نو نشانی
 دانسته و آلا و چون مکت گرفته و در رنگ سکندریو بر پیاس
 که از کمر صفای چپا و سرشت خلقی خود را از شکم مآورد و
 نسبت کیان پیدا که بدون آورده بود و بوی که کمال حاصل
 نمود و از صفای عقل خود هر چند از هر از حقیقت و اخلاص
 بود و در راه سلوک بجای پرده نمائده بود و لیکن بوجو
 آن از رکب سیران سالکان کامل از صفای بر سر سینه و پنجهان
 رکب سیران او را ارشاد و تعیین کردند و اپدیس کیانی نمود و پنجهان
 مادر ارشاد و خواهیم نمود و اپدیس کیانی خواهیم نمود و بچند از بنو امیر
 بر سید که سکندریو که نسبت کیان را از شکم مآورد و بنیاد آورده بود
 و نظرت بآن حد کمال داشت و الناس آنت که با فرخ و در از شرح
 سازید بنو امیر گفت ابرا بچند بر آنکه در فرخه است
 یعنی چون حال سکندریو است و حال سکندریو را در بزرگی و کمال
 بالفعل انجامیت است که بشنیدن حکایت و گوش کوی

سرگذشت او یکی از کفاری عالم آزا کرد و در دیگرانی دنیا
 نباید زاده نشده زمام نهاده نکرد و ای را چند او نیز روزی
 این اندیشه پیدا شد و این فکر روی داد که هیچ مال این عالم مدارا
 نیست باید و آنچه دیده میشود و هر زمان بتغیر میکرد و در پیکر زاده میشود
 و جهان می آید و دیگری میبرد و از این جهان با تعالم میرود و یکی
 در پنج باشد و یک در راحت و دیگری نشاء و یک غلغله پس هر که
 در چه هست و این دنیا حالات و مختلف است و مصلای و ایالات
 و نبات ندارد و قابل استیکانیت و آنچه بایند بایند باشد میرود
 که کسی دل باه بدهد و مدار بر او نهند و وایم و میان او کند همیشه
 مراقبه یار و او نماید و آن بایند و بایند نباشد ملک ذات پاک
 بر همه هستی مطلق و بعد از آنکه حق خود را عرف و میانه
 ذات بر هم نموده شناخت هستی مطلق را متعجبان خود ساخت
 که از آرزوهای نفسانیه و حظهای جسمانی که قیدی بزرگست و جاندار
 که نثار آن میکرد و بکاره بگذشت و مانند برنده به جهان نام که آن
 عاشق آن آب که از ابر نسان بکاره است به هیچ آب هیچ ابر

و هیچ دریا مشرب نشود و طالب همان قلمه آب میان برده است
 طلب او باشد و سکندری از جمع را و آن آرزو را گذاشته و خود را غ
 آزا کرد و اینده و همیشه در مراقبه و میان ذات بر هم می بود هستی
 خود را در بقای حق فانی کرد و اینده با شناخت بر هم می بود هستی
 آرام و سکین گرفت چون او صاحب کس کویید و مانند کبریا
 کامل برادر دل خود رسید با در و نه و بیشتر از تمام چهار دهه
 میگذرانید و درین دنیا پیوسته و روزی گفت ویرا و بجانب کوه
 سیمبر افتاده چون بر بالای آنکو بر آمد پدر خود و جاسس را
 دید که بر زور و آنکو و در شوقی و میان ذات بر هم در مراقبه و بدستی
 مطلق است تعظیم پدر بجا آورد و در شوقی و بدستی سیم بود چنان
 گردیده از دلتماس نمود که ای پدر بزرگوار و ای کیهان صاحب
 شناخت ما بقدر حقیقت مال را بمن شرح فرما که این عالم چگونه
 از لیکاینا حق و از وحدت ذات او در بکرات و در لیکاینا آورد
 و آفرینش جهان که رنگ صورت میسر بر و در این دنیا که نور
 موجود میکرد و و مانند ذات بایند و مانند و موجب بقای هر کدام

از خانه ها چه چیز میشود و مدت بقای آن تا چند گاه میباشد
 که مزاج کجاست این عالم و بحقیقت این دنیا بواسطی پا بر سر شناسایی
 ستر این کار که دم بپاس بموجب التماس پس پند و بیان صاحب
 آفرینش نمود و پند این را شرح بگفت لیکن چون خاطر پند
 متعلق نظر اندیشه خود و مشغولی و میان برهم داشت آفرینش
 عالم و پند این را بطریق بطریق اجماع سکندری در میان نهاد
 و متوجه تفصیل نشد سکندری را از آن بیان بگفت خاطر
 در انداد و خوشتر بر نیاند ما پس است که مقصود و محبت
 با او گفت ای پسر دل مرا مشغولی و میان در آنچه و حتی متوجه
 میدارد و منوجهی که ترسان پند این عالم را مقصود شرح میخواهد
 وقت مزاج نقای آن نمیکند و زمت آن ندارم لیکن ترا نشان
 میدهم بچنانکه انا بخی نیست خاطر تو خواهد شد و ترا میفرستم
 پیش کسی که مدعای دل تو از و بکسول خواهد پوست نشود و در وقت
 هند ترمت شهریت که آنرا مستهلا میگویند نامند و جنگ نام
 راجه و آن شهر است و او راجه و صاحب کمال و کیان با نظر وقت
 گذرد

کاین تو میخوای را با فایده ام آینه کار فرم بسکون را این م باید بدانی
 تا آنکه ترا آنچه خوانند و پند و در سر شد و از گفته و ملکه حاصل شود و خوب
 اثری را آن خاطر آن تو نشود و در بر پسر و خوش بختی صادق حاصل کرد
 باید که در فرموده مرشد استاد کار کنی بفکر حیرت ستر راه دلی
 و کار در تناسل بعد از آن که عقل تو کمال روشنی کرد و در چشم آینه پیدا
 کنی که حقیقت حال را چنانچه هست بخت و در میان آفرین
 کرد و در اینک و احوال درشت را ترک نموده و از سر این بر و خواهی گذشت
 و از او طلق کرد و دیده هیچ چیز به هیچ مذمت و دشمنی نخواهی شد و اول
 حال کسی تا چشم بقبر او روشنایی نباشد و محبت بطبیعت شکر دان
 و عمل کهن موافق را هر دانی چون بزرگ کفایت رسد و حقیقت حال را
 روشن کرد و در آن جمع پیدا بگذرد و ترک عمل نیک بد کند ای را چنانچه
 مزاج در باب تحقیق آنچه گفته ام با تو حکایتی میکنم که انجلیت را
 از زبان بر زبان شنیده ام باید که تو خواهی خود را از عالم باز گرفته بجان
 و دل کویش بگردد و مزاج این حکایت را بشنوی که هر کس که این حکایت را
 بشنود و در میان خود جای دهد از جمع کفار و منافق و محبت جهانی

هسان کوه سیده و خواست که بقوت باطن و جود حق بل کبان مستعد
 در یافت شناخت پروردگار و سبب آرزو و موافق آن اندیشه و او را غم
 موهو و گریه دیدم و بهمان صورت و شکل بکدرت گسزد و بکدرت
 ماله که فتنه در برابر او نمود و در جنبه ای تمام نیاز مندی غرض نمود
 که ای پدر و ایمیو سید و سید اکتب و خزانیک تعظیم بزرگی کو سپام
 و سر در پای تو میسزیم این بکفتم و بدوالت با جوسل و رسیدم چون
 ذات او کامل بود و نه چنان از دست شدیم با کمال نهش و او را که
 و لیکن کامل از موهو و شدیم یعنی مانند چراغی که از چراغی روشن گشته
 اگر چه آن کبان و نهش غرض از غایت او بود و سبب که او را بر خیزد بزرگی
 برین آورد که غرض ملک احتیاج اظهار نمود و کبان ماله از کسب کنم و عیای
 او بکسب هر در حق غرض ظاهر و باید بنا بر آن با فرح کفایت که ای پسر من
 میخواهم که لحظه غفلت و نادانیه پرده غفلت دل تو شود و در
 آینه و سیده ماریک پیش تو آید و محتاج کوی که ترا در شنایا کشیده
 شود و چون خواست او در حق غرض این طور واقع شده عقل و نهش
 غرض نایل شد و موافق فرموده او و من بچاسل فرموده و ان شدیم
 دوران

دوران و در خواران پرده غفلت غرق و برای اندیشه کردیم و از دروغ
 غم و کفایت رویش آورد و در دست پنج و محنت سپردم و خود را
 در مانده این کنم و این یکره دیدم چون بر جهان مرا باین حدت دیدید
 غمناک سینه فرمود که ای پسر من ترا غمگین می بینم و غم که غمگین بود
 گشته کفایت و محنت هستم غم التجا بکن و التماس غمی که غم
 اندوه خاطر است و او سیزده بعد از آن غم بر جهان کفتم که اول مرا از
 معجزه که آن غم را دور کنند آنگاه کفتم و عیای در در خوار عالم را بمن
 با موز و بیان فرما که غم و غم انعام و سبب سبب این کفتمهای جهان
 بجهت وجه طور جاندار که فتنه این محنت میکرد و کسی بجهت پسران
 بلا و در جنبه ای کرد و چون من با بر جهان این التماس نمودم و هم
 بکاف غرض فرموده مرا بوی کبان و یافت حقیقت کار را نمود و کرد
 و نهش و او را که غایت کرد که از آن کبان و نهش از غمهای عالم
 دارسته شد بعد از آنکه بر جهان مرادید که کباب است و او آدم یعنی
 چنانچه کیان را اهل شناخت پروردگار سبب شده بود و همان نوع
 که دیدم و ما هر کمال کشتم که هیچ چیز از علم و نهش غرض برین نمائند

بمعنی گفت ای پسر میدانی که من ترا برانداختن و پالایش هر ساله بودم
 یعنی بدان که مقصود من از این بود که چون تو محتاج به پند و نصیحت
 گویی از من بگو بر پستی تحقیق کنی و فرموده مرا بستیفا فراموشی
 و سب و قبیحه و نماند که آنرا انداختی و نیز مدتهای من این بود که تو
 خواجه کیان حاصل از من ترا گویی همچنان در میان اهل عالم مشغول
 گردانی و هر کس که مستعد و قابل کیان بود باشد با و کیان بخشی
 و او را از اهل معرفت و شناخت بر دور و دور گردانی و حال که تو گمانی
 حاصل شد ترا بهر جا که وستم و بهر دلیلی که غضب من نمایم بر تو
 حالا بدانکه از جمله اهل عالم است که آنرا جنور و پست گویند و جنور
 از جمله و نه حصه کوچک است که آنرا بهرست کنند نامید باید که در آن
 بهرست کنند بر روی و در آنجا از جمله مردی که از شوقی این جهان
 دل خود را بر داشته شناخت بر دور و دور و طایر باشد ایشان را
 بجانب کیان رهنمون کنی و راه روشن کنی و ملاقات نموده و بدان
 بر هم کردن فرمایند و مراقبه یابد حق مند و نگوید من ترا برافروختن
 فرموده بر همان از همان وقت با منی آمده ام و هر که را طالب کیان

می بینم از شما دو عقیده ذکر حق و یادوستی مطلق میکنم و ابد پس کیان
 میفرمایم ای راجع به مبادی و این طر نورسد که مرا ما درای فرموده
 بر دورین بهرست کنند که زمین گشت و کار است یعنی جای علم
 گردار که هر چه علم کنند نماند آن و نتیجه آنرا بر گرد مقصود
 و غرضی بود باشد بدین بدان که من خواهم در غرض در اینجایی
 باشم و مدتهای بخوانی تمام که مردم را راه راست نموده
 و مستعدان و طالبان را کیان و دانش بخشم و مبادی و ابواب
 که ازین ابد پس کیان مردم مرا مقصود و غرضی باشد که این را
 دانستند و آن بدانند و از آن مرافقا نماند و ازین نباشد آنرا صاحب
 غرض باشم و بشناسد بدانکه پیش هر کس که باشند مرا با اهل عالم
 چگونه نسبت نباشد بدانکه ایشان را ملاقات من با مردم نماند
 آن ایشان را ملاقات است که در خواب کوف خوابت بیدار شود و در خواب
 در میان نیست و بگردانند کسی که طالب است زبان هندی او را هرگز
 گویند و آنکه از شما دو عقیده ابد پس کیان کند آنرا بکنایه گویند
 و بکنایه باید که طالب مستعد را ابد پس کیان کند و آنکه را طالب

صادق و قابل گمان نه باشد باید که شرح حقیقت را با دلیلی
 که سعی در حق او بنمایند شد و آنکس که تحت و مقدر و طلب موجه
 باشد یعنی خواهد که از صفات خود فایده ببرد و بجای حق باشد
 که در آنرا آنچه که بنده را چندانکه در وازد موجه را چهار دست
 تا یکی باین چهار دربان آشنایند و برای او در وازد موجه را بنمایند
 و دیگر از آنکه بای در اندرون آشنایند نام آن چهار را در حق بنویسد
 سیم نام دارد یعنی صفت سیم آنست که نزد یک عقل او هر کس هم
 برابر باشد یعنی چنانچه جان خود را نیکبایا می کند جان هر جاندار
 نیکبایا نماید و آزار دیگری را آزار خود داند و دل او هیچ
 و هر سر نکند گرام گرفته باشد بای و حق دوم را بکار گویند
 و معنی صفت بکار آنست که کسی نفع خود را از زیان باز داند و تمیز
 نیک و بد نماید و سوم سنو که نام دارد و غیر صفت سنو که
 فنا هست که هر چه نصیب کسی گردد آن باز در داده طلب
 نکند و چهارم را ساد و ستم گویند و معنی ساد و ستم آنست که کسی
 باینکه در نیکو باریان صحبت دارد و از صحبت بدان گیران
 ۱۰

باشند پس هر کس که خواهان موجه بود و در لازم است که رعایت این
 چهار صفت نماید و خود را ازین نکند راند و اگر رعایت هر چهار نتواند
 کند و بایستی که صفت که سیم و بکار سنو که است رعایت کند و غفلت
 نماید و اگر رعایت سه صفت نکند بایستی رعایت و صفت که سیم و بکار است
 کند و اگر آنرا هم نتواند بایستی رعایت یک صفت نماید که ساد و ستم است
 و باین بدان که چون رعایت صحبت نیکان بواجب کند و خود را در محبت
 دشمنان ببرد و هم نیکو کار و نیکو نام ببرد سازد و البته آن سه صفت بکار
 او را میسر گردد و در آخر هر چهار صفت حکم گردد و دیگر مجله را باید که برای
 گذشتن این جهان و گذشتن این مغز و کار و بار عالم که همه ضایع گردن
 اوقات عمر است عقل خود را در روشن سازد و در شوی عقل و زیاده است
 و آن در موقوف است بر آنکه ساد و ستم را بخواند و جان خفای را از زبان
 مردم شناسایی برود و دل روشن شود و در نهایت پشیمانی که نفس او زدن
 گردد و پنج حواس او از دیدن هر سو باز ماند و باین دانسته که
 از مغز و باین جزو آینه عقل او روشن گردد و در تمیز او چند آید ای چنان
 بدانی که خدایان این جهان که دل خود را باین شوی این چهار قرار داده اند

نشان را مار هر او سر نفسا نیت کز یاد است و در غفلت در رک
 و بچ و خون و مغز و پوست نشان در رخسار نماز کرده که بهر نفس و
 بشعور گردیده اند هر رشتن این زهر و بهر شدن این کز بد سیک
 مد توفیق بر اخلاص و شایسته شایسته حق تا آنکه کس در یافت مبین
 مطلق و یگان بر هم حاصل نکند از زبان این زهر مار نفسا نیت
 غلاف نشود و ای را بچند بد آنکه گرفتار آن هوا و هر سر نفسا نیت
 که عقیده بخوش خواری و تن بر در پی شند و با شرف زمان چنین
 و جهل خواهند و همت نشان معروف عیش و عشرت باشد که با
 بیماری بسو جلا دهن پیدا شده این بسو جلا علت بهیمنه باشد
 که حکما آنرا صفوی زنجاری گویند از هزاران یک از آن بیماری
 و از آن علت جان بسلامت برود و تن بهر علاج و مداوای او
 نشود و در وی شایسته حق را بکار برده و این غفلت را از خود دور
 سازد آخر این بیماری آنرا ازین جهان فایده بر آرد و بهر بسوی
 شهرهای آبادان و در آن شهرها و در آن خانه و در آن سازد
 و نهنگ دارد و در زندگانی او بدین نوع شود و در پیش او در آن شهر و در آن
 خانه

خانه باین رنگ بود که درین خانه دنیا که از وی نشاید و بهر زندان
 خوشتر آید که در هر طرف نشسته نشسته کل را و ساز سیک و دند و ازیر و
 و سندی کل بر او میزدند و در آن خانه او را نینهای آبدار نشسته و خجاری
 چون کل بر او بار و درین دنیا که در هوای گرم تن او را آب براف
 میزدند و بکار آن آب براف در آن خانه نشسته و در آن حال او کرد و
 که هر زمان بسوخته باشد و بکار حسدن سودا و این دنیا و اینجا
 گوشتهای اعضا را در چاک چاک سازند و بکار خواب کون بیشتر
 نزم با شایسته این سبب بریده کنند و بر زمین بود و بکار سبک آید
 نشستن بر حسدن این دنیا او را در آن رخ انجات پیش آید که
 متفقان و حسدن آن او را سیاست برع کنند و دمان او را حکم گویند
 که زیاده بخواند کرد و درنگ نشیند و بکار بر آنکه او درین دنیا او
 تنها جان را کوشی نمیشناسد و راند و رخ کوشش او را که سازند ای
 را بچند و بهر در این سببی که در این شخص پس بسیار مرد و نفس از آن
 کار باشد آنکه که علاج بیماری غفلت و علاج و مداوای این غفلت که
 عبارت از آنکه خبر هر او هر سر است نماید نباید که خود را از هر یک

و در دار و اوقات خود را بخلعت نماید و از آنکه از ادای رنجهاست
 در باین شوی که هوا و هوای نفس را که خود را راه نه هر آستان سزا
 بخواند که از خواندن آن در عهد کون موافق آن بگذرانند و یک
 شود بی موجه را در باین دگر با بی عالم بدست نشی و بجاظر
 تو نرسد که بسیار کسر است و میخواند باید که هم موجه رسد
 ای راجع این است خواندن و عمل موافق آن کردن و قیام بچند
 که کبر معقول است و سزا بجان و دل و بد و بدین صافی موافق
 آن عمل کند و فرموده است و ان در شدن را نیز بعقیده و باطن
 را که در غیر چشم دارد و بشود او آن راه ندهد ای راجع ستری
 که در آن انگیزان باشد یعنی سخن از هستی مطلق و جهان مرتبه و
 هر هم باشد بشنیدن آن است و مانند کوشش نمودن و عمل
 موافق آن گشتایش شود و یکی صاحب کمال که در دو سطر است
 که بر آنها نهاده است که بود آن است و اما انما صفت نیاز کمال است
 که بخواندن و عمل کون آن موجه را در باین راجع بقیه و این
 که چون کبر شناسای حقیقت شود و گویا که در هر چند عمر او در گذشت
 از خانه

در خانه و چند آن بگذرد و گویا بدست گرفته بود و خانه ای
 عوام بر آید بجز است از آنکه بکسر فضل و اکیان شود و در سلطنت ملک
 عالم بکسر که در دای راجع به چون غمان عزیز و بخت بدست خود را بگذرد
 قوت و قدرت آن شود که خاطر خود را بگذارد که هر سوره و در هر قصیدی
 آواره که در به آتش بر نهد که نصیب تو شود و معقول و محمول شوند
 که از تبه و آن که در آن است سلطنت عالم توان یافت و نه از یاری شکر
 قوت برادران و مدد دست یاری و نه از خواندن ساسر و نه از تپا
 در یافت توان حاصل کوفتن که چون ترا ملک قوت نموده خاطر خود
 شود و بمقتود است خود سی و این راجع به خاندان با دلا تر کلام
 که از چهار صفت در بان در دانه موجه است که چون کسی رعایت کمال این
 باین چهار صفت نشناخت کند در دانه موجه برای او بگشایند
 و باز گفته بودم که چون بکسر رعایت یک از آن اوصاف تواند نمود و باین
 بود که گویا در هر چهار صفت را رعایت که است و اما از هر صفت که
 نماید این که از جمله چهار صفت آن یک صفت که است که رعایت نمود
 آن پسند کی کند از رعایت آن سه صفت دیگر آن صفت است

بر چون حقیقت صفت اسم را شنیدی خالده بیان صفت
 بجای نرفته بنشیند و بنشیند که بجای اینجور دارد که سعادت نمندی که به سرده
 آخری خواهد بود او را باید که در بیان آن شود که نفع خود را از زبان
 باز شناسد و الهام کن و مکن سست را که بنشیند و نیکو نامی کند
 و در و در آنچه فرموده اند که باید کرد و بیاید که عمل آوردن آن
 انچه فایده دهد و از آنچه منع کند که نباید که بواسطه
 فکر در آن نموده باید که عمل خلاف آن کون چه زمان دارد
 و تحت خود را در آن بنشیند و آنچه او را از کون ری این دنیا خلاص
 داده بود به رساند کوشش میسر نموده آن بود و باید دید اند
 که آن کدام جزئیست که او را عباد نزدیک گویند و بدانند آنکس
 که صفت بجای این غیر نیز نیک بدو شفاعت خود سازد و همیشه
 سودمند از زبانهای رحمت و توفیق کنند تا به شد عقل او بدان سبب
 روشن و نیز گردد و بهر چه متوجه گردد و بهر دوی بحقیقت آن رسد
 ای را مجتهد که شایسته اسباب این عالم که زن و فرزند و مال و جاهت
 گویند بجای این و نیز است که از آن مجاری خلاص نگردد بنا شد

خودست بر پیش از دوزخ مدعی خا طر خود را در خوا که او با تو
 احوال پیدا یای عالم را از اول تا آخر بتفصیل بیان خواهد نمود
 و ملاحظاتی که تو خواهی ساخت و ترا از مدت بقا و ثبات دنیا آگاهی
 خواهد کرد و از سبب که در پی موجب فرموده هر روز پیش هر یک از
 متوجه و ولایت ترست شدت ملائکه بی سید و یک شهرت می شود
 و آبا دانست و سپاهی از راجه خود شول در عیت مرقه و از فیاضی
 لایسجی به در زمان او از دوزخ کار نکلیت ندارد و چون بجا شده
 بود و شب را در گوشه بگذرانید چون روز شد خود را بدرستی به راجه
 جنگ رسانید پرده داران دیدند که سکه در پی پیر ساس کجاست
 ملاقات راجه بانچار رسیده بشتاب تمام پیش راجه رفتن عرض نمودند
 که سکه در پی پیر ساس که سیر که نیستی بر ماف است آمده بر دستار
 و بار خواجه راجه جنگ از در و نه صاف و غیر روشن خود پیش آنکه
 خبر رسانند با یکدیگر آمده مدعی خا طر او را در یافه بود لیکن
 بجهت امتحان حالت او و برای آزمایش حقیقت اینکار را دانسته اند
 بخود نیاورد و هیچ متوجه نشد آنروز و آتش سکه در پی برها بجا

از پیدا شده این دنیا و کثرت در میان آمده باغ شمع که
 انقباض و انبساط و غرض سازی که هر چه از پدر خود حقیقت
 پیدا این عالم را خاطر نشان دادیم و از دشمنی باطن و منفای دل
 که از تنبیه و ریاضت بسیار حاصل شده نیز در هر آفرینش بر غرض
 ظاهر است با وجود کثرت به بیان توختی حاج دارم و میخواهم که از زبان تو
 نیز بشنوم راجه جنگ حقیقت پیدا این عالم بود با سکه دیو و دیوان
 آرد و خاطر نشان که بعد از آن سکه دیو با راجه جنگ گفت
 که ای راجه مقرر است که در تزلزل و تحقیق و دشمنان اهل تحقیق
 اختلاف پیدا شد غرض من بود که حقیقت پیدا این عالم را از پدر
 خود بپاس شنیده بگویم و از زبان حقانی بیان او را که در بیان
 که بگویم از زبان و قیاسی نشان تو همان را شنیدم و خداست
 در میان نیافتم حاصل است که پیدا این عالم و وجود اهل عالم از پدر
 خواهرش و از زبان ذات برهم و بعضی ظاهر آرد و این مطلق ذات
 و دریافت خود که از عالم موجودات با نسبی که در عالم نابود میگردد
 و علایقانی به پرده عدم پوشیده میشوند و بجز از ذات حق

هیچ جز و یکسر موجود و نبیانه و پنهان وجود و در هر کس
 و البته این خواهرش نفس با است تا آنکه غفلت خواهرش او که از روی
 مرثت او باشد در میان او هر بار بدین آید و میرود و زاده
 میگردد و پس میرود و چون خواهرش حسد با او غفلت داشته و از او
 شود و او دیگر با این عالم نباید و زود و او را بر او نشاند و سر و این
 دنیا هیچ غفلت نشاند که در میان خواهرش آرد و ای دنیا او برید شده
 سکه دیو گفت ای راجه آنچه ز سر و دی خاطر نشان فرماید عالم با من
 بگو که اگر حقیقت عالم و قیاسی مانده باشد و از مرسوم باید مرود آنرا
 نیز بگو راجه جنگ گفت حقیقت عالم همین است که تو میدانستی عالم
 شنیدی که آن ذات پاک با نام و نشان و بپایست و مرده و بر
 از روی خواهرش و از زبان خود و این عالم را پیدا می آرد و یکذرات که عالم
 او چنین ذاتها شده ظهور می نماید چون نسبت اندیشه خواهرش و
 از این عالم بر طرف دیگر و هیچ جز موجود و نبیانه و پنهان ذات پاک
 ای سکه دیو تو دل خود را از این خطهای بسیار پاک کم و میراد
 که دیده و یقینی خود کم که از پدر خود در پی آید جزئی نیست و بود و بود

این عالم
 از پدر خود
 در پی آید

خار و در تانچه کورینا باشد آنرا که در آنچه دهنش بود و دهنش در واقع
 بدان که ترا بر تبه و چون مکت حاصل شد یعنی بنوعی که پس بعد از
 برداشتن مرغ روح از قابله غایت آثارش خلای میگرد و نور
 حالت زندگی و حیات خود را از خواهشش و از غلبه غلبه شده و از خواهشها
 و مراد و باز مانده و از او مشتق گردیده خوشی و زندگی را از این
 بر اوقات عمر تو سکندر چون این فرود از زبان را بر جگر نشیند
 از خوشی یا از غم و گنجید زانرا در خود فرو شده باز بگو و آمد
 از اجبه جگر و خست گرفته و دایره کرده باز رسید بر که سپهر بسیار
 و در میان خود و منزل گشت و جهان کسوف و میان بر هم و بنوعی در یاد
 حق ذوق گرفت که تا مدت هر هزار سال بخواهش به آرزو گرد و سر
 محو و میان بر هم ماند و مانند قطره که در دریا افتد و از خود
 نماند گشته بجای و در با بایع کرد و او بجای حق باقی گشت
 بنظر او را با بگذشت که ای را چند میگذرد به دم به تو که تر فطری
 نظرت و لطافت سرشت مانند سکندر است و تو از این حال
 او پرسیدی با تو بمان کوم و حق است که در زند سکندر و ترا
 با خود

باخته و در بابت لیان در دل پیدا شد و چنانکه سکندر از هیچ خواستها
 و آرزوهای نفسی باز مانده و جوایس خرد و آرد و آرد و آرد و آرد
 گشته بود و باید که تو هم بگو که خواهش و آرزو را بدل خود را
 نه این نفس خود را از خواهشهای نفسی و بهرهای جسمانی باز داری که
 اصل کار نیست و معنوی موجه از خواهش نفس و در ماندن است باید که تو
 در آن گویش که ترا بگو که خواهش و آرزو نماند و از او مشتق گرد و
 که بعد از آنکه از خواهش و مدعای خود باز مانده مقصود تو حاصل
 گرد و به بر او خود رسیدی چون مکت هم او را توان گفت که خواهشهای
 جسمانی و آرزوهای نفسی باز مانده بعد از آنکه بنظر او رسید که
 حافظان همسفر فطری کوه و گفت که ای که میسران و ابطال لیان
 راه حق بداند که از صفای لطیف و لطافت سرشت خود جدا
 که را بگذرد و در ای داد و دهی و جمع سعادت مندانی و الکه موجه
 نصب ایشان میکرد و در وی سید به در شوق و وصول بمیدان و در
 باطن شناسند بر روی سخن و باز که از زبان را بگذشت نشیند
 سخنان از زبان جمیع زبانان راه حق شنیده میشود و در آنجا که

و آنرا که باید توانش آن نبود و نخواهی که بسپارد و در دست یاری منهد
 بداند که نفس نذکر باطنی است که هر چه خوی کرد بهمان جانب و
 بسبب باید که توان نفس طفل خوی را در وی بجانب پند و بیانی
 با آنچه ناچار است خوی و بی و صلا کند اری که به ناپسندید یک
 عادت کرد که ما در و بدر فرزند خود را نیز جودنا و پنهان مائیک
 باز میدارند و است خود را در تربیت او بسته دست از تربیت باز
 ندارند اما آنکه شایسته است که جدا کند و نیک از بد باز بسته
 بگردانند اعمال پسندیده عادت کرد و پسندیدگی طبیعت خوی او
 شود و ای را چند چون تو نفس خود را متوجه بسوی عالم بقا و با شک
 کرد این بقین دان که آن توجه به اعمال نیک و کردار پسندیده است
 که از تو در خیم ساقی و غنچه شد و بعد از آنکه روی دل خود را بجانب
 عالم بقا بینی و توفیق اعمال نیک گوار پسندیده یا به سبب و اگر شمرند
 بخاطر راه و این و با خود گویند که اینک ما توفیق کردار نیک یافتیم
 و در بجانب عالم صفا دارم چه دامن که آفر چه پیش آید مرا ازین روش
 و ازین مغزی و سستی را بخود و ماه و این باطنی که این عقیده کنی که من

۹۳
 مکرر بجا آید و مدارای تمیز و بکار بردن و اروی بکار و بکار و تمیز
 ظاهر باید کرد که بود باید که چشم او بن فکر باشد که من کیم و چه کنم و از کجا آمده ام
 و چه میکنم و اوقات من بچه نوع میکند و حسرت او بدین اعمال و کردار من چه باشد
 و آفر کار من بچه انجامد و بچه دامن و من بچه بسبب در میانم آمده چشم کرد موجود
 شد دامن و بچه دامن و کردار زندان و بنا کرد و دید دامن و از کجا آمد و از کجا
 بچه نوع خلایق شوم به آنکه هر کس بنیاید تمیز و بکار او را دیدن و در کمال
 بی پسند همچنان نیک مانع و بدین او نشود و بخت بنیاید چشم رسی
 که در رشتن بنیاید پسند و در تار یک شواهد و بدید و چشم تمیز و بکار و در نیک
 چشم بهر او دیدن بجانب حواس و غلظت خبره کرد و در پیش او را
 تفاوت پیدا نشود و بعد از آنکه بیان بکار و تمیز شود و حال از حقیقت
 صفت سنو که سخن میکند و بگوید که سنو که یعنی صفت قناعت
 و در سخن با بچه نصیب باشد و شد مستغرق حواص و بسبب و آخر کار و نور
 ملک مراد و مقصود باشد یعنی کسی که صفت قناعت محسوس باشد یا بشود
 او نهایت ذوق و خوشحالی را در باید که باله سازان سرور و خوشحالی
 و در می که آب حیات سنو که و قناعت خود و این پسند ذوق آفراد

در می باشد که بجهت مراد و مقصود رسیده اند و مستغرق در بای خوشحالی
 شده اند و مردی که صفت سستو که وفات مال ایشان شده باشد
 چنان باشند که با بجهت نصیب ایشان شده و سازند و زیر علی کنند و در آن
 یافته باشند و در آنکه مردم بر خوشحال نشوند و از جانزدند و زیاده از
 نعمت خود را طلب نکرده و مردی که صفت سستو که وفات مال ایشان
 است و اهل ایشان از گدایان دریافت کنند حق مردم باشند و در آن
 آینه اندک خورده که قابل آن نیست که عکس پذیرد و در مردی
 بنماید و مرد و نافع و صاحب سستو که استیانت گویند یعنی در پیش
 فسادت کنند و در طلب در و بدن با آرام و استیانت نماید و استیانت
 خود را بجهت نبرد و بسیار نماید چون معنی سستو که گویند حال
 بیان حقیقت سستو که گویند و بداند که سستو که بجهت
 و شش بانی که مردان و نیکوکاران بسیار نماید و سستو که بجهت
 محبت خندان که از آن مردی عالم خدا می رسد و او عتق می رسد و
 که بیک از آن بجهت او را از حق دور رسیده و گذشت و جوینی مطلق که در میان
 خود بپوشد و آنکه که بهر از محبت خندان که بگویند و بداند که بجهت
 او را

در آنکه سستو که بجهت
 او را

و او را از آن است که در دور که چون خوشحالی یا نه کی شود و بپوشد
 نوازند و نام را که روشنی و بد و محبت مردان خدا را و حقیقت آب
 لک که تصور کن که یک چون باب که در آن رسد که در وقت خود را
 بشت و از هر که ای بجهت یا پاک شده و یک او را به تبر و تارفتن و رسوم
 بکافی آوردن چوبی و دادن از دوی خرد و ثابت رسوم که در حاجت
 نمائند که او را رخصت تمام کرده و بداند که مردی که او را بجهت ایشان از یاد حق
 پر شده و هیچ مرد و هر مرد را در و بجهت ایشان نمائند و خود را از آنکه
 او خود بینی باز که نه اند و از صفای باطن که حاصل کرده و احوال عالم
 بر ایشان چون گفت دست خود شده باشند و بجهت ایشان
 و شش نماید و بسبب و آخر که بجهت او را بجهت ایشان که بجهت
 برای که شش از این در با محبت ایشان کشتی افزاست که هر کس بجهت
 بر آید با آن مردان بآن کنار که بجهت از موجود باشد رسد بجهت ایشان
 که این در بای عالم که بر از آب که مردی زن و فرزند و مال و غیره است
 و بجهت او را است مردی از این در با سلامت میگذرند که در جهات
 مذکور بجهت باشند و حال خود ساخته باشند ای و بجهت از این که ترا

که ترا نمودم عیال که فرمودم که بجای آنی آنرا بالایی مرتبه سلطنت
و حکمرانی ظاهری خود دانسته خود را بر آن محکم داری و در عیالت آن
نسبت غیبا و غیور ری راه ندینی ملاحظه با تو جز یکم که بهر بود
لحاظ تو دانست باید که کوشش و توجه داشته که هر سال نو اینا
دور و بخت خود و جانی چنین تعیین دلینا که فرح حکمرانی یکم که در آنست
حکمرانی تدبیر محصل شدن مرتبه و موجب است و انگیز است و انانیت
که اگر در کوشش و دوی که قصد شنیدن آن نداشته باشند برادر
بزرگ و شنی عقل بدانند و نهایت کین و درایت شناخت حتی باید
و انکس که بجان و دل آنرا بشنود و موجب محصل آید و مقصود خود رسد
و بعد انکه از شنیدن این سخنان حرم و مواد بگرد گشته است غلبه او در
برون ملک و ضعف که دور و بخت او در نال نهد و در شنود و حکمرانی
مذکور و موجه ال در نهایت آرام و قرار دارد و در نال آب آن دریا
که با و بر روی نوزید باشد ملاحظه هیچ جا نرود و بهر چه بزرگ باشد و نال
در وسعت و ذاتی چون دریای پیروز گنار بود و در قرار آرام بودن
مانند کوهی شد و در لطافت بسوی خوشی چون آرمه چهارده بود
باز

باشد و انکس که حکمرانی هر چه بود را شنیده خود را بر روی پسندید
لحاظ اینست نماید و که در شنیده اند و بی غیبت صادق بگوید باشد
او بعد از آنکه آهسته آهسته چون گشت شده بهر چه ناله که تا بنمود باشد
که وصف حال جز نال او بر زبان راست نیاید و بگوید که هر چه در
و تنای او نوازند بر آید و مردم چون گشت و در پوشیدن ملک خود و گشت
درمانند و بود و ناله که اینا چون مردم رسی عالم باشند و کین
نمواند شناخت و دیگر اینا ترانعات متقابل ناله نکتند یعنی در برج
و در شنید نام العالم و بی غی غم خوردن و شنیدن یکان باشند و در نشان
از جاز و در شنید و شنیدن حرفین باشد که هر چه در اینا و سبب
شناخت بر روی را که با یکم که ناله از کین عالم و مرغ از جان حقایق
از و بگوید و ناله مار و در کوشکی حق و با و جینی مطلق که ری ناله باشد
و بقیه بر آن که تا بهر جهت شکوایان و شکوایان این بود که در غیبت
و شنیدن اینا از شنید و خواست با اینا که اینا محصل شود و شناخت
و هر قدری غیبت آید که ناله اینا است که دیگر صاحبان کین و آن و
با این عالم که ری ناله و ناله از شنیدن و شنیدن سیر کرد و در بیان

توضیح
۸۹
توضیح

که آنکه میخواندند و میخوانند که شنیدن این سخنان نیز بر وجه ایشان را
در دل میماند و هرگاه در سر آورده اند ایشان را و ایشان را که در این
که سخن گویند از در ایشان در بیع باشد که این جز از ایشان سخن کنند
و این را بچند در باب یا نقش کلمات حاصل نموند مرتبه و مرتبه میباشند
و از طلب کلمات قدم نباید پس کشید تا آنکه کمال یقین پیدا شود و سخن
حقیقت در دل نقش نمید و در آرام و تسکین که صفت کمال است حاصل
کرد و در مرتبه نهال است کمال رسد و بعد از حاصل شدن این است
هر چه که پیش آید از پیش و درون و بیرون همه از زبان نکلند و در ام
با سر و در خوشی با بر و به شدی و بچند حال با تو سخن شود و ندیدیم که
مغز آن سخن کلمات و شناخت می باشد آنرا بگویند همان از فرغ بشود آن
است که اگر سخن حقیقت بهمان شناخت می از گوئی بگویند رسد
آنرا بگویند بایب جای داد و نباید گفت که چون گویند که است
حقیقت این چه خواهد بود و اگر گویند ما شنید بر همان در بزرگ
و شهرت بود و به شد و سخن و در اند و در کار بگویند آن سخن را بیا
بگویند گوشت و بیای گفت که چون گویند آن مردی بزرگ است
الیه

توضیح
۸۹
توضیح

الیه بگویند انجام رسد و شنید خواهد بود و سخن که سخن که صحبت
و همین که گویند آن کلمات و این را بچند از در سخنان خفای بمان
که با تو گفتیم و مشروح نموده ام این حالت دارد که یقین که در بر یکی از آنجا
بدل جای دادن سخن از آن سخنان این خاصیت پیدا که کسی هم پس
مرتبه و در هم که در و بسبب او در اصل خود رسد و مقصود از آن است که در چون
بر یک سخن از آن سخنان حقیقت عمل کنی و آنرا بدل خطی و بی خطی
تو حاصل کرد و در مرتبه و مرتبه و این را بچند این ابد پس
لیکن که ترا نموده ام و این را سخن حقیقت که ترا کرد و در ام آنرا خود را
همان نموده و آنرا از دست ندی و بجا بندی که از لب هر کس
مواقی آن هر مراد مقصود او بچند این و مطلوب بچند این که کسی بخاطر
که زانند حاصل شود و نیکنامی و نیکنامی از آن توان یافت بچند بدان
که چون کسی از این را دشت یعنی شناخت می که آن با جاست حاصل
که در آن به مرتبه و مرتبه بر هم رسد و صاحب کمال کرد و حاصل آنکه من
و خاطر کس چون ناگزیر خود را در یافت نموند و آنرا دانست الیه و
باید و مرتبه رسد که هر که نقصان بآن راه نیابد و خجسته بر کون با تمام رسید

یعنی در اصل بنیاد آفرینش پان دودست ذات
بارتقاعا در شش و کثرت و بعد از این عالم و طهرت آن شد حقیقت
آنکه درین تعینات کونا کونی موجودات از قدرت نهایت افزون فرخنده
نور نیست و همان نور نیست که نویسنده بهر رنگ در صورت جلوه کرده
بهمان که هر خود را اظهار نمایند و آنرا بزبان سه سر که است اجتناب
گویند یعنی آنکه آنرا بنیاد آفرینش موجود است با او بجهت میگوید که چون شد
عالم فحش یعنی آنکه در دنیا باشد از دار استیجا حاصل کرده بود و با تو کنم
سنتخ در دودست ذات بارتقاعا بعد از این که کثرت میگویم حقیقت
آفرینش عالم را شرح میدهم که همان یکذات کامل صفات بجهت نوع
چندین ذاتها نمود و بجهت نوع چندین ذاتها نمود و بجهت نوع خود را
در مظاهر موجودات ظاهر کرده اند از مخرج بنیاد که بر تمام رب که عبارت
از ذات بخت راستی مطلق است مجرور از سبع قیدها و معر از تعین
نسبتها که جلوه نیک و کیفیت را با او را نباشد و گفت و شنود با او هیچ
گنجایش نبود و بر از آتش از چوبه و جذبه ای بجز اتم زیستی و بندگی
و آن ذات پاک بهر معنی فعلی خالص است و کمال ذوق و راحت
الکافی

آنچه حقیقت آن حرکت کیهانی کند دور یا بد و دریم بهر هم است و بهر هم را
 نیز در حالت یکا یا سینه گویند و آن است که شش و دوازده
 یک جز در سر و دو شب باشد مثل نوره را دیده نه نوره قرار تواند داد
 و نه غلبی و دوم بر پی و آن است که جز بی را بر خلاف آن عمل کند مثل نوره را
 قدر دهند و یا بر عکس در این دریا خشن و دوشش بر هم در خواب و در کیهان
 بر یک بعضی همین قدر که بر هم در خواب خود را دانست که این همه چیزها
 که عبارت از روح باشد گویند این چیزها آسمان را بسبب کیهان یعنی کیهان
 بر پی که آن یکذرات حق ذات حق خود را خلق و دید و با خلق را نمود و دید
 چند نام دیگر سپردا که در آن اینست مد یعنی عقل دریافت من یعنی
 خاطر که بر زمان بخوبی تعلیق را در وقت نیز یعنی این ستم و بر دیگران یعنی
 دارد که بر عبارت از کجا که شش است یعنی تمام و از آنها می موجودات
 و از آنکه در تمام این تمام و از آنها می مخلوقات ظهور دارد و آنرا بر که
 گویند و همان ذات پاک لیکن نه را بسبب و یا شش شش و شش است
 در خود را چندین نام پیدا شد که بچندین مورد نهادند و بای می موجودات
 از هر خبر هر کس را هر شد و یکذرات چندین ذات منور و عارف الهام
 حالت

حالت بر هم در خواب را که منزله و پاکست از جویند و چگونگی و بر سر و دست
 و لیکن ذات اودن و کثرت او را بطریق شش یا نوازت ن می زد و
 میگوید که مثلاً آدمی در حالت بیداری و شش یا نوازت ن می زد و
 میکند یعنی میداند و در میاید خود را و غیر خود را و شغول میگوید و
 بکار و بار خود و در حالتی که او بخوابفته خواب میسند و آنکات
 هم خود را بکار و بار خود و بکار و بار خود می بیند و خود را و غیر خود را
 در یافت میکند و او را در این و در حالت حالیت که او را
 در آنکات بخواب فرغ تمام شش شد که در سبب خوابا می بیند
 و در یافت و شغول بکار می ندارد و در آنکات و بکار و بار و شش
 گویند و در جواب ستر میگوید که فرغ یعنی شعور چون روزنه چشم
 و گوش و بینی و دهانی و دست و پا که از اینها که شش و نیز از جمله
 و کما و بهما و کز شش و در بریت که آنرا در یکست از جمله و کما و در آن
 آدمی ها که در آنکات بکار و بار و شش است که بکست میگوید که در
 آنکات در حالت سکون است و اما شش و شش به میاید و در بریت بر هم در آن
 حالت هیچ شعور بخود و غیر نیست و در حالت خواب دیدن را خواب

میدار و مقتدر و تعقل نمودن آن کلمات خود را چندین ذات
 و چندین صورت و در نگار شکلها و حالت بداری و مغنوی لکاره بار
 تشبیه نماید بظهور آن ذات که این چندین صورت تمام شکلهای متنوع
 در نگار رنگ در عالم ظاهر و چون بر هم رو بپرسم آسمان از سبب
 گمان منسب و برچی که خلق را خالق وید را خالق تصور کرد
 جسته آینه کار و دیده در من نام یافت و این کثرت ناچار بسیاری حالها
 آن کلمات را موجب آفرینش عالم گردید و منجانب عین شد شکل آب و یا
 تا زمانه که با وی بر آن نوزید و بگویند نام که دریا باشد و دریا و چون
 با بر وی بودید و دریا و در متنوع آمد و تدوین بریدار و یعنی سبب
 و پسند شدن کثرت ناچار بسیاری و آن حالت پیدا شد مثل
 منوج و حباب بخار و مانند آن همچنان بر هم رو بپرسم آسمان
 گوید و دریا بیابد و بر قرار بعد از آنکه با و خواهنش بوزید چندین
 نامها را را پیدا گوید و همین خواهنش باعث کثرت خلق گشت
 و چون خواهنش سبب آفرینش عالم آمد بر هم آسمان خود کار دل شدند
 یعنی خود خالق را پیدا کنند و دید و خود علت آمد که او را محلول

و اما اندکلامی که در
 حقیقت است

لایق گشت و رنگ ذات حقوت بر اعظم و نور او که نور او جدا از نور
 او بود و ندارد و او علت است و نور او معلول یعنی متاثر که نور آن عالم هر چه
 در دست گردید خالق را خلق پیدا آمد و خود در و شد یعنی صورت
 و رنگ آن رخ و در پنج نوع است سفید و سیاه و سرخ و زرد و سبز و آنچه
 جامع این در پنج رنگ شد آنرا جز که شد و صفت دیدن و شنیدن
 و نشاندن او را به هم رسید و بهرین جزا عالم را با فرید و اگر کسی گوید
 که هر موجودی که هست او را موجودی و وجود بخش باید که موجود
 بخش موجود شدن ممکن نبود و پسند و بود و یکدیگر بر سبب
 و از آنکه یکا سبب پیدا نیاید و یکا است پس بر هم که علت و کار دل شدند
 باید با بالاتر از هم کار نیاید باشد و یکا میگوید که نه بر هم کار دل نبود
 بعد از آنکه خواهش نمود و کار دل شدند پس بالاتر از بر هم کار نیاید باشد
 و یکا را این بر هم بر تخته است یعنی ظاهر است بعد از آن میگوید که اگر کسی
 گوید که چون شما بر هم را آشنایی که سراسر ذوق و راحت باشد
 میگوید و این همه خلق ظاهر است پس این تفاوت از یکا باشد که یکی
 در بند است و یکی آزاد و یکا در راحت است و دیگری در رنج و راحت

یکا از ما در متولد میشود و بدینا می آید و دیگر می رسد و این عالم
 اشتغال میکند این چه باشد و این تفانی خدا و جز او جواب نیست
 که این چند دقیقه و آن آدمی که عاری در هیچ دراحت و زینت و عرو
 نموده است باین و که اصل و اعتبار ندارد و گویا خواب دیدن نمی
 باید کرد و در حیات سکونت و آن خواب و بیدار و حیات سکونت
 و جو و ندارد و زبان متعریف گوید که چون آنچه بظلمت در می آید
 و آنچه شنیده و دوست که می شود و شنید که این خبری نیست و اعتبار
 ندارد پس بر هم که در گفت و شنید می آید و از دیدن پاکت منزله است
 و بهر از شکل چستی او ماه ذات او را خاطر نشان می تواند و چه نوع
 توان گفت که او هست و موجود است بوجوه و کمال خود و جواب
 است که هر چه هست و هستی و وجود دارد و در حقیقت بر هم است
 و او این در شناسایی دنور و غیری و سیاهی نیست و در راجع می
 و نشانی نیست و چون چگونه ندارد که در گفت و شنید و عقل
 و تصور و بگوید و مانند او هم هیچ خبر و حکایت پس از او چه توان
 گفت و او را آنچه نوع و صف توان نمود و توان داشت بگوید که بفرمانند

یعنی

درین قدر سخن در مرتبه و ادوات گفت دیگر هیچ عبارت و وصف در
 نمیکند که در ذات پاک او از تغییر و تبدیل منزله و معنویت و او بفرمانند
 و حق و حقیقت و هستی مطلق است و از بوی نه و چگونه و صورت در رنگ و
 و مانند منزله و پاکست و دیگر خاطر نشان شدن اصل حقیقت و چه باشد
 بر سه نوع است یکا از آن قرار دارد و معامله است مثلاً حقیقت دارد
 و نیز در حق معلوم که دو که بعرف شناسا که او حق میکند می است
 مغشوش و مایل و در قرار دارد و طبعش نشان نزد عقل خود دست خواه
 عقل در نقصان خواه و در کمال باشد مثلاً چنانچه در زنده در زیست
 چون سر ما خود و وجه و سر و سر و آنکه زبان می گوید که می گویند
 در شکل چستی که در دستها بر آن دارد و بگوید آنکه این شکل است
 که او را گرم بگوید که اگر چه چهار آتش است و آتش را واقع و نفس الامر
 نیست و آنرا و عقل او این زور گرفت و سودم ندارد به بر هم است
 و بر هم است این یعنی دارد که آنچه حق و حقیقت و نفس الامر و مقصود و اصل است
 آنرا و آتش است که از آتش آن از بیعالم فانی را جوع و عیب و نقصان
 از لغوات و انطباق سوال میسر کرد و در حق و بر سر نه و گویند که چون

یعنی که برهم عقید گشت و شنید و شنید در نفس آید پس این ناموای
 ذات برهم که بر زبان مردم است یعنی حقیقت نفس الامر
 از هر چه بر زبان آید آنگاه یعنی بیایک سبب جز نباشد که آن
 آنگاه در اینجا نباشد جز یعنی با ذات برتر نباشد و خود برتر
 برهم جز است یعنی حق و حقیقت نفس الامر برهم یعنی مطلق عقید
 و مطلق ذوق و راحت از کجاست و جز است بیکو دید که برهم که آن
 بکرات کمالی است خود و یا با خود و خواهش خود که خود را تصور کرد
 از آن تصور کرد و خود را خود و شنید چنانکه یافت و همان
 چو از سبب کلنا یعنی ارتقاع و تصور کردن بر عکس حقیقت حال
 که حق را خلق دید من نام یافت من را من بجهت آن کوسید
 که یک را از آر دید که این دوست است و یک را گوید که این دشمن است
 بهمان آنگاه برهم یعنی آنگاه هستی و حقیقت که با تفرق و تفریب
 و بر تفریب من بهر است که تفرق و تفریب است چنانکه از دور یابی
 که بر تفریب است بعد از دیدن با و جنبش و تفریب و تفریب و حالات دریا
 از تفریب و جز یعنی بالا و پست شدن آب و تفریب حفرات تفریب
 ادرا

ادرا استی مختلف بشود و مثل آنکه یعنی سرج و تفریب یعنی در شنیدن آب
 بهر لحظه سنجو دی دیگر و جز آن پس از همان خواهش اینجا مثل اندر حال
 یعنی آنچه بعد از آن تفریب سازان بنمایند و آن من و حقیقت و حقیقت
 مدار و موجود که دید و باز متعرف گوید که چون گفتی که اینجا اندر تفریب
 یعنی من و با بود است پس حقیقت اینجا و این نمودی که ناگون
 برهم است لازم می آید که برهم هم در رنگ این عالم جزئی با حاصل و با تفریب
 بود و باشد جواب است که حقیقت عالم برهم است و این نمودی
 که ناگون است نظایر رنگ جلوه ذات است مثلاً چنانکه در کفر و تفریب
 و خلق و تفریب که از طلا میزند حقیقت آن هم طلاست و این تفریب
 تعینات و صور و تفریبی مسخره هر که ام نامی دارد و حقیقت این عالم برهم
 و جزئی بجز ذات برهم درین نظایر تعینات ظهور ندارد و که عالم در
 حقیقت عالم چنانکه زیور با طلاست و طلا زیور با نیست سیکوید
 که ای را چنانچه بسبب بر تفریب حفرات تفریب اعظم که بر یک
 و با خاکی سوره باشد پسند و از دور درباری بنظر و تصور می آید
 و اینجا او میرسد که این آب است موجزن و این من در اینجا آب

گویند و این سرآب در نمودن آب است و لا و حقیقت آب نیست پس اینها
نیز همچو نمودن سحاب همو و وجود خیال کن و چنانکه اصل در نمودن
سحاب بر تو نیز اعظم است همچنان اصل نمودن عالم و تعینات
کوناگون هستی و حقیقت که آن نفس الامر و حقیقت عالم است
و نمودن و مای سرآب بعینه در تصور هیچ نمودن و تعینات و مظاهر
این عالم است که در اصل با حقیقت وجود من آن شده و در حقیقت من هم
تعیین شده و تعینات حق که قرار میسرید هر چه را از او و همین جان را
خداوند این اسماهی تعینات و تعینات سپردا شده و یکا آنها ابتدا یعنی
غفلت و دوری بر هم بر حقیقت بر هم بود و غفلت و تصور چیزی را
غیر آن جز در رنگ انکه در لیسان را و دیدن و ما خیال کون و دم
سنت یعنی فرق این تعینات عالم بود یعنی غفلت از سبب
سبب یعنی مقید شدن ما با یعنی غیر و غیریت نمودن و سبب و سبب
یعنی آلودگی و تاریکی باز نیست با را چنانکه میگوید که من با تو دیگر از
تعینات و تعینات که پرده راه حقیقت باشد هم بگویم بشود که ما
رسانا از کفار و این عالم در رسیدن به سبب از آن خواهی یافت که
میدانم

رسیدم که چون روی تو روشن همچو ماه چهارده است
نور است و روشن بسی بر روی اوست خویش نیکو دایان خواهی کرد
که معنی این اسماهی با تو مشحون بگویم که سبب راه معنی است یعنی نموده
از دیدن چیزی جز واقع چیزی بخمال او رسد و همان خیال دارد است
و نفس الامر و اندان سبب است مثلا انکه در لیسان را بدیده و بخال
رسیده که این ما است همان ما در اینش او موافق نفس الامر نیست
بنده بود و توان لیسان را حقیقت بر هم دان که اصل است و تحت
را کون در لیسان را ما را که موافق نفس الامر نیست عالم است که نفس الامر
خار و بعد از آن که اینها هر تعینات را بر هم دایان و غیر بر هم را
بدل راه ندان آن زمان یعنی دار سن از تعینات رسیدن به سبب
مرا سیر کرد و در آن زمان که سالک راه حق ما در سن را در نظر داشته باشد
از موجد و در است که نموده ما را که نظر بظواهر تعینات کثرت و خیالات
و اندیشهها که در اینها وجود و سببها پیش از می آید و در مقید بآن
میگرد و در تعینات دارد و کثرت تعینات و خیالات جنهارا نهایت
نیت به سبب همیشه در که در سبب کثرت افکاره می باشد عارف اینها

و اندیشه های او را تشبیه میکنند بآن اندک سیاهی چون زهره که در تخم
 بنفشه باشد و همان سیاهی عین سبزه است و در یک و کلهای
 بنفشه عینت همچنان خیالات و اندیشه های او باعث تعینات و نظایر
 کونما کون او سیکر و واد و در هفت سوانی همانچه اندیشه و خیال دارد
 منظر بر ما بد واد را خلاص صورت غنی بند و در چنانچه در تخم هر حشر
 تمام درخت باشد و بر کاه و تنه در و بار سبز درخت و پوشیده است
 چون در زمین کاشته که در آنچه در آن تخم پوشیده بود و بفصل آید
 و صورت های شش خنما و بر کاه و میوه و گل سبزی آید همچنان بر هم
 که گیاهان رویت یعنی صورت و ریاض از سبب هر گونه خیر
 و اندیشه تعینات و نظایر کثرت با همیشه جدا سازد و با نیست
 بار آنچه سیکر وید که حکایت گفته آگاه سبج را بشنود که سیکر وید که آگاهی
 نام بر هم است و معنی آنچه زاده آگاهی است که از بدینده
 حقیقت آنرا بشنود که بر تو گفت احوال کائنات میشود و گویان حقیقی
 حاصل میشود و بدانکه آگاهی نام بر همین است حاصل و دانای گویان بر خیزد
 و سیکر ویدش و تمام آفرینش کن بر هفت در جای که بود و نیست و سبب
 میواد

سیکر وید که از مشغول بود و حشر نام و یونما که عبارت از ترک باشد
 الکاسج را بدید و با خود گفت که چون من بر تمام آفرینش مستویا
 و قابل هستم و دست قدرت من بر هر کس و هر چه جز غایت که
 تمام عالم را بنا بود و میازم و لغت و خود میگویم الکاسج را بخورم بنام
 کنم باین قصد چون نزدیک بار و درخت را بابت سببهای الکاسج
 از کرمی غیب آتش شده قصد مرگ کرد که مرگ را ببرد و حشر چون
 در کمال قوت و قدرت بود از جمله آن آتش باز نماند و خود را
 از کدر آید و گذشت نزد یکر با آگاهی سبج و هر چند خواست
 و قصد کرد که او را در هم آرد و ملامت قدرت بر الکاسج یافت
 که او کاینه کامل نسبی بزرگ بود و شایسته عظیم داشت و مرگ
 به سبب میل رخنه منیاد که کار خود را با خود و اندیشه که سبب
 را داشت و سبب آنچه در زده او شده که بر و شمشیر قصد حشر از بینکند
 باید بانه را هیچ جدا از او و تدبیری اندیشید که بر او دست یافت
 اگر بخود آزار داد که باید رفت و کثرت الکاسج بعضی عمل و کردار
 او را باید دید که از راه که در رخنه توان یافت که دست قدرت من

بادرسد هر چند تر شود که در تمام عالم را گشت که کزوت الکاسج را
 بیابد هیچ الملاحی بر کزوت از نیافت آفر غایب فرسند پیش و هر پنج
 که در تازی و اورست یعنی حاکم و مهر در نیک و بد و هر کدام را هزار و
 افعال و که در او برساند رفت و با او گفت که بانی کزوت الکاسج ما
 بانی کن و که در او را اعمال او را بانی بخای که درین سخن غرض و مدعا
 دارم و نرم راجع گفت که مبتدائی که بود و تن هر کس در است
 یکا از آن این بود و ظاهر است که در عالم حسن شهادت که مرکب
 و موجود از پنج جز یعنی از چهار عنصر و اکاس است و در آن پنج و لطیف
 هم دارد و که منزله و پاکست از آمار این وجود و در موجود که از پنج و
 عنصر ظاهری دارد و آن پنج و لطیف نیز هم دارد و در عالم لطیف بانی الکاسج
 وجود و کیف مرکب از پنج خواصل ندارد و وجود الکاسج را وجود است
 لطیف و منزله از آمار غایبتهای این وجود ظاهر که وجود او محض
 عکس تصور و بکاران برهم رو باشد که در آینه خیال او صورت گرفته
 مثلا خیالی که شخصی را در خیال تصور کنند شکل و صورت را همی پس وجود
 و همی خیالی که در آینه و غیر صورت که در لطیف و منزله باشد و آن وجود
 لطیف

وجود ندارد و در محبت گفت که چون خدا را منوی گفت یعنی صورتی
 خیالی که از من پیدا شد و من را مانند پیرنا را گفتید که املا وجود
 ندارد و پس عالم با این هر بست بند و گفتگوی کونا کون هیچ باشد
 این نوع چیزی بزرگ باشد و عظمت و کبریا که هیچ کمالی را که بگوید
 بآن مانند که یکی گوید در دانه و خرد و کوه و آند و آن را به طور
 باور توان کرد و شب گفت که شما بندگان پیران و یک خود
 طلبید و ایشان ساستر باشند و حکمتها و حقایق و نکتههای
 کوشش دارند شما را محبت و شش با عارفان ما را از شنیدن
 ایشان که از دلی ستر بگویند که آن آتم و آتم که آن یعنی معرفت حق
 حاصل آید و آنان که آن شمار تحقیق معلوم خواهد کرد و دید که این عالم
 تجسمه موجود است و محقق مذویت بی اصل که نفس را سر
 ندارد و در انحال مانند است بآنکه یکی از دهم خود سایه و خود را
 و بوی و یا شوی خیم کند که برای گرفتن و با غرور رسیدن او در
 او رسید و بعد از آن متوجه هم در میان و کبریا بود و بعد از آنکه تحقیق
 در آن بود و بعد از آنکه هم کبریا بود و بعد از آنکه هم کبریا بود

و اگر

و وجودی مطلقه نداشته همچنان شش حقیقت را شش نخواهد داشت
 چون آن که آن شمار حاصل شود و آن زمان تمامی تودوات ششهاست
 از خاطر شش و در خواهد شد و از خواصیت عمل که در آن یک و بزرگ
 شما هم برونش خواهد کرد و دید و چون گفت که عبارت است از حالتی
 که یکی در حالت زندگی بودن درین دنیا از همه چیزها دارسته و مقید
 گردد و در دهر پروردگار خود داشته باشد و بعضی حالت ابرهستیا
 گویند و بدیهستیا است که گویا یکی که این حالت پیدا کرده که گویا
 این وجود و صفی او وجود ندارد و که خاتمههای وجود از دایره ران شده
 و بدون او در دنیا مانند بودن برک نیو فست در آب که چینه
 در آب است و از آب جدا باشد مانند آنچه از شست پرسید که چون
 بدیهه است چه معنی دارد و چون در باله شمع این دو عبارت مذکور
 و شرح شد بآنان بآنکه باینها از آن دو حالت بنید که گویا
 در جواب گفت که چون گفت عبارت از حالتی است که آتیه
 و حالت زندگی در میان مردم عالم باشد و چنین گزشت فلتی
 پسند آید از برهم میجکس و هیچ خبر را اعتبار در وجود و نه وجود

و جو و برهم صید اند که ذات پاک برهم است که بچندین تعینات
 و نظایر خود را ظاهر می نماید و اینها ظهور است و از تعالی اعداد
 خود را گذر سپیده شده یعنی غم و بی درج در راحت و برابر بود که نه
 از غم غلگین کرد و در نه از شادی شادمان شود و بدیهه است که در بهشت
 آن حالت را گویند که کسی در حالت زندگی منبسطی ریافت کامل
 و نیاموده و از جمیع مقیود و ضعیفها گذر شده و خود را محو کرده و با
 سبب او گردیده شد که نفس غاطقه او که عبارت از روح و جانیست
 چون از تن برآورد از تعین برآید که دو دیگر در جو و دیگر در چشم
 یعنی از زادن در نشین و مرون تراخت حاصل کنند و از غمهای تن
 برآید و دیگر در قید تن در نیاید باز از غمهای تن برآید
 که حالا حقیقت برهم را با من بگوئی بهشت بهشتی که در تن کردن
 او باز مکرر جان که در چون بالا شد برهم خواجه شد و کشته شده و دل
 کتاب گردیده باز در اینجا مکرر حاصل شد باز بهشت باز چند گفت
 که ای از غمهای تن منبسطی در جو و دات که می بینی هر کدام از اینها و تن
 پاک چنین تن عنقریب و الهی و دیگر می من یعنی اندیشه و خیر است
 از این

و از این هر دو تن تن لطیف است که اندیشه و خیر است هر چه خواهد
 در لحظه کند و هر جا خواهد برسد مثلاً در چشم زد و یا که در عالم شود
 برآمد و این تن عنقریب است که معلوم چه قدرت و چه تعریف دارد و
 درین باب حکایت نیک از برهان سپیده ام ازین نشین که اینجا بود
 عالم از تصورهای گوناگون و شکلهای مختلف هر چه از احوال که بر آن
 سبکزد و از زادن و مرون و تن و غم و آمد و رفت و دنیا و بدی
 همه صورت و خیال و اندیشه است و پیر ازین یعنی خیال و دجانی را
 در آن و غلبی نیست ای از غمهای تن که کبابی شده و کاملی با من بهشت
 و این که این است یعنی اندیشه کردن و تن هر کس از بهشت خواجه قوت
 و در این که در با و است هم از بهشت و این زمین که سطح گردیده است
 کسره و نمای مخلوقات معین و زندگانیها هر دو در دنیا و آن
 ایشان را بر میدارد و همه از غمهای تن برهم است و اینجا در آب آن صفا
 در دایره و کوارندیک که است از برهم است و در آنجا هم که من بکت
 یعنی لطیف و منزه از جمیع چیزها و بهشت است از برهم است بطوری که منبسطی
 عاقلان خود را که در آنجا به حقیقت ملائک و انجلی و انجلی و انجلی و انجلی

و بال و بر و دم و سر و پا و ران آب منی که در پیشه اوست همان است
 همچنان این تمام عالم در بر هم است و چنانچه در حق است و شایع و برکت
 و کل و میوه در تخم آن است و رجعت و پوشیده و این عالم با این نمودار
 در بر هم است که هر چیزی و هر کس که بوقت خود ظاهر شود و در عالم
 شود و می آید و من عبارت از همان اندیشه و آویدت که برای خود
 فکر میکند از غیش مراد و در پنج درخت و نیک و بد و بخود می اندیشد
 از آن سبب آنرا من میگویند و این سببانش آمد و رفت و نیک و بد
 هر چه واقع میشود و ظاهر میگردد و همه از رخ سدا می آید اول مرتبه
 من است بعد از آن که تباری و خلاص است و بعد از آن این تمام
 تمام دنیا است و تمثیل این سخن آن فسانه است که پیش طفل گفته
 بودند آن زمان را چند از بشت التماس نمود که آن فسانه را بانی
 بگوید و شرح باز فسانه بشت بنا کرد که طفل خود را در بشت
 از دایره خود دور خواست که با من حکایتی و فسانه بگوید که بشنود
 آن خاطر من خوش شود و آن زمان دایره بخت منغولی خاطر خوش کرد
 دل او سخنان بشنود گفتی آن زمان نهاد و از آنجا فسانه که گفت
 آن

این است که گفت در شهری که شهرت نداشت یعنی موجود
 بود و هر را بکنوز بودند هر سه نیکوکار و پسندیده و وزیر و جنگ آزما
 و ازین هر سه را بکنوز و کس طلق منو گذاشته بودند یعنی از مادر
 زاده نشده بودند و سیوجی در جسم مادر جای گرفته بود و این هر سه
 مجلس کون راوی و میافش میفرویدی که در دل و شمشاد آن هر سه
 و ناب و پروان آمدند و در وقت راه فنش و کون خود و در خان پر سبزه
 در آنجا رسیدند هر سه و آن درختان در آمدند و میوه های دلخشان
 از آن درختان جدا کردند و بخوردند و در سایه آن آیش کردند و بعد
 هر سه را بکنوز از آنجا روان شدند و راه بس آب که آن رسیدند که
 هر کدام از آن آبهای دولتی و جواهری سپرد داشت و از آن آب
 یک خود و جو بی خشک بود که چون شربت صاف سفید بود و در آب نازکی
 درشت نمودند و از آن کاربان کن را آمد گفت که در آب خورده
 پس آب شدند و در آن آب و آن که آب کمی هم نداشت کفشی نشسته
 سیر نمودند و تماشا کردند و از آنجا روان شدند رسیدند شهری که
 از آنجا که هر که سبزه یعنی آنکه بالفعل موجود نیست و این افسانه

روند و در آن سوی آب نشسته

هم با آن شهر که شهریت مشهور و اطراف عالم درآید و گشت کوچهها
و سیر آبادانها میگردند و تماشا میگویند و نامی در آن گشت گشت
در خانه انعامات کم دارند است بدیدند با بنیطور که یک از آن خانهها
خود ستون دور و دیوار داشت و آنند و خانه دیگر مطلقا عمارت
نشده بود و بنیاد آن نهاده بودند و در همان خانه عمارت نشده
آن هر سه درآیدند و گشت کوچهها و سیر آبادانها میگردند و تماشا
میگویند و نامی در آن گشت گشت کردند و در آن خانه سه دیوار
بافتند که آنرا از در که از خانه در قلاب بخیزد و ساخته بودند یک
از آن خود و جو داشت و دیگری بار چه بار چه بود و دیگری
دوره دوره گردیده و این هر سه را یکدیگر که از عقل کامل هر دو نشدند
همان دیوار دوره دوره شده بود که در آن دیوار سه درون برج
بخش یافتند آنقدر برج بزرگ که در هر دو گشت دست بهم آورده و یکدیگر
چهار گشت آنقدر را یک درون کوشید و آن هر سه درون
کمی داشت و آن هم طعام را به بر همان دادند که خود دند و آنست
بر همان آنرا بخور می شدند و میل عجیب تمام بخور و دند که بسیار خوار
بودند.

بودند و هیچکدام از آن بر همان دنیا نماندند و آنچه بعد از خود
ایشان بایست ماند این هر سه را یکدیگر بخور و دند و بعد از شرب شدن
در گشت هر یک که با سه درآید و شب را بگذرانیدند چون حکایت به آنجا
رسیدند بهر آنچه گفت که این نوع است که در آنکه و این مطلق خود
ملک آن طفلان آن است نه را است خیال که و جهان داشت که وقوع
داشت و بحقیقت آنرا از رسیدن تیزتر و هر چه جهان ای را میبند
حقیقت حال این دنیا هم همین است که مردم از کوه و نظر و عدم مز
خود جز غیر واقع را واقع میدانند و معتبر را معتبر تصور میکنند
بندت و انانیت آنهم عجایب است و نمایند که آن را یکدیگر از آن که بنیت
حکایت از ایشان که در آن است بخور و دند و طبیعت فرشته و فرشته
و آری و غره است که با آنان سائک است سائک عبارت از
وجودی که محض مفاد لطافت و نیکوکاری و عفو که از صفت است
خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود در دو عالم است و اولی آن بوده
و دوم را جسم اعتبار است از وجودی که هم مفاد لطافت و نیکوکاری که
از صفت جمالت خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود در جهان

بود که با معنی صفت و شست و حیوان را در دو قسم نام است
 و آن عبارتست از وجودی که هم صفات و لطافت و بندگی که از صفت
 جاست و هم که در است بهتر که از صفت جلالت خودی و طبیعت است
 باشد و آن وجود در حیوانات و نباتات را نباشد و نه باشد
 عبارت از مرتبه برهم است که هیچ نام نشان را با آن راه نیست
 و آنکه گفته که میوه در درختان در باغ را در اکم بخوردند
 و آن عبارتست از جنبه و اشتغال کردن روح از تنی به تنی و دیگر
 و آن سبوی آب که گفت عبارتست از است و روح و معنی آن
 هر سبوی طبیعتی که در آوی و غیره باشد بالا گفته شد و آنکه گفت
 که در جوی خشک در آمدند و غسل کردند آن عبارت از راه روشن
 سائک است آنکه خانه که گفت آنهم عبارتست از است و روح هم
 و آن که دید که گفت نیز از است بهمان سرخوی طبیعتی باشد
 و آن در که از تن و تنه و تنه که گفت عبارتست از اندیشه و خیال
 آدمی و آنکه گفت که در دید یک بار چیده شد و شکسته از آن
 خواهش اندیشه و پریشان را خواسته و آنکه گفت که آن طعام را
 بر همان

بر همان خورد و نه عبارتست از بر هم آید و یکسان بر هم یعنی ذوق
 و راحت و آرام گرفتن با و حق و آنکه گفت که طعام باقی ماند و بار
 خورد و نه عبارتست از آن راه روشن و ماند و بود که در سپید گفته اند
 تمام شد باز نیست ابراهیم بنیاد که در و گفت که آدمی را
 هم آزار زد و خواست های گوناگون و نمایی خاطر در خوار بر پیش آمد و بنده
 اللطیف و محبت بر کجین بر کردن احوال آدمی آید و او را همیشه در خوار
 باشد و در این ایام و حساب عالم سیدار و در او را بسکه دل بسته و گشت
 فانی و دو قهاری تا جاده و این باشد غنی و دل خود را بر کند و همین
 گمان آید و با خواست های گوناگون و نمایی خاطر از دو دور که در
 این خوار از راه روزی را در بر خیزد و از کفراری این ایام خلاص شود
 و راه او از شمس خائک به باب بخوی که در هر دو دری از خفت و پاک
 را و بعد از آنکه این نسبت داد است و بعد از آنکه از شمس باز گشت و مال
 کار و در و سپید است و چون رنگ بندیشد و فکر فایده آنچه نفس الله مر
 و حقیقت است بر او جلوه کند و او دست در آن زند و از چرخهای
 متغایر و دنیای را آخر سبک بر آید و در این باب از مرغ حکایت

راجه که کن نام داشت بشنود را چند گفت که احوال راجه کن را
 مشیخ کن بشت گفت که در جانب شمال باشد و نام در بخت و در آن
 ولایت جنگها و حواری و سبع بسیار واقع است آباد اینها و شهادت
 و دولت بسیار در آن راجه کن سلطنت اولایت را داشت و در
 بزرگی وجود و کرم و نام آوری گویند دشمن ترین اعران بوده و آن
 دشمن پسندید و اوصاف کمال از سرسندی و جماعت که کی عیان دارند
 او را بود و صفات و میر و عیوب که با هرگز که در روزی را نکشند
 آن راجه روزی بر مسند حکومت جایگاه بود و عیان هم از خودی
 در کلاه و گویا چون خستران بر اعران حلقه زده بودند در آن حالت
 شغیر متعبد و بزرگ ساز آمده در پیش راجه زین بوس گوید و فرست
 نمود که ای راجه هر نی نام و در بازی و شب متعبد و تازه که هرگز هیچ
 چیز ندیده و هیچ کس ندیده دارم اگر کم شود و درین جمع چنین
 ظاهر کنم راجه فرمود که کار را با پیش آوردن و ظاهر بسم نهی
 بگویند و از برای طایفه دست گرفت و آنرا در حرکت آورده
 که در سر خود و گردن بپندارند و خود و هم در چرخ زدن آمد
 این

درین که دشمنها و چرخها حجاب طلعت و غروب بزرگها ظاهر میکرد
 و بنظر نمیداد و درمی آمدن کلاه و آنرا نکشید که و یکبار دست داده
 از جانب اجداد ولایت سند رسید و میخواستند راجه فرمود و حاضر نمود
 کار گذار آن در کلاه راجه او را پیش راجه حاضر آورد و داد و از جمله فرای
 چنینکه با سپی آورد که تاریخی پس بود و کسب حکت که این اب که چه چیز
 چون اسبان دیگر است لا در سیدی نیز روی چون برق بلکه مانند
 خیانت های راجه این اب چون لغایت صبی ناموست راجه را برای
 شما در سادات هر کس بر این اب دارند و در هر جا که خفیه کند
 و آنجا که اندیشه او خواهد در دم و جانجا رساند و در چشم زدن بپایند
 بجای خود و بار و راجه بشنودن این سخن در آن اب لنگه که کن گفت
 چشمهای خود را بپوشید و در بدو حث که مسلمان هم نبرد و هیچ حس
 و حرکت از روی نمیشد و مانند ساعت در نماز بماند و نظر خود را از او
 بر نمائست ناظران از متعبد شدن راجه و چشم و درین او در آن اسب
 بران بماندند که این راجه چرا چنین متعبد این اب که چه عیوض
 در ساعت ابر چشم خود را از در داشت و چنان بنظر آمد که گویا راجه

راجعه به پیش شده بود و او را سوزی نمائند بود چون از آن حالت
 بخواهد آمد و خود را یافت بیکبار بر زید و دم راجعه و در کمال دیدند که برآ
 از آن به پیش بخواهد آمد همه بعد از غلظت راجعه و زین بوسل دعا و غنی
 کردند که راجعه در مسل بلند است دعا یا قدر است و از عاقبت آگاه
 تا غایت هرگز بجز در دنیوی التفات نمائند این چه معنی داشت
 که مشاهده این است راجعه در استغراق که و اینده بود و راجعه در سبک و اینگونه
 که دیده اند قدر است چشم از او برداشت راجعه گفت که ای غافلان
 و مستحان همه گوش و در شن شنیدید که فریاد چه در این صفت دیدید و نمائند
 که ده ام شما نفرین کنیم و جان غلام بشوید و در یابید که در عاقبتی که این
 مشق بدست بر ای طاعتی اگر کسی بگوید که این بدین بعد از شنیدن
 او صاف کفر است و راجعه را بخان با نم که گویا در شنید بر نه است نزد یک
 با سبب رسیدم و با در کباب نهاده سوار شدم و در کمال و کنت کردن
 افتادم و این است و در کمالی می برد و بیکبار رسانید که ای شایه
 بود و در آنجا و نه هیچ جای که بگوید آن جنگل تا آنکه زده سوخته اند و در
 نزد و محنت از آن جنگل غلامی شد و بر آمده بطریق را بسیار می شوم

در فرشته بیکبار رسیدم که در خان سایه دار بر سبزه آید و این صفت
 بر آب است غنیت داشت و در حال ادب فرو آوردم و سبزه انداختن
 بخوردم و آب سرد و صاف آید رسیدم و در سایه دور خنی آوردم که در نیمه
 با دراز که دم در از سبب نماند که کوفت را بسیار خواب آمد و چون مانع
 مزج و طوف شد از خواب بیدار شدم دیدم که شب فانی و غرور است و در همانجا
 بماندم شرف در خنی نزدیک من بود و دست آن زود می کرد و دم غمزه دم چون
 مساج شد بیدار گشتم دیدم که ای صخره ای نیست نزدیک بطریق بر افرو
 در طلب آب پیاده در آن جنگل بگردیدم چون هرگز پیاده راه نرفته
 بودم مانع کی در سن راه یافت و گشته نشسته ام گشتم و آن حال نماند
 دیدم که در خنی بگذرمان رسیدم بالغ شد و سبزه رنگ مقدس قامت
 و نپسند و متاسفانه عضا در نهایت خوب و جمال با جواهرهای سیاه و بی
 از هر یک بخت در دست گرفته پیش در نپسند و حسن او مانند و خوش برق
 بچشم من در آمد و من شتر شد و خود را با دیدم و چون نهایت گشته
 شده بودم از هیچ نماند و تحقیق نمانده که جنگل از جبهه و در آنجا
 با او گفتم که از این حوزه و دنیا جزیده که بسیار گشته ام از سبزه و غمزه

دو باده و کوسه را در کاه و بستر بند را آخر ایستاده و کس را در آن
 نزدیک میل کرد و در محوطه خاریت ایشان کوشته را بر دوازده و ده
 شده بر سر نهاده اند که است و دیدم که از ایشان به نرسد هر که از این
 از کشت مردار خام سوز بدست گرفته و بغير شهید بر کاهای درختان
 بدست گرفته بخور و دود چون مرا تا به نفس هر که ایشان بدیدند زمین
 آمدند و در درخت کاه که نشسته بودند و با هم در سخن میشدند آخر پدر
 و خواهر در خانه آمدند و در آمدند و مرا هم با خود آوردند و دیدم که مادر
 دختر را گمانه نشسته است و کار خود میکند و همه بکار و مصیبت نشو و نه
 بنظر در آمده در درخت کاه که در دوازده روز از احوال خبر پرسید که این کیست
 و با نجا که توبه کرده شود هر ما بر او را خاطر نشان او کم و آنچه میان من
 ایشان گذشته و قرار یافته با او مشرح بگفت هر دو این نسبت مصیبت
 و ولادی را بپسندیدند و بپستی خشک از خود را برای مزاج داشتند
 و مرا از رت نبشش که در فقر تعلیم و حرمت مادر زن بجای آوردیم و ای
 او سر زن و آورده و بنیان تمام بستم و بعد از آن جذبی را از قوم
 و قبیل خود که از ایشان ایشان بود که طلبیدند و باقی ایشان
 در آن

و تر از این یافتند و او را قاعده ایشان و از نوزج آنچه رسم بود بجا آوردند
 و دختر از غریب سر و دند کوزه بر از شراب آورده و دند و شل و کباب گوشت
 مردار را سر ساهند شراب کباب بخوردم و بکار بردم و ایشان
 گوشت را در کج خاریت برای ماه و معین کردند که بجا میبودیم و بر بسترهای
 مردار و بستر خوش خواب میکردیم و معیت شبانه روز در آن منزل بودیم و خود را
 از شراب کباب مردار فریه و تازه میبایتم و بعد از آن معیت شبانه روز را
 جایای علیحده بپاشند و خاریت جدا کردند و در آن جری خسیخ یا بخش
 ترتیب دادند و در شش بپوشتهای مردار و خسه ها و بر کاهای درختان
 انداختند و مادر و زن و دختر هر در آن خانه میبودیم و رفقه با انعم خوبی
 گرفتیم و ایشان شکار میکردم و بکار و باری که شغل انجامت بود و منزل
 میبودم در روزی یکصد را میدم و روزی بر روز خود را بسته و ام محبت
 زن خود و میبایتم و از وی تمایس نکند بدست منتهی ماه با هم بودیم که شتر
 جنال از مرغ حاکم شدند چون بدست نه بکار نشد و دختر بر او و مر از آن
 شدن و دختر غمی پیدا شد و در فکر آن دم دانه و کاهان شدند بایند که آن
 و بعد از آن مر از آن و بر سر دیگر جدا جدا برود آمد که که دختر و دیگر بر او

از و حاصل گویم اوقات با خیال خود میگذرانیدم چند سال در بنجال مان
 تو هم بودم تا که در آنوقت خط افتاد و شکست عجب بی یار و مردم
 در محنت افتادند و بعد از شدت کربش کار گرفتار گردیدند و برای قوت
 لا محاله بیچ خبر بهم فرستید و این سبب شد تا من هر کدام شوق مند
 و هر کس بجای رفتند ما هر دو زن مرد و با سه فرزند از آنجا باز آمدیم
 با مقصودت که باز از اسباب غنا و آلات کار و پیشه در سبزی بگذرد
 زن بر سر گرفت و باز از خور و یات و ما بخت حاجت ما رخ بگردن بر گردنم
 و طفلکان را از دست نبوت بکنار بر میداشتم و میرفتم و با تعب و مشقت
 و جاپا برین حال میرفتم و سر بطرف آنها و منازک در هر حال قطع می
 کردیم و راه بسیار بودم و دشوار و در و باه و کوسمار و از لهار که از گوشت
 آن جانوران سبزیهای دیگر قوت میبخشیدم روزی رسیدم بجنبگی
 بود و در آنجا روزی با خرم رسید و آنروز هیچ جانور شکار نشد و گرسنه
 و در حال در زبرد و درخت نادر فرو آوردم و آنرا که چشمم از آن و بسیار
 کلان و با هر چه که بود و بسیار خورد و را غله نام آن بسیار خورد و را
 بغایت دوست میداشتم تا که بهر کلان باغش با یک نام آمده
 بود

در پیش من بایستاد و بسیار خورد و در سبزی و در جاده و کوه که ایستاد
 من بغایت گرسنه و بی طاقت شده ام حاکم تو از برای ما گوشتی
 بهرستان که بخوریم و خوبا بدار که بجای آب باشد و هم در و
 درین طلبت بمانم که ده ساله میگرد و در ابرام می خوردند و هر چند
 من فکر کردم غلوی بمانم و در آنجا بدار گوشتی که بود و بهر هم رسید
 آخر از غش که گفتم که پیران ما زین مرغ و گوشتی که با یخچر گرسنه شده
 باشند و در آنجا گوشت طلبند و مرا قدرت بهرسانند
 آنجا باشد بخور و قوار دادم که خود را با یکسانم نه باشد ازین
 غذا که حالیشان را باین غرور و در ما مذاکرات بخش خود به منم باین
 قصد خواستم و بهر هم بسیار در آن جنگ جمع گویم و آتش در آن
 زدم که چون شد که در آن آتش پیران گفتند با گوشت بهم
 نارسیده آتش بجای می آید گفتیم جانان با با اول آتش گشت بهم
 و ساغ بعد از آن در پا گوشت بدار کون کردیم و آتش بکار زدیم
 و زردی بهرسانید و برین آتش اندازیم و برای سخا بکباب کنیم
 از مرغ باور که در آن کار و سبزی و غذا را از آتش علم کشید

و من زودیک شده خود را به کج که حجت نه و در کس افاد و دین
 اثباتا کما اینم و شمع در آید و دست را برکت کند برین کنند
 که حال نشسته ام جا و ادر این رزیدن من از آن کفایت دهد و ادا را بنمرد
 بگوشتی رسید که ای راجه ترا در هر کجا رفیع البیاض بپا آن
 ادا آن کویش را از خواب بیدار را و که بخود آمد هم شیار کشم و شما همه
 یقین و پند که این منجوری من از نخی من ظاهر و آنچه بر من گذشت و عالم
 خیم را آنچه شرح دادم که و پیش آمد که چندین در جای جهان
 افاد و دعا شوق شدم و ادا خواهم و فرزندان از و حاصل که من اینهم
 احوال بود با حجت اینم و بود و راجه درین شرح بود که آنرا از نظر همه و در
 فایب شد و در اود و کلا و عدیمان راجه بار راجه گفتند که ای راجه
 اینم و در نیک زنی و سیر بنو و که بعد از نمودن این نیک سازی
 و اظهار این از راجه انعامی و جایزه خواهد چون با من راجه صفای
 دار و در راه سیر و سلوک ادبید و چندان حجاب غفلت ننماید
 و زودیک رسیده که راجه بحقیقت کار اطلاع پیدا کنم مغفولی برهم
 نماید و سوره حاصل کند این دیوتا بی از عمل عالم بیاید بوده که بانی
 ملوک

صورت بر آمده پیشی اجه آید و راجه را دیدن دل روشن کرد و احوال
 عالم و کار و بار عالم بر راجه بدین تمثیل ظاهر که اینست که نمود
 با بود است این بلند و پستی و سبب این سفیدی و غم و شادی
 در پنج دراحت و نیک و بد و خور و کلمان که آدمی می بیند آنرا
 مقداری می بیند و بسیاری می کند و حقیقت چیزی نیست و پیل
 خاد و محض نمود و پیوسته است و همه مرتبه ظاهر و پدید آید و در حوا
 ولست و برهم که ذات پاک و بکمال قدرت و قوت است هر چه
 بخواهد میکند احوال عالم و عالمیان را آنچه خیال و آرزو و نغز
 اندیشه و خاطر و حجت نهاده و عالم را بخواهد و خاطر ساخته
 اینک است شمع که آنرا سائرک گویند با تمام رسید با نیست
 بار و چندی بناد که که هر چه و عجب را که آدمی بدل و خواهش دل
 در عبارت از من و حجت بکند جهان مقبر است و آنچه بدل و خواهش
 دل کند آن اعتبار ندارد و مدار بر آن نیست و ای راجه
 تو و این راجه عالمی عالم که سلطنت می رانند و کار با می کنند
 و با امور مملکت و ادبی نمودند و عالمیان طبع و فرمان بردار

شما اندا که بدل و جان مغول را که اشتغال مستعد و تمام جهت
 درخواست دل بود و این امور و عیش و عشرت دنیا بنیاد پس چینه
 گرفتار این کار و بار و بسته و رسن جنم و او تار کونا کونا باشند و اگر
 چنان شود و با این مشغولها اندازد و اید و این احوال و در نظر باطن شما
 اعتبار نباشد بدینند که در عین گرفتار این امور و اشتغال نهایت
 ملک نصیب شماست غرض که مدار بر مشغولیا و کس و احوال آئیده و نه مرتب
 بر آنست و اگر سعادتمندی خواهد که خود را تیر نه کند و در عین نشاندن
 و جنبی که دارد و بفرخانی زندگانی کند و بزنجی و در جهان باشد که کمال هیچ
 مطلوب اندیشه و آرزو و خواهش از دست خالی و غیور نداده و عیش
 خوش و عزت و اینجهانی بود و هیچ لذت و ذوق نباشد و دل خود را
 بجز نرسند و در جزیر بود و دل نخواهد پس بداند که این مشغول دینی دنیا
 اندازد و درست باشد اگر چه در میان مردم نشد و مشغولی بکار و بار
 لها هر دهنش باشد اگر اندازد بار هر حقیقت که عبارت از پرستش
 بود و هر چه در بار پیا شود و تمام او نیست و بر و بر کرد و او را هیچ
 غم نباشد و او را زبان نباشد و در پی بر و در او پیدا نشود و چون
 بهشت

بهشت این نوع شغلیان بار چندی بکفت و این ارش و در خوشی
 نمود و در چندی او را بگوشت و خوشی شنیده و در دل جا واد باطن او
 که هیچ غم و در هم بسته بود شکفت و نشان گوید و با بهشت
 افتان کرد که شما حجب تعلیق که دید و داشت و نمود و دید و با انواع
 بهس بود که در خیر ماقبت خاطر نشان فرمودید و حقیقت
 کار را که در آمدن و مایل کون آن لغایت هر رسنمود و با مایه
 در عبارت اندک و شن گوید چنانچه بر شما یازد که آنرا از این بوست
 نیل و فر که لغایت منعیف باشد چنانچه و کوه که آن سنگ را
 با آن معاشی باید و نرسند و از نسکه محاب عبارت و غرابان را
 و انمودید این باطن را منور و روشن باشد و رنگ ناز و در
 که دید و حال و بفرخ مشغول شود و بقیه را و نماید که روح موجود کند
 و هر چه نیک که در رسنید و افعال گوید و خصال که از آن او بر آید
 و از خود و غیری او اشتغال کرد و یکجا رفت و چه نوع جا و مشغولیت
 وجهه گوید که او مشغول باشد و آید بهشت کفت که راجه کون
 موافق گوید و سابق خود و از روی خواهش دل تنهایی و خلاق عالم

خیب عاشق جدا می باشد و او را برین خواست و انفعال و کردار
 جدا لان پیش از آنکه مشغول شیندی اما اگر کسی عیوض او بشود
 که چون گفته شده که در غیاب هر چه پیش مردم آید از بد و نیک
 و گرم و سرد و پیک و زاری و رنج و راحت موافق خیالات هر چه
 می آید که در بار بر خیزد و اغریزه و خواهش خاطر هست همان نتیجه
 بخش میسر و و آنچه از روی خواهش و آرزوی صوفی باشد و از
 اعمال که دارند بود و هیچ نتیجه بر آن مترتب نیست و در یکا و
 مصداق این سخن و تمثیل درین باب هم از احوال راجه کون
 بشود که راجه کون از نسل راجه می شیند بود و آنچه خلیف
 و اندیشه و خواهش که هر خاطر او که و او را نتیجه او غایبی را با تو
 میگویم که این راجه کون درونی در دل خود که در نیت و خیال کرد
 که چون راجه می شیند که بعد از بود راجه های تمام عالم را مطیع
 و زمان بر او از خود ساخته بود و از کمال بزرگای و جود و حکم اجری
 کرده بود یعنی هر خدیشی و کمالی و ترویجی که در آن حکم که
 باشد تمام راجه ها بآن اقدام کنند و هر طرف و در هر دریات

جود کند و موافق فرموده و هر کس کند و تا یک بر تمام راجه ها می لم
 حکم نداشته باشد چک مذکور نمواند کرد و منکر از فرزندان اویم
 و بر قدرت و توانایی آفرینست که بحسب لایه این حکم از هر کس
 و راجه ها اطاعت می کنند و بر قدرت هر چه این حکم را بحسب
 و اندیشه و خاطر کنیم و در عالم تصور و اندیشه کجا آوریم موافق این خیال
 خود از تصور آمده و آمد در باغی که نزدیک شهر بود و بنشیند و خیال
 و اندیشه خود را کار زمانه و خیال خود تصور و اندیشه خود و راجه های
 و نیاز الملک نموده و در هر سوره اندیشه تمامی آنها را حاضر ساخت
 و حساب و مصالح حکم اجسوی را بکمال و اندیشه هر سوره و در
 بر همان طور حاضر ساخت و در آینه تصور و خیال میدید که بر همان
 بود و رسوم حکم را بکمالی آورند و راجه های عالم بکلمات خودی
 آن نیام نیامند و پیش از و ضربه کرده و حساب و مصالح با خود آن
 میشود چنان تصور کرد که کو یا کمیا ل زیاده با نفعات متغیر یا
 نموده و در همان گوشه میبایست و از غرض و اغراض را
 حرف کنی که در بر همان با نفعات و از هر سوره که میخیزد

و دقیقه از دقایق کفر چک زد کند آنست که تا شام در همان حریف
 و اندیشه بگذراند و بعد از آنکه فراغ از کفر حاصل گویند و بدوخت
 و از آنجا برخواستند بفرموده رسید ثانی بخاکه شوق در عالم ظاهر
 بهرات چک اجسود می نمود با بند او در عالم خیر اندیشه
 مزاج و حیات منقوشی که در آنرا با رسوم و شرایط آن جای آورد
 و فارغ گویند و نتیجه و نمره که لیک از نسب جای آوردن آن چک اجسود
 بحسب ظاهر باید حق تعالی آن نمره و کفر نتیجه او را در برابر بخا آورد
 آن چک که در عالم اندیشه و خیال گویند نصب که همان اثر که بر عمل
 ظاهر بماند بر اندیشه و خیر و مرتب که دید و راحت و ذوق
 و کام یافت و از آتش بهر که گرفت بعد از آن را چند از نسبت
 برسد که ای استوار و ابر شد کامل بگو که راحت و رنج و نوبی
 و غیر که بیکر میرسد آنجا بن میرسد باقی نیست و خبر و کثرت
 در پنج و از آدوی و کثرتی و در هر چه هست نصب نیست
 که آنصورت از غلطای را چند از من سخنان و دیگر از خبر کفر متعبد
 سائیر که باجه کون را کفر نرنگ نموده و بیشتر بودی که کفر با کفر
 یعنی

بغیر متعبد در پیش راجه کون آمد و در مجلس راجه جزیه از دقایق
 و سخنان گفت خارجا حاضر بودم که آنچه گذشت در پیش گذشت
 و در آن زمان و حاضران مجلس راجه بودم و چند آن متعبد از پیش راجه
 برت و از نظر غایب شد راجه کون از رخ بر رسید که این مرد چه
 کسر بود و آنچه در عالم خیر است از پیش آمد حقیقت این چه بوده
 باشد جز چون از حقیقت حال واقف شد ابراهیم بار راجه گفت که ای راجه
 مقررات که لیک که چک اجسودی بظاهر در عمل می آورد و آنرا
 نمیکند اول نماند که در آنرا بهر او محنت میکند و کثرتی
 بخردای ناخوش کرده پیش آوی می آید چون تو چک اجسودی در عالم
 خیر تمام کوی شش کفر شدی که نتیجه کفر بتو رسد و البته
 رسد نیز بنکولاری بکنی تو این میطلبی که توانا مدت هر از ده
 سال بجزای پسندیده که در آنست که فشار نباشی و پراهی پسندیده
 از تو واقع نمیشود و آنرا و کتب خود را پیش تو فرستاد که او در عالم
 خیال پیش تو اینطور جزو آورد و تو در آن افتادی و کثرت از نا
 سنجیدی خبری که دیدی و اعمال و افعال زشت خندان

که برت نشان است از تو بوجه آمد و رفتی که حراز و پست
 در میان چند الان که برت نشان است مفعول انکس بودی یعنی
 در تو تا محنتی را که ترا با یستی تا حراز و پست بکشید و مکتب و دو
 ساعت در عالم خفیه بر تو بگذرند و در حجاب و زکار تو
 محو بشند که راجه کن محنت حراز و پست را بگذرند و کمال
 اندر بود نه مضرب و زنگ از حال طوطی و دلجی دار که بهر جهت
 و کمال را اینا بتو خواهد رسید مراد و مطلوب خواهی یافت و مقصود
 و دیوی خود و خواهی رسید باز نشسته باران چند نباشد و کرد که ای بخت
 الکبان یعنی نادان و عقلست معنی نوع است و لیکن هم یعنی
 در یافت و دانش معنی و است و از جمله و هاجی الکبان یکی پنج
 جا کت است و دم جا کت سیم مهاجرت چهارم جهاکت
 سین پنجم سنس ششم سین جا کت هفتم شکست و پنج جا کت
 انرا گویند که چون شغیر بعد از حالت شکست که خوابی باین
 که باده شد که در خواب هم که بیدار که و و خود را یا بد
 بدانکه مرتبه بر هم را نشسته کرده اند بجات سکست و هجین

که بر هم یعنی اندکات پاک خود را با بندش و خود در یافت با بخت
 و دانش بر هم خود را بخود و چپو گویند و این مرتبه را پنج جا کت
 بجهت که گویند که هجین مرتبه و حالت کلمه آفرینش کردیده و دیگر
 جا کت که نام یافت بهر است که بعد از یافتن او خود را در خود
 نظر کردن او را نفس خود را که این سیم بر هم که چندین حالات
 ذاتی دارم که با این سیداری شده و مهاجرت بهر آن نام یافت
 که بعد از آن و دانش و تصور و عقل کردن او بخود و یقین جمیع
 نشانی کزت و نظایر تقیبات در بند می و سببی که سیم که ظهور
 مزه معلوم ذات مزه بچندین صفت و چندین صورت باشد که با
 این سیداری و بسیاری تمام شده و جا کت سین او را نام بهر
 شد که بعد از آن تصور و عقل اندکات را شعور از راه حواس
 خمس و در یافت هر چیزی که صورت و خیالت حاصل شده و در خود
 دیده و دانست جمیع نشانی کزت و دانش بهر آن نام یافت
 که در چنین حالت سیداری خود را که حقیقت نفس
 الامر است خلق و دیده خلق را که خبر واقع و نفس الامر است انرا

واقع و نفس الامر بدانت که با حاکم خواب دیدنت مثل کسی
 عکس راه را در آب دید بدانت و در راه است یعنی یکی است
 که در آنست و دیگری اینکه از آب بنماید و یا نبرد و باید و چون
 مقصود که پسین جا که است بجز آن نام یافت اینجایی را خاطر نشان
 خود سازیم مثل بل که بنشیند جزیر را که بگوشه نظر در آورده
 بخود گوید من این بسیار دیده ام و بار چشمت که آنکه چیزی را بسیار
 دید باشد بخاطر قرار دهد که من را اندک دیده ام یعنی نفس الامر
 واقع را دیده و دانسته قرار دادن بغیر نفس الامر و واقع سبب شک
 بجز آن نام یافت لکن که درین روشن شدن حالت و مراتب غفلت میرا
 کرد و دور شود و جان فراغ حاصل نماید ازین احوال بمرتب و پیوسته
 و در نیکو حالت سکوت سابق از حالت و اسکرینتیک گویند بعد از آن
 بنشیند با ما میزند آغاز کرد که ای را میزند در این حالت و مراتب
 غفلت که بیان کردم این عالم گویا در تاریکی غلیظ مانده اند و برای
 خاطر نشان کردن اینهم که در این حالت نوع از غفلت و اکیان
 گفته شده و اگر سر بران اکیان را مراتب پنهانیت است و شعورها
 بسیار

بسیار دارد و حال از من نیست مراتب اکیان را بشنود که جوین کمالی
 و عارفان مولی تعالی آنرا جوک بهو ملکی گویند یعنی جای جوک
 لکن چون این مراتب بداند و نیکی در باید او از غفلت کل دلای
 و هر دم و موه اکیان بیرون بماند و در آن در نماید یعنی ارتقام
 شریک و توهم و شغوفای و محبت بجزیر که نشاید و از غفلت و نماند این
 برسد و از آن اکیان بهو می یک سه چهارم است و دوم بکار بران سیم
 ثبات چهارم چهارم ستر است چنانکه ششم برادره و هفتم
 نهم بکار سه چهارم است که لکن را ششباری بدانند و که خود را در
 باید و با خود بگویند که من بسیار از غفلت و شتابی حقیقت
 و اصل کار دور مانده ام و بجزیر که نشاید که کار گذشته ام و در اول
 او طلبی و الکاهی بسیار آید و خواهد که کوشش کند که با خدا اعلیایان
 نشیند و از سالکان راه خدا راه راست را برسد و کارهای پیشین
 که از آن گشت حاصل شود و بعبودیت پیوندد و بکار بران است
 که برافتی حکم ستر و از مردم حقایق را حقیقت ملکی و درستی
 بسندیده گرفته و در یک گشت ثبات است که بعد از سه چهارم بکار

۸۴
 محسوس که از ابرو در فتن از راه حواس غیبی بر میزد و از جمیع حواس
 و ادوات که خاطر ایشان میبازد و گناره کند استخوان است
 که چون این هر سه طریقی بود به است در درخشش آن نسبت کند و لحظه
 غفلت نکند و ذات ذات بر هم رایتی و نسبت خود را بدین مطلقاً
 را دهند بدین است که بعد از مغفول این پنج طریقی بر این
 شناسایی آنگاه که در جمیع مظاهر و تعینات یعنی تمام صور
 و اشکال را که میباید از نظر اعتبار در اندازد و حقیقت
 بر هم را در دل جا دهد و است در آن را و غیر آن را هیچ بر متعلق
 نشود و بهیچ نرسد و بر سر شود و بخوبی بگذرد و در این حقیقت آنگاه
 منصف و رنج و خفا و غفلت و لحظه و از آن هر رنج و تر چنان است که چون
 بر شش مراتب جوک بر میکارند و در شش کند و بجای نرسد که ذوق
 نیک بدو رنج و راحت انعام و غیر هم از او برخیزد و این
 نسبت را چنان در چند آن شعوبی نماید که طبیعت او کرده و او را
 بکسور عیند و میباید و بخود ذات پاک بر هم چیزی در نظر او
 و ایام چندی که میباید که چون مکتب ایشان را میسر شده
 آنها

آنها حقیقت این است که خوب نیستند و در هر حال
 خود را از قید مایه عالم خلاص سازند و در ذوق و راحت همیشه
 میباشند بعد از آن نسبت بار را چندی بپندارند که این حقیقت بر است
 لیکن بهیچ هم بهیچ هم بهیچ هم بهیچ هم بهیچ هم بهیچ هم بهیچ هم
 و انواع مایه و این غفلت نفس از غفلت بشود که چون را بهیچ هم
 اول در عالم خیال بر است خیالی سوار شد و بکلی رسید و بود
 و در آن جنگل و در خندال را خواسته و لا هم است و فاشایان از او
 بهیچ هم آمده بود و در فتن و بکار مایه و غفلت آن حالات را
 واقع و نسبت با خود و کثرت که چون در عالم خیال خندالی را دیدیم بهیچ
 چندی بهیچ بود و مایه چیزی و بکلی شد عکس و در آینه نمی شد
 و چون آن جنگل بر هم شایان را با هم بهیچ هم این تصور
 کرده و باور او شکر خود و شوق و امانت دکن شد و چون با طراف
 آن جنگل که در حوالی سنده که بهیچ هم شده و شایان بهیچ هم
 سنده که بهیچ هم بهیچ هم بهیچ هم بهیچ هم بهیچ هم بهیچ هم
 طی کرده و رفته آخر آن جنگل رسید و چون تمام آن بهیچ هم را

بهیچ

استناده بود و نفوس کن بجای خدایان رسید و هیچ مانند و دو
 بنظر در آمد و در عقب خاریت بخانه و خسر رسید و بنشیند که
 خسر او را در آن او دور فراق دختر و دختر زادایی خود و گریه
 می کنند و میگویند که آن راجه و صاحب دولت که در اینجا رسیده
 بود و بدقت ما افتاده بود و قطع نظر از خود و در اینها می خود
 نموده و دختر ما را برین قبول نموده و خواسته بود و با ما چند وقت
 آن خط شوم باعث تفرقه شد و نشان را از ما جدا انداخته آید آن
 راجه کجاست و حالا حال دختر و دختر زادایی با کجاست بجا شده
 مرده یا زنده اند راجه در شنیدن این سخنان چون صورت
 دیوار شد و بوی بسیار از آن که این سخنان بشنید بجانب وزیر اخلاقی
 برید و میران آن حال بماند بعد از آن خسر و مادر زن را
 بطلبید و در بسیار راجه اسیر بشمار پیش نخبند و انواع دلالت
 آنرا و نموده و مراجعت کرد و بولایت خود رسید و راجه شست
 گفت که آن رفتن اول راجه کن و در آنجکل و خوشن دختر خدایان
 و آنچه خدایان بر او گذشت در عالم خیال بود و بعد از آنکه مادر و یک
 راجه

راجه کن در عالم که هر دو واقع متوجه آن شدند و بدان جنگل رسید
 و در خیال واقع هم نشان را بهید و خسر و مادر زن و خویش تبار را
 بیافت و انعامات نشان نمود و باز گفت چه صورت داشته باشد
 و چه توان گفت بشت گفت که ای راجه اینجالات همه از روی
 غفلت و نادانیه آدمی و صورت های خیال است و از خیالات
 رنگا رنگ روح مترتب میشود و در پیش می آید و در رنگ می کشد
 مثالست مشهور مثلاً درخت نار بر بسیار بر سیدار و در آن درخت
 هم نار که سینه نار کا نار غنی آمده و بر بالای آن درخت نشست و یک
 بر آن درخت در آن زمان از شاخ جدا شده بر زمین بیفتاد و واقع تحقیقت
 است که آن بر نار نارغ نیکنده و نه کنده یا مثل آنکه گرم خورده است
 که در دهن چوب می خورد و نقش خورده آن در آنچون خط می کشد و
 لیکن خیال نکند که آن گرم داشت آن نقش را بر صفحه و چوب کشیده بلکه
 صید چنین آمده و بیخنان بموجب اندیشه های کوناگون و خیالات
 رنگا رنگ جان را این حالات پیش می آید اول من از بر هم جدا شد
 یعنی کجا که در آن دورایش بر هم خود را من گویند باین من از هم جدا شد

من است یعنی جت جرم و در سیمایه نمودن و با بودت احوال
 دنیا و آنچه از نیک و بد و راحت ورنج بر کسی میکند و این مشابهت است
 که یکی در حالت خواب من خواب بین آورده باشد بگفتن
 بنمایید برادر احوال میکند و داد را در آن حالت آنرا رادافع خیال
 میکند و حقیقت آدمی در آنچه بظاهرات سبب راجع میباشد
 اصل و اعتباری ندارد و این احوال ظاهر بر آدمی چون احوال خواب
 دیدن است ای را بچند بدانند که همین آورده و خواهشهای انگیز
 و اندیشههای برآورده آدمی را بر نشان میدارد و هرگاه که خواش
 لکس کم شد زیاده و در دید جت هم کم میشود و چنانچه چون روغن
 چراغ تمام میشود و بسوزد چراغ میرسد و سخنان خواهشها و اندیشهها
 که مدد دل رحمت اند چون نابود گردد دیدند جت هم کمتر میگردد و
 و بجهت میرسد ای را بچند این انگیزه یعنی خود بینی و نظر بر خود
 کردن و خود را در حساب آوردن که این منم و این کار و این کارها
 من میکنم چون این خود بینی از لکس دور شود و داد خود را از این دور
 دارد و کمال آویست نهایت بر روی سر و این است ای را بچند
 مکنی.

بگویش جان بشنود که این مایه یعنی قید و گرفتاری بخت زن و فرزند
 و در کار خود که تمام عالم صورت مایه است وجود و نمود و بسبب این
 اشتغال در مایه است چگونه این مایه از آدمی دور شود و داد فارغ از این
 گرفتاری گردد و در این تمثیل و حکایت که خواهم حکایت معلوم کن
 و قید آدمی باین دنیا و اسباب دنیا که سر مایه جمیع برش اینها
 و غمهاست و از سبب این اشتغال بآن و خود را از داددن بآن ببرد
 کون محنتها و برش اینها همه زیاده از حد و شمار سبب راجع آید که این
 غمها و برش اینها وابسته به یک جز است که آنست که کسی دل خود را برت
 آورد و در طاعت و راجع سازد و از تفرقه بکند و در خود را بآن بندد
 و علاج نابود کردن این غم این گرفتاری همین است ای را بچند
 با فرج با تو میکنم جامع بنده سخن سبب مایه و غلامی از تفرقه و برش
 دل میگردد که بعد از آن که بشنوی و در دل جای هیچ سبب نگذاری
 که ترا بقاییت سودمند خواهد بود و دلخ آنت که آدمی چشمها و دهان
 که از راه حس نفس میرسد داد و دل خود را به او انانی غلبه و آرزوی
 جسمانی می بندد یعنی این بگویم و آن بخورم و آنرا بپوشم و آنرا بکنم

همین باعث گرفتاری اوست بکشتن زادن مردن دنیا بخزند
 زدن اوست بر بندای کوناگون و سبب داری اوست در حقیقت
 و سبب او هر که کسی این آرزو را در دل خود سرور کند
 و خود مشهور را از خاطر خود دور کند و او را موجه میسر شود و بند
 زدن او از گرفتاری زادن و مردن بریده که دید و ای ایچند
 باز همان مغفون را که در عبارت بسیار باید گفت مختصر سازد و در
 الفاظ اندک در آورده و هر کس که در این روش گرفته
 پیش تو میسندم و کنایه است که هر چه آرزوی تو تعلق کند و خواهش تو
 بآن بند شود که نفس ترا از ذرات ترا حفظ کند و هر چه بدو
 از خوش آید آنرا بر خود و هر چه بدو در دنیا در خوردن آنرا
 و نفس داری در دست لکن بآن و خود را از آن خط و لذت
 دور داری همین گفته و مرا در دل جا و بی همیشه کار بندگی که
 اصل کار نیست و خلاصی از بندای دنیا و نجات از گرفتاری
 زادن و مردن جز باین میسر نشود ای ایچند اگر چه بخت هر
 آدمی دل خود را در غیش و عشرت و اسطفا با زمان صاحب
 بقال

همین مقید سازد و هر کس نفس خود را در گرفتن لذتهای حرام
 و بیهوشی خوش و غیر آن می بندد و نفس را اینجا خوش می آید و مطلوب
 و مقصود خود را از حیات ظاهر می بیند و بعد از آن در حقیقت می بیند
 باشت بلایا غیظیم میگردد و او را در تفرقه و پریشانی نهایت می اندازد
 و بسیار داده و دست که ترک این بکند و این آرزو را در دل خود سرور کند
 و ای ایچند از این شرح بشنود که آدمی را چه جز غایت دنیا و دنیا طلبی
 بچه جز فراموش کند که بسیار در جبهه خود و جریست و نمیشود از در تفرقه
 یقین دان که آدمی در هر دو عالمی نفس را انداخته و دل خود را از دنیا
 جدا می کند و جانب کیان را فراموش دارد و دوم بدین که غایتی را
 کرده و او را در تفرقه و پریشانی نهایت اندازد که خلاصی از آن
 بعد نهایی مدید ممکن نکرده و در این مغفولی آدم را ضایع و حائل میکند
 و گرفتار جبهه های فراوان و مقید داری زادن و مردن میسر او را در
 ترک هر دای نفس را کند و دل خود را از لذات برکنده و هیچ سازد
 تمام پریشانیهای او بر طرف شود و او را نیکی و دایمی حاصل کرده
 و همان او خوش کرده و در سلوک و عبادت او و در سبک و لذت

کسان کامل فایده میدهند دایره چند اصل سخن اینست که کسی که بکلی
 شده و نه تنها بهر یک خدایا طرخی در آنرا آنچه بود و میسر بود و در
 جزای که حقیقت را از آن دارد و نبیند و در آن خود را در آنچه اصل و مانع
 و نفس الامر است بندگی همین درایت و یگان و آرد و با خواهشهای را
 بر دل او سوار و کند و او را از آن باز دارد و در طرادی که از مغویا پرور
 و جزای ناسودمند میرسد بهر جهت تریه او سیر و در درجات اشیا
 و او را از تنگنای هوا و غلافی سازد و آنکه گویا بنا بود و خاطر او بر چرخ
 این دنیا و مملوایت و آرد و دایه نفس بند مسکود و در همین تفرقه
 یعنی تعلقی من او قید پا و بند کردن او پیش و در او را بهینه در بند
 بمنزله میدارد و در مجتهد با پشت کحت که ای پشت بن تعریف
 تو من و جت گویا را که چه حال دارد و صفت او جهت پشت
 لکشی را چندان من گویا را بیک نوع تعریف کنم و چه طر صفت
 نماید اگر گویم من من گویا را صورت سوار و در دست نیست و
 و ملاقی نیست بجهت آنکه چون درین تن عشق و تعلق گرفته و او را
 با این وجودی مری بهیچا شده حکم بر جای مانده و بهیچا در سبک

و کلون و کند و دارد و بشد می معنی تمام صورت شادی و سرور
 لکن سوار را آسمان است و این من حقیقت هیچ کس و شعور
 از خود و بذات خود ندارد و بکر لطیف ال آسمان یگان جدا میکند
 و اگر من گویا را در از ذوق و سرور و شادی جدا از راحت آرام
 گویم و اینست بجهت آنکه اصل سر میاید شادی و ذوق بجهت
 بهای من بهین من سیر و در او را تعریف کنم که جنبل است یعنی
 قدرت سیر و کشت در سیدن بهر جای آمدن هست هم نمیرد بجهت
 آنکه او را آسمان مانند و بود و هست و از آسمان جدا میاید و پس چون
 آسمان را آمد در حق نیست او را هم این صفت نباشد و اگر گویم که او جنبل
 نیست و اصل است یعنی بر جای مانده که منتقل نشود و از جای بجای
 برزد و نیز نشود که فرخ خود را لحظه که در عالم بر می آید و میرود و می آید
 و اگر من گویا را بگویم که باقی و بجز است نیز نیست بجهت آنکه با آنچه
 تعلق است یعنی با او پاشد که آن تن آوی و بجز باشد و اگر
 فایده را با بوسه و در این نیز گویا بقا ندارد و اگر گویم که ثابت
 و ظاهر نیست نیز نیست بجهت آنکه در هر جنم و پشت و وجود و محسوس

فلسفه اینست که هر چه در دوزخ و در آتش که فانی و ماضی می باشد
 بآن محسوس نفس که اول من بهر جزو تعلق میکند و در جی او می زند
 بعد از آن هر که ام از محسوس نفس یکی در جی آید و همیشه کار او
 همین است و اگر او معتد و تم غایب باشد پس محسوس نفس بآن
 لذتها که میرساند و اگر گویم که من میانه این دو طرف که گفته ام
 هست آنهم نرسد بچیزه بلکه این ضد ادوات و مخالف یکدیگر پس نمیتواند
 بود که یک چیز خود و ضد خود باشد و در استعدای هر یک از اینها
 چیزی مشخص خوان گفت قرار داد که من اینست باید از این است
 بر رسید که ای نیست بر هم و اینست نزه و پاک از شبهه صورت است
 و چگونه هر که از کسب جوهر خوان نشان داد و او را هیچ وصف خوان
 کرد و هیچ اسم رسم را در و راه نیست و بارش که گویند که اینها عالم باشد
 کوناگون و شکلهای بی شکل رنگ در بر هم است و از وجد اینست هر یک
 که چه معنی دارد و او را با این عالم چه نسبت است و این عالم در چه نیست
 و این باب بر ارشادی بکن داین حقیقت را خاطر نشان من زنا
 نیست بناد کرد که ای را چند چنانچه آتس در بهر جا هست و هر جزو

هر کس را شایسته و در گرفته باشد و بهر جزو محسوس از آتس نیست
 لا از لطافت و پاک یکی آتس در نظر نمی آید و هیچ نظر او را نمیتواند
 و بعد از کمال صفا و نهایت لطافت او همچنان آتس در بهر هم همه جزو
 آتس است و در گرفته شایسته و بهر جزو هیچ جا بیرون از نیست
 و از کمال صفا و لطافت خود و نظیر در نمی آید را همچنان با نیست
 چنانچه که در کمال نوع و ایتا باین صفات کمال داین بزرگی را بگوید
 و چه شخص میانه بین اینها باشد و مرا بحقیقت آن راه نمیشد
 و نشانی بیوی شناخت او بر هیچ نیست که فانی را بچند ایتا
 که باین صفات کمال و بزرگی بوده باشد که اولها با عالم و صفات
 و ظاهر عالم بهر گونه نسبت و تعلق شایسته و از کمال لطافت و بزرگی
 حد و نهایت نداشته باشد و با وجهه خیال اینها نمود و باری که
 و نمایشهای کوناگون همه از و در و باشد و از بهر هیچ جزو
 و هیچ محسوس آتس با در جوهری نباشد و او را از جهت نزه و پاک از
 و نشانیها و صفات هیچ نام خوان تنها و هیچ مشخص نموان کرد که
 اینست چنانچه هر جزو هر کس که در عالم هست او را بنام شناسد و او را

برتر و پر دشت از نام نشان و مژده است از جویند و چند غایتش
 دگر بپسوان سرائق طالبان حق از روی قرار واد خود را بر آستان
 گویند ای محمد انذات و تصور تجل هیچ کیان و عارف دینی
 است و مردم کیان ذات پاک او را در پرده این عالم و موجودات
 میدانند و می بینند و او را بعد از عالم تصور نمیکند که تعینات
 عالم مجازی ظهور جمال و سرائق فیض و سعادت و سعادت و سعادت
 میکنند که در تمام نظام موجودات حقیقت حق جلوه گویاست
 ای محمد چنانچه دریا که چون با واد و در جنبش می آید صبح
 از و میخیزد و جباب پیدا میشود و در زیر و بالا شدن آب دریا
 در بر تو حضرت نیر اعظم ناشیهای غیر مکرر از آب خنجر
 در می آید که بهندی ترنگ گویند و بخار و بار و باران و سیل
 از دریا پیدا میگردد که از بردن هر ماهی ازین ماهها سوار است
 معین بخاطر میرسد آن صورت نمردیت پدید و در وقت
 بغیر از دریا هیچکدام ازین مقصورات و وجودی ندارد و همان است
 که بچندین صورتها بر می آید و غرض از واد وجودی نیست و چنانچه
 از

ادست و ای محمد مردم کیان عارف کفر و آستان را در همه جزو هم
 و هم کس می بینند و آنچه بنظر در می آید و مظهر است بلکه بدین
 این تعینات عالم که از قد برین است نظر در ذات بر هم دارند و غیر
 بر هم را مطلقا وجود نمیشوند و آنچه را بعضی شایع است که و یک
 با این عالم و زادن و مردن این عالم وجود ندارند و اگر کشی صفت
 و تعینات که تا کون بر می و بگری خلا می چنانچه همیشه محو و آستان
 شده و در ذوق و سرور و ای می باشند و آن سواست که در حساب است
 و تا بلیت مردم الیایا و زادن و آن پریشان خفا و چنانچه ظهور میکند که آن
 هر درسی از دنیا و غضب بر جسد و کینه و استغیای لذت نفسانی
 و کفر من حظه ها و ذوقهای جسمانی غرق باشند و نظر ایشان
 ازین بقی فطرت و کلمات هستی بالاتر میزد و در کنش کشی تعینات
 و خدای تعالی مظهر دکن رنگ باشند و از یک مظهر می شوند و کلمات
 منطوری و بر سبک دارند و در زادن و مردن میمانند بعد از آن
 پشت باران چنانکه کشت که ای را چنانچه میخواهم که تو بدانی که آستان
 چه مرتبه و چه حالت و حقیقت آنرا معلوم کنی که موجب است و کیان

بنشیند و در آنجا که است که شغل کسی جزوی را در دنیا و دینی و غیره
 باشد خواه بچشم ظاهر و خواه بچشم باطن خیال کند باشد و در دنیا
 دیگر که اگر بچشم باطن در آید برآید و در یاد که این همان خورشید
 که من دیدم بودم و با تصور نمودم بودم آنگاه هر چه در دنیا
 از موجودات عالم با تصور نمودم و آنچه در دینی که تصور نمودم
 بود که در وقت خود و سوخته و خواهد کرد و بعد از آن ظاهر شدن
 آن وقت خود در دنیا باید دیدی پس که اینک ظاهر شده بود
 که دیده اثر همان خواهش همان تصور دل من است و اینجات
 آنگاه رسیده است بدان که این کمال است و دیگر ای محسن چه
 اندکها و ذوقهای طبعی که در بعضی در یافت هیچ حظی نماند
 و لذتها که آدمی از راه حواس خمس در میابد از آنچه آدمی را
 خوشتر می آید و موافق خواهش و تمنا می آید و دنیا خوشتر می
 آید و در طبع آدمی که در اصل در یاد و این لذتها و ذوقها را
 و با دست یعنی از آنگاه است که بسبب این آنگاه این در میانها
 حاصل میگردد و در مردم دیگر مردم که این لذتها و ذوقهای لغزیز
 لغزیز

پس ایشان میگردد و در آنجا در میان بند و تیر و ذوق شیرین تر نشین
 و در آنجا در دنیا بنشیند اینها هم با آنگاه است و از آنگاه است و دیگر
 جدا آنگاه را که محض نمودن لذت طبعی و ذوق و به عنوان کفایت
 و کمی و با دنیا در گرد و گمان او راه ندارد و بالعکس و هر چه در دنیا
 ملا علی و قیصر و در گرد و گمان است هیچ چیز در دنیا جدا از جدا کردن
 و او چون چگونه و چگونه و کم است و همیشه بوده و هست و باشد
 در دین و غیره و انقلاب که یکی در راه نباید و از آنچه از نصیحت
 من و در جو و باشد از ادبی مرون و تغییر و تبدیل حالات مطلق
 از در در دست نه از راهی محسن بود و اگر که او در آنگاه یا در زمین
 و غیره است و نه جای خالی از توان کفایت ای محسن آن چنان
 که باین کمال است و در صاف شنیدی باین بزرگی نشان خطیم و گریه
 بحسب این و در خواهش خود و درین چهره آنگاه که مادم و در اصل عالم همه دارم
 خود را که معروف خود نمیشد ظهور و تعریف که توان کفایت که او درین بود
 و آنگاه در اصل شده است و در طریق خاص از کفایت و باین کون بر نیست
 و در هر چه آنگاه ظهور که درین ظاهر و در آنکه موجودات کونا کون

منوعی جدا از خود نسیم و اوراق اهل عالم تعرف خود یک این نظام
 عالم در رابطه و سلسله موجودات را بر پا میدارند و کفر جدا افتادن که منزه
 از قبس و نور آنها و رنگها و نشانهها که همه عبادت و هیچ جامعیت نیست
 و هیچکس و هیچ چیز را بر دوش نافع از معرفت او و چربی نمیکند و واد
 در هر چیز و هر کس و در هر چیز و در هر کس و در هر کس و در هر کس
 همه با ظهور دارد و در عالم را مملو دارد و در دست او است اگر گویند
 که هیچ جانبیت هم نیست می آید که او را منزه از کثرت که در فلان
 و فلان محل است کمال کجایی و در کثرت او است در هر یک از الملاق
 و تزیین که بر او جلست از عالم و عالمیانی او را کیان و هم دان
 توان گفت بجهت آنکه چون همان اتمان و کثرت و جو و وجود و منفردی
 بر موجود و منفردی ظهور میکند و این مرتبه و نهایت کیان و بدین
 میباشد آن جدا اتمان نظر بکمال طلاق و تزیین لطافت او
 که از عالم جدات هیچ تن از او نشان و او را صورت و رنگ و چوبه
 و سبک و نیک و با عالم و اهل عالم سبک و نه نسبت نشان که در هیچ
 صفت متوالی است و در نظر این معنی که هر چه موجود است و ظهور
 دارد

دارد و هر از ظهور و کثرت و از رطوبت و شد و بلکه است که با منقسم
 در رنگهای گوناگون برآمده او را نسبت نشان کرد و وجود و خواهی
 وجود و از رنگ و صورت و دست و پا و هر چه اعضا و ای محسوس آن جد
 اتمان یعنی ذات برهم که منزه از لطیف و بکثرت چون و چگونه است
 از وی و از نشانی او و خود خود در یک خود و در خود و در خود و در خود
 این منقسم و چون او را خواستگی او را و بدین بهرین قدر منقسم و منقسم
 خود و در خود و از آن مرتبه تزیین فرمود و خود و آمده از مرتبه طلاق و بدین
 مقصود بهر ما را در دست خود و که دید که در این و خواستش با او دارند
 و بهر همین که خود را در دست که این منقسم آن جدا اتمان از وی نمیکند
 و نفس و بصورت جان برآمده و چهره اتمان نام یافته در هر یک از
 و نسبت است گوناگون عالم ظهور کرد و بصورت نهایی مختلف برآمده با
 کمال کجایی کیان که در حد نسبت به وجود و در صورت و هر شکل که کثرت
 و کثرت او را بر این پیش آمده و نسبت پیدا کرده و کن کن بسیار و کثرت
 بیشتر در میان آن جدا اتمان با نه وجود و او را بهر صورت
 که بر حیا آید و این تعرف و ظهور و رنگ که میسازد و بهر صورت

بشمار ظاهر شود و آید در مینی که نباید یعنی بصورتی برآمده
 زاده میشود و باز میسرود و بفرک منسوب میگردد و در این مقام ظاهر میشود
 میشود و اینست که گفته اند در وی آن جوش و خواهرش را است که مقتضای حق
 و تعریف و خواهرش خود و جویا تمام شد و همچنین معلوم برآید که در این
 و اگر در حقیقت نظر کرده شود و دیده که این کامل دیده آید پس میگوید
 که اینها معلوم و مایه میسرود است هیچ وجود ندارد و در این و در میان
 نیست که ذات برهم با وجود اینها تعینات و تعینات که برآمده اند
 بر همان کمال ذاتی است و در این و در میان خود و محیط و در اینها هیچ
 و هر کس است و او را تغییر و تبدیل و از جای بجای شدن آمدن نیست پس
 ای را باید اینها تعینات است و ظاهر که ناگون عالم بچندین صورت و اینها
 که پاک زاده و دیگری برآمده این نیست و نمودن همانند اراک و این بدین
 و نابود گردیدن هر جز و هر کس این ترتیب نیست در این نظام عالم است
 حق و چه آنگاه است که او خود را در این ظاهر و تعینات خلق
 در هر مایه و صورت ظاهر میکنند و نباید پس آنکه اینها را غایب
 باشد و در این و در میان و اینها قدرت و کمال حق و ذات
 اعم

برهم است که این مسئله را بر جا دارند و راه را در این سبب از که تغییر و تبدیل
 در طریق او را منسب باید و بداند که اینها با تعینات و تعینات
 و شکلها و رنگها و در هر چه در است و دیده میشود و در نظر و در آید و حقیقت
 این منزه و جبار است که نظر او بدین عالم میکند و شمرده پس او از هر چه در است
 نیز غلظت آب تصور میکند که در آب کوه میزند و در واقع نفس را بر آنکه آب
 بنظر او آمده و آب نیست یعنی این منزه و با هر چه بود است و چیزی نیست
 هر چه است حقیقت آنگاه است که مردم نادان و اکیان از سبب که نظر می
 اماند اینها خود و نظر بر خود و در خود و در هر چه وجود دارد و می اندازند و
 خود را در خود و در وجود و می بصر می اندازند و می بیند و می بیند و می بیند
 این از من و آن از تو چون حقیقت نرسیده اند و اصل را نشانه اند و این
 مینی از اینها در مانده است و غرق لذات حسیه و مستلایا از وی غایب
 گردیده همیشه در کن کشیده و در غم هستند و در هر وقت و در هر جسم
 که در ظاهر می بیند و عقیده بجا نیست او میگرداند و بدین سبب شناخت حق و این
 مردم میباشند و مردم گیان که دیده جان ایشان روشن شد و نظر بر
 حقیقت دارند و هر چه وجود دارد و در موجود میگرداند و هر چه نیست

حق و چه

آسمان میکنند و ظهور میدارند و بحقیقت را بچندین صورتها
 در نگارها جلوه گر می نمایند و غیر آسمان را وجود نسبت نمیکند و بینی
 در دنیا را اصلا محسوس نمیدهند و هر را که جوید میدارند بر میگردانند
 موجه نسبت آن میکرد و همیشه در ذوق و راحت و آسایش
 باشند ای را بچند آهوان هستی حق و جبر آسمان که در نهایت
 لطافت با کزکی و بهرینا و چسبندگیست و توان قدرت و تصرف
 اهورا و در نگارها و بوی و ذوقها و آذنائی نرم و درشت را
 در عیسا با ذوق و تمیز میکنی یعنی همان ذات پاک را که راه حوس
 محسوس در میان من و دلشن تر آید در اینها میسر است و تو کو
 نفوذ جبر آسمان نیز این چیزها نیاید و در عیسا با ذوق و حقیقت
 همان جبر آسمان که از مرتبه کمال خود تزلزل فرموده هر جا بگذرد
 کونا کون و شکلاهای نیک و نیک خود را با هر سیاه و زشتی در می
 آید غرض آنکه هر چه می بینی و آنچه میدانی که موجود است
 در حقیقت همان حقیقت حق و جبر آسمان است که ظاهرند
 و غیر او را وجود نیست و ظاهر در نظر همه است و این عالم و هر چه

در عیسا عالم است از این جهان و میجوید و این که بظن در می آید
 و دنیا نیست و حقیقت حق و هستی بر هم است که خود را با این صورتها
 و نگارها بچندین ای را بچندین یک بحث و معا و تمیزی که او را طلب
 آید و شناخت حق در دل پیدا شود و با این شوق و طلب آمده و آید
 بگرداند و بی التماس ارشاد و توفیق ابر پس جهان کند و مرشد را نیز باید
 که آن عالم مرید طلب به سبب و ظرف و کجایی حق و حقیقت او را میسر کند
 که هر چه در نهایت داشت و است و در یافت و بجهت هدایت و طاعت برود
 چنانکه مستخرج و در توفیق ارشاد و مرشد را میتوان بعد آوردن بعد از
 مرتبه بر مرتبه میسر شود که در ابراه باید داشت و در مرتبه بعد برود
 به استعداد او که از مرتبه عیسا عالم تریه آورده و مراتبش دانست
 ستم دوم و باران ستم است که مرشد از اول از مرتبه و طریقی
 حق مرید بکشد که خود را با هر آن دارد که تمام جانداران را
 برابر میکند که چنانچه خود را آسایش راحت و با و اوق خواهد
 همه و جانداران را بخواهد و چنانچه خود را آذارد و نه بخواهد هیچ
 جاندار را آزار بخورد و بعد از آنکه مرشد داند در درشت نسبت

سم کامل و بلا تکلف چنان شد که آنچه بر خود میسپندد و بر دیگر
نمیسند و بر دیگر نمیسپندد و در مقام جان ندارد از آن یک نظیر میسپند
او را بر او نشویند و در آن آید که خود را در خط که در آن
روان میسپند از راه خواستش محسوس نکند و در آن آید که در آن
برین فکر و در آن فکر را آنچه نفس او میگوید و در آن
میشد و بد که در آن جمعیت دل بدست آید و خاطر از او بدست
هر طرف بازماند آن زمان او را و بیان کردن زمان بدین معنی
جمع و قضا و نشت و نواست و آن در نفس فکر و یاد و سخن و ابدال
متکثر باشد و تصور سبب او مصل کند و چون دلست که نسبت
و چون بر دل او غالب آید و با تکلف در همه اوقات و بیانات
خوبی او شده بعد از آن او را بر زبان آید و در آن آید که بر
و چون حقیقت بدید و ذلت بر هم سقیم مانده و نسبت به جان را در
دل و غیره کند بعضی نظایر او را و در آن نسبت به اصل او در آن
نسبت نشود و در آن نسبت به او را در آن نسبت به آن نسبت
که دیگرانی مانده و در آن نسبت به او را در آن نسبت به او را در آن
نشان

نشان کند و دل خود را از او بر ندارد و در سرید و طالب چون برین
نسبت درست نشود و این نسبتها را بکمال رسانند بعد از آن مرشد
برسد و طالب را بر نسبت در دنیا بر آن آید که بکمال حاصل کند
که تمامی موجودات را منظر هستی حق و عکس بر تو صورت بر هم پسند
و غیر حق بر هم را در وجود نمیشد و دانند که در هر چیز و عکس همه جای ظهور
حق بر هم است اگر مرشد و استاد برسد و شاگرد را که استعداد
کمالی ندارد و در هنوز لیاقت بهم نرسانیده و در آن چهار مرتبه
محال حاصل نکند و بجانب کمال را سنجیده و در آن بر کمال حاصل
آید که در همه جا جمال حق و در همه چیز کمال بر هم است بد کند و تمام موجودات
بر کمال و دانند و پسند که با او در بدست خود و در ذرات حق اندازد و بوی
و عجب آنکس را دیده باطن و چشم دل و دشمن است که بدیدن
همه چیز نظیر او بر حقیقت آفرین جز که هستی حق ذرات بر پایش نشاند
و از روی دانش و در یافت کمال با و هیچ کم نیاید و هیچ ذراتی از راه
این محسوس نفس در دل او نکند و در هیچ آرزو و خواهش و پشیمانی
نفت بنا که چنین تو زرم و چنان پوشش و با عزت و عزت و صاحب

اعتبار بشم ادرایا نموده شد و دل خود را جمع کرده شد و غفلت
 بدست او در آمد تا بشد که نگار به هیچ وجه با دل او کشد و غلب
 نماید و اکیا بنا پاک شده و آلودگی برین بنا ظاهر و غرقه دل
 اود و در شده شد بر آنکه استعد و قابل ابریس گین که اصل مثل
 نو باشد ای را چندان آنکه لیس باطن خود را سپرد و تصفا از کدورتها
 و آلودگی کز نا کون نکند او را بکیان کامل و آتموینا نتوان کرد
 باز نشست بر او چندان گفت که ای را چندان تو یقین بدان که این نمودنا
 اثر و جو و پاک است چنانچه وجود و جوارح و شمع که سبب شناختنا
 میسر و در تباریکه اود و در میشود و سپرد و نمود و ای پیدا میکند
 و چنانچه وجود و معرفت بر اعظم که کشنا و روز افز و جو و اوست
 که اگر وجود و معرفت اود بود و روز گنا شد و چنانچه وجود و کل که بوی
 خوش اثر اوست تا کل بنا شد بوی خوش از کجا پیدا میشود پس
 یقین بدان ای را چندان که چنانچه شمع و جوارح علت دل را سبب
 نمود و ای چنانچه است و نمود و ای چنانچه معلول و سبب است
 یعنی اثر اود که بر مظهر اود در نظر می آید اگر شمع و جوارح بنا شد
 این

این نمود و ای بود بنا شد و چنانچه آتمان حقیقت حق است
 و سبب جو و معرفتیش عالم است و آتمانش عالم معلول و یعنی کبارج
 و اثر اود که با وجود ایش و با وجود نمود و بود و سبب اود که حقیقت
 که حق و چنانچه آتمان باشد عالم اسلا و چنانچه اود و بعد از آن را چندان
 چنانچه و کرد که ای نیست فعل کامل و فعل تمام که مانند در و نه و غیر
 که حذف و با پایان است بلکه از صفا و شیرینی و با آتمانی چنانچه در حق
 و نشانک ما بنا و در تباریکه است و بر مظهر آن حقیقت رسیده و مغزنا
 دانسته و در اثر اود و ای آن دانش تمام و فعل کامل و در حق حقیقت
 و حقیقت و آتموینا نمود و ای و یقین نمود و در دل من نشست و چنانچه در من
 دانستم که حق یعنی بر اود است نمود و ای با وجود این مرا شهادت بر دل
 بر شد و تمام من شکس منی یا بد و نیز کمال طراش نشود و بدنا
 سبب عالم من باشد است بر روز بکیان که سابق ابراهیمی مواد را بگرد
 و ایشنا را روز را چنانچه شد و مظهر اود و زمین با و ابر و یکشاید و روز
 بکمال خود و باید یعنی که می فرموده شما بر دل نشسته و دل را در حق
 که دانسته و ای که تاریکی سبب نذر کشد و در پیش دید و دل بر حقیقت

دریای

کرد و آن شریک است که ذات پاک حق بر هم که چندی نهاییست
 و از قید و بندش و باینش برودن و بیکانکه که شریک ندارد و در بزرگی
 خود و جبر کمال او را مطلق بخودش شد یعنی از شش بر آمدن
 بنوع دور نهایت روشنی و نور باشد و همه جزو او هم جبارا
 در کونند و باینعل و محیط باشد و با اینهم کمال و جلال و عظمت بزرگی
 از برهه اسحاق و پیغمبری و نبی پاک نزد منزل نمود و فرود
 آمده صورت نادر و اید و اکیان را میگرد و در قید و بند تعینات دینی
 آید و چه نوع خود را در بند می اندازد و ای در محسوس و نزدیک بخت
 و سعی و تمندی آنچه من با تو گویم همی گویم هم از قرار واقع و
 حقیقت شناخت میگویم و در گفته و من نفاوت نباشد که در اول
 جزئی گفته باشم و با غرض خلاف آن بگویم من غرض و سبب از روی
 دانش و شناسایی میگویم بشنود را چنانکه اندک بشنود بخود و برسد
 و آن را سبب است که نظر حقیقت نزد چشم کمال و در وقت
 تو هنوز در صفای و باینان نباشد چون نهایت و شناسایی نخواهد داشت
 از آنان و این دایره حقیقت کفار را که من چه میگویم و در آنوقت
 قرار

نفرت فاعلش ن تو خواهد شد که پشت حق کفر بود و تو بچشم
 من دیده در جهان با کمال حق بر هم بنشیند و پسر خواهی که در نزد حق
 دیده که همان حقیقت و جبر آسمان بر هم با آن کمال ذات و مطلق بر
 جبر نبی و جبر نبی خود و در ذات تعینات عالم و نظام کون و در جبار
 منوعی ظهور میکند و جمال خود نمایان و غیر از او وجود نیست ای محمد
 آن جبر آسمان هستی حق که صورت عالم گرفت و هر جبار نبی و جبر ظاهر
 بسبب آنست که بود که آنست که در میان آمد که او خود را باینست و است
 که این منم نظرا از اخن او بگوید و تصور کردن او خود را که بنده ای آنست
 که گویند یعنی این منم به نوعت یکا از آن است که تصور کند و داند
 که منم آن یکذات بر هم و جبر آسمانست که در چنین تعینات و نظام حقیقت
 بهر صورت و شکایا بر شده و خوار و از جود بی نیست این آنست که از حق بگریز
 و دوم آنست که تصور کند و داند که منم آن یکذات بر هم که در کمال
 لطافت و نهایت نزات و پاکیزگیست از جمیع تعینات و در جود و با جبر منم
 و آن بیش و بزرگی موجودات در من راه نماند و همچنان در مرتبه کمال خود است
 و منزل نمود و بهر چه جزو یکس لعلی و نسبت بچگونگی ندارد من این آنست که هم

میان است و اتم است وانی هر دو یکسان کسی را میسر کرد که او را چون کشت
 نصیب است وین هر دو با هم زینت غلبه ظهور حق فیض است از نظر او
 پوشیده خواهد شد و او خود را بر هم هستی حق دیده و آنست با خود گوید که
 این منم که هر چه هست ظهور من است و با با خود خواهد گفت که این منم که در
 مرتبه اطلاق و تزیین خود و ستم پس وین هر دو صورت است و چون ملک و ربان
 نخواهد بود و این هر دو آشکار از حق خواهد بود و از انکه رسم است که کسی
 تصور کند و اندک این خواص تن که دست پادشاهی دیگر است از دست
 دین و انهارا که در عالم دهات خود را سیاه نم و انی وجود نیاندا و امیلی و انی
 بنده و اندر بران نهاده دل وین بند و این آشکار منم و با بندیده
 که پنج زادن و مردن و آمدن و رفتن روح است و او بهین خیال و بهین
 تصور در هر جنم و دین و کفر زادن و مردن میگرد و وانی آشکار
 و دانا تواند ترک کند و اندیشه بالاتر ازین کند و فتور خوبتر نماید که
 خود را و میان نه بندد و در پاکیان کمال باشد و این را چندی که رسید
 بودی که آن هستی حق و جبرائیل و برهم روبرو با آن لطافت بسیار است
 و بهندی مرتبه بجهت خود سب و دینی کثرت عالم و تعینات و دنیا فتنه
 شده

شده و در کنی کنی کنی که دیده و بداند آن جبرائیل و هستی حق بهین
 کنی و بهین اندیشه که کنی را این شکله و صورتها که دیده هر لحاظ این
 اندیشه و آثار و زبانی نفسیانه و هوایا و جسمانی را یکی از دل خود
 دور کند و خود را در پناه کیان کمال اندازد و بهین کیان او را از
 کنی کنی تعینات بریاند و بموجب رسد و در پیش آنجا و انکه
 اتم که قسم اول سه قسم است که یکی از اینها و انکه یکبار منم و
 ما پسندیده که قسم دوم است خلاص میشود باید که کسی درین قسم نکند
 که این آشکار و انی باقی اتم و پسندیده چگونه باعث و سبب کثرت
 از آشکار و انی باقی ما پسندیده میگرد و در حجب این ملک که هر طرف
 مبار و متنبی این حالت است که چوک جامه و کرد و ناخوشی مایل
 افتاده و ما چون که آنست ناخوبت از جامه و در پیش و در یک و یکی
 که در برابر یکدیگر تیغ از میان میکشند و بر یکدیگر می اندازند و در
 و بدل نیانند بسیار است که یک تیغ تیغ دیگر برید و یکدیگر و دیگر
 یکی و در دشمن و او که هر دو قصد هلاک او کنند تا که این دو دشمن
 و هم افشند و با بدست و یکدیگر می افتد و کشته کرده و این قسم اول است که

مانده و بظهور این نقیصات انقیصات بر نیاید و او همیشه در انقاری
 در دست کشتی خیمه ها که شریف و خیر در میانند و خلاص او ممکن نیست
 تا آنکه کین کامل حاصل نکند و ای محمد کویا این ابتداء عبارت
 از نقیصات و غیبت است که خاری و غیبت و غیبت باشد و غیبت
 بکنار در پیش دیده اهل عالم و کفر این دریا خوان نمود و هر کسی که بکین کین
 حق و جدا آسمان بر آید و باین کین این دریا بی خود بخوار بگذرد و بداند که
 آن گذار این دریا مرجه است پس کسی که بکین آسمان حاصل کرد و کویا این
 نقیصات و نقیصات عالم گذار نمود و در آنجا دریا رسیده
 و بمرجه رسید و دیگر ای محمد در نهاده که در این اندیشه بیخ
 این خلیج کین که این ابتداء یعنی نقیصات عالم و کفر و غیبت
 و تو بیا از کجا پیدا شد و اصل این غیبت آیت در مقام این باشی
 و درین کشتی سبی باشی کین ابراهیم از نظر خود دور کین و غیبت این ابتداء
 بکار و کین بزی و دینی که دل تو روشن خواهد شد و زار بکار
 کامل خواهد بود و این ابتداء که طلال در کمال تو قوت ضعیف و ناتوان
 خواهد گشت خود خواهی دهنست که مث آن چه خیرات و از کجا پیدا شد
 بقیه

با نقیصات کفر یعنی است که غیبتی کوشش نماید که در قطع این ابتداء
 و ای محمد این ابتداء و این قید کفری عالم کویا پس تمام غیبت
 و دور و یاد چهار ریاست و از برای دور کردن این ابتداء در باطل
 و دور و یاد شد که آن دار و این دور و چهار ریاست دور و یاد
 که غیبتی عالم کین که آن چهاری ابتداء بکار کفر و دور و غیبت
 زاون و مردن است و ای محمد بدانکه چنانچه هر دو در آسمان
 بقوت و غیبت خود و بخود دور و یاد در می آید و با دشت میوز و غیبت
 آسمان بکینش و خواستش خود و بخود و درجه جلاله میسکند و بکین صد و
 و زکرها خود و بکین در این قید و بکین میسکند و بکین چنانچه
 دریا کمال و باطله و بزرگی خود و هم بخود و بخود و در می آید و غیبت
 میسکند و بکین مظهر و دریا که موج و حباب بکار و غیبت
 حبله میسکند همچنان استی حق و جدا آسمان خود و بخود و غیبت
 ظهور و بکین شده باین نقیصات و مظهر کون حبله که میوز و غیبت
 و کفر عالم میسکند و ای محمد در دل خود و باین کین که کفر است حق
 و برهم است که درجه جلاله میسکند و بکین صد و نهایی کفر است

خود را بنیاد در حقیقت محصل بر وجود و موجودات و اوست بر غرضات و اوست
وجود و بود نیست و کرد و زوال و فنا و تغیر و تبدل و این بزرگی او فرست
بر کمال بود و اوست و خواهد بود و حاله با تو بگویم ای را محبت که این عالم
با این کثرت مظاهر و عیانت کونا کون را بر هم بچرخد نوع بظهور آورد و در عالم
بچه رنگ موجود کرد و دید و در خدای مظهر و داری می مختلف و نظیر آمد
ذات پاک بر هم را داری می بکنند و بهایت می شود تصور کن اگر چه با این شرح
و بط تمام این نسبت را با تو گفته ام با هر یک که در اینجا در بار از شوخیش
خود و در متوج حیات مسج غرض مظهر و بهشتی اندک پاک خود را بخود
در خود تصور می نمود و از آن عالم الملاق در بحر و با اعتبار ارباب فرود
آمده و در عالم محسوس شداد و بچندین صورتها و شکله مایه و نمودار است
محامل و در حسد و لیکان چون خواهش اراده خود را در باب آفرینش عالم
محکم یافت و قدرت خود را بخوان دید که هر چه ارادت آن با و تعلق گرفته
آمر بقوت و قدرت بر کمال خود و وجود می آید که پسند اول اسباب
آفرینش را پیدا کرد پسند و با خواهش خود و بعد است و یار کرد پسند
و دین و کمال و گریا و سکت را در میان آورد و دین و سکت
از دلایست

از دلایست و کمال عبارت از دقت و گریا و سکت عبارت از قدرت است
یعنی هر چه در هر یک از دقت معین فرمود که آن جزو آنست و در فلان سال
و فلان روز و فلان ساعت پیدا آید و در فلان لحظه است ظاهر شود
و فلان عمل را مشوب که در دقت و بقوت و قدرت اینهمه مظاهر
در کرد و آید و نظام عالم صورت کرد ای را محبت که این عالم را آن
ذات کامل حق را که همه دیکان و بجهت و نهایت فلاح از استیلا
استی و وجود است چون این اراده و خواهش و در خود پیدا شد
با آن الملاق و آن عزت و لطافت ذوات خود در معیال هر چه با
دست بصورت و معین و شکیلا مظهر ظاهر شدن گرفت و خود را بچندین
صورتها بنمود و در این که آن ذات کامل حق و بر هم در مظاهر و نمودار
در مقام نمودار آمد از کمال قدرت او با وجود و دست و لیکان ذوات
او شمار در آید که یک در مراتب شمار و عدد و بعد و هزار و دهها باشد و باقی
وجود نمود و در هر کدام مظهر را با می غلبه و بعد است و با کثرت نام محسوس
و اگر در هم نصیب کرد و دید داری محبت و بدانکه ذات حق و بر هم را که
خواهش را را داده خود و در خود پیدا کرد دید همان خواهش بر هم را چنان

بند میکنند و بدانکه چنانچه در حق بر با تمام تنه و شافع و برکت بار
 در در محکم است که چون دانسته شستن شد تعبیه میاید و از همان تخم
 بوقت خود تمام آمد و حق بر سر سبک و در سپهر حق خواهش از نیت و
 آفتابان تخم در حق و عالم است ازین تخم اینهمه موجودات ظهور
 می آید و مناعت گرفتار نهایی او سبک و در بدانکه همان منت
 که سوخته و کد اخه آتش خواهشها و آرزوهای همان من است که
 از نورهای کینه و غضب و از آرزوهای کفر و خاشاک است منت
 که در لجه شهوت نفسی و آرزوهای جسمانی خوق کفر و ماست
 و همین من است که از غفلت میاید قدیم خود را فراموش کرده است پس
 ای را چنانچه چنانچه فیض را که در غلاب افتاده و فروخته باشد با انواع
 حسیلهها و غریزهای معیانی و از آفتاب در مانند کی بر می آید و تو هم این
 من را از غلاب گرفتار نهاده و در مانند کیمیاها و تدبیرها بر آید و ای را
 لیکن که او بر خود و مردم کشیده و در پند بر و جلد بر آید و در خلای
 کردن من ازین در مانند کی نشو و اد اگر چه بصورت آدمی نمایان
 لا در معنی تعیین دان که یکس عیب است ای را چنانکه آن یکذرات
 بار

پاک بر هم که بصورت شعور و در بافت بر آمده که خواهش مند و که من کی ام
 بچندین شکلها بر آید و بصورت تمام عالم گردد و از همان خواهش و نیت
 که در خود و در این جانیهای عالم علوی و سفلی و آسمانی و زمینی
 از بدای که از کرد و کرد مریدان باشند از آنچه ظاهر است و می شود
 چنانچه سده چندی معنی میاید و آن سبب شمار ندارد و در کثرت را دور میکند
 را از نیت بعد از آنکه از تسبیح مریدان آمد و بر سنگها پاشا و نظر طریقه
 و کرد و کرد بصورت تعیین چنانچه همان از جهت بر هم جانها را خست
 این شد که کرد و چشم و نیت های ظهور کنند و بعضی را این نصیب شد
 که چشم و نیت های ظهوریشان را پیشی آید مثل بر همان بعضی کثرت کنند
 و رب و بعضی بدای و فرشت شدند و بعضی ماران کشند و بعضی
 اعراف روشن گردیدند و بعضی بر همان و بعضی نشن و هم پیش آید
 و بعضی بر همین بعضی که میاید و بعضی سود و بعضی بسج و بعضی در خان
 میوه دار و ساریه و رشند و بعضی در باد و جو پسا شدند و بعضی
 در نیت اطراف عالم گردیدند و بعضی کوهم و بعضی آسمانیان
 و زمینیان از چرخنده و خرنده و خرنده از برتری و برتری کشند و ای را چنان

این جهانها که از عالم بالا بحسب عمل و کوار خود آید در نظام
 جنم میگیرند و موجود میشوند و باز حده این ترکیب فطری را گذارند
 متوجه عالم بالا میگردند و با نجات رسیده باز بطریق جنم بر زمین
 می آید و در بعضی آن در زماندن و در بعضی در زمانده نشسته
 و در بعضی آن بعینه چون صدق بازاری طفلان است که هر چند
 بغیر است و پنجه بر زمین میخورند و در آردی همان نور دست که بر زمین
 خورده و باز حسیه بالا می آید و در بر آردن و فرود شدن همانند چرخ است
 از احوال این جهانها که با وجود آنکه لک لک جنم و نشای ظهور
 گذارند با شش هنوز از آسمان و عالم بالا بر زمین می آید و از آن
 در زمین بسنگینند پس ایشان را درین اختیاری نیست که اکیان
 و نادان ایشان باعث این شود و آید در وقت گرفتاری میگردند
 و ای رحمت بد آنکه ظهور و وجود این هر سه عالم را که عبادت
 از زیر زمین در وی زمین و عالم بالاست و آید در وقت دین عالمها
 که از راه زادن و مردن پیش می آید ذات پاک بر هم که خانی
 و بار است چون انواع دریا مترتب گردانیده که یکا یکی دیگر
 می

می آید این کارخانه همیشه در گردش است که بود و هست و نخواهد بود
 بعد از آن را چندی بیشتر بنیاد کرد که از فرموده شما معلوم شد
 که جان من در خاطر میگرد و در چون جان من در خاطر میشود انواع
 محنتها در پنجهها در نظام نصب میگرد و حالا فرماید که برای چندی
 نوع جان من میگرد و در گرفتار محنتها در پنجهها میشود و از حقیقت
 اینجا بود ای شمع فرماید بیشتر بار چندی آغاز کرد که چون
 از حقیقت جان بر سیدی من اول با تو از حال جان بر همان یکم
 از آردن که او نام که بر همان در اول آردن کجای نوع موجود میگرد و
 ظاهر نماید چون حال جان او در باب حقیقت آردن معلوم
 تو سر و از آنجا احوال جانهای اهل عالم معلوم خواهی کرد و در تو روشن
 روشن خواهد شد ای محبت بدان که آن بر هم آنگاه که منزه است
 از چون و چگونه و چگونه و چون از پیش کین در ترا از نا حسی نشانی که اول
 هیچ جا معین نتوان گفت و هیچ جایی هم پیدا نباشد پس آنوقت
 ذاتی محض از قدرت و خواست خود چون تعیین میگرد که آنست
 تعیین را از فریند و در دینی معین توان یافت توان نشان داد

و توان گفت که در زمان زمان و با در زمان ظرف جهت پس آن وقت
 کماست چون از مرتبه به مرتبه و با این تراشد و او را بعضی میباش
 و مقید بوقت و ظرف که دید بعضی در وجه وقت و در یکی همان بر م
 از اندیشه و عین خود و چه بر آستان نام داشت و بعد از آن که چه بچاقان
 تعیین یافت همان چه بر آستان از سبب تر و و اندیشه خود تعیین سن
 و خاطر یافت سن که خاطر باشد از اندیشه و قدرت خود آگاه است سید
 کرد که آن تعیین لطیف بی نقش و نگار و صورت و رنگ محض قدرت کمال
 حق باشد و آن آگاهی سبب شدن ظن و محض آواز کرد و چون
 حق آواز بهم رسید بعد از آن آگاهی بر آواز بقوت سن تعیین با و
 سید اگر دید و حقیقت با و سبب است یعنی بهر و شدن چیزی بخوبی
 بنیای و وقت دست که بهم رهند از آن آوازی سید شود که آن آوازا
 بهندی سید گویند بعد از آن از سبب یعنی از با و آواز یعنی سید
 تعیین نش سید اگر دید و بش صورت و رنگ که اثر است بهر سید
 و بعد از آن سن در آتش در آمده بخیال خود و مقام آتش آب که برود
 سید اگر و آب شیرین و لذت که اثر است بهر سید و بعد از آن
 سن

سن بفر و خواست خود و بوی را با زمین سید است از این هر پنج خبر
 پنج سوس بهر سید آگاهی که آواز از سید باشد و تعلق که بوش کاست
 و آواز و آگاهی بقوت سن با و که سبب است از است سید اگر و سبب
 تعلق کاست بنی و بوی که نرم و درشت او را بد و از آواز و سبب
 بعد و قوت سن نش سید اگر دید که رنگ و صورت از است و تعلق که چشم
 کاست و سن در کوی آتش در آید آب که سرد است برید آورد و از آن شیرینی
 و لذت بهر سید تعلق زبان کف و بعد از آن سن بوی شک و زمین را
 سید اگر و از این هر پنج خبر سن جو وی را سید اگر و مانند شزاره آتش
 لطیف و آن وجود را بقوت وند و آهنگار سید باشد که خود را خود
 و هست با آواز سن خود که آوازی زده کلا گویند که پنج سوس است و پنج سوس
 باطن باشد و یا زده سن بود بعد از آن همان سن را بد و سید
 که آن پنج خبر که مذکور شد و سبب دیگر که سن را بنگار و دیده باشد
 و این هست جز را چشمتک گویند و بعد از آن که سن بنگار در آمد
 خود و درین بر چشمتک جای که و جای بودن سن را در سینه
 بعد و تعلق بنگار در نشی برک و از خبری اعتبار کرده اند که در اینجا

پا شد و او در خواب بوده و از روی خیال و اندیشه هر گونه سخن و بحث
از دینی تا نیک و دور رخه در حق تن میابد چنانکه بر دشت پای بل که اندک
مات از خود روی کلان میگرد و در این حیوان بقوت الکس
دین پر چشمتانک در آند چنان صورت میگرد و وجود می بندد
که ز که اخسه ماه و رقاب که ده بهر جانی جانی برسد و تمامی اعضا
با بر کنند دوست و با و سر و گوش و بینی و چشم و اذن تن است
صورت باید که سر خود و از تن بالا می باشد و بایق اعضا و پانی
بر تیب که از سر پان کرون در کف و بازو و دست می باشد و از
پایان تر شکم و از آن پان مان ساق و پان مان تمامه و اعضا
بچه و پا می باشد و چون تن بانی نوع مرتب گشت تن کامر شد
و در دیگر دست و سه پا و دمل و است یعنی عقل و وقوع نفس
الامر و مزاج و طبیعت و توجه بجزای عجیب آنکه آنچه شده گذشته
و شد است و شد نیست و اند و خلق و خالق خود را می شناسد
اینچنین وجود کامل وجود بر همان می باشد که جامع جمیع فعالیت
و کمالات و ضرورتهاست و هیچ نقصان را در ذات او راه
نمونه

بنزد و از خود و اصل جمیع وجود می باشد که از موجودات دیگر جدا شود و بگوید
این نوع وجود و کامل موجود که دید با وجود و از آنکه مطلع و واقف بود بر
گذشت و موجود و آئینده و اول و آخر و وجود و خود که وجودی و پدیدار شدن
و بعد از آن الکس که مزاج لطیف بر هم و نه است هیچ نهایت نمی بیند
چنانکه در آرد و در سر کانی و که آیا اول آفرینش چه می باشد بعد از آن چه
و دیگر می باشد و شد و زود و چنان نمونه او در عقل گذشت که از آنچه گذشته
و می باشد و خواهد شد آنرا و اند و از آنکه شناسا پس آید که از آن شناسا
چندان آفرینشها می آید که بعد از آن مزاج و عصب و اعصاب که در اینک
و بر سرشت را و در پیش می آید و در تمام آفرینش که در عین نهایت سجد
از هر نوع با جنبه های این سجد می آید و پس اگر در ناسیل کند و بزرگ
منه می گویند که در وقت غروب غفرت بر اعظم کاه که به نظر مردم
در هر دور می آید که گویا شربت بر از عمارت و خانه های رنگین و خفته
منه و از در باز از نظر پدید می آید و در آنرا که در بزرگ می گویند
و پنجاه خلق بسیار را سجد می آید و بعد از آن ساسترا می آید و با
سجد می آید و آن پدیدش را می آید و می باشد و چون قیوم

و قبله ها مهتاف خلق را بیداری آورده و سواران سوار و سواران
 بیداری آورده و بخت آنکه مردم سید افق فرمود و سواران سوار و سواران
 شگ گشته و نیک از بد نشا سنده و راجه و خوش پسندید پیش کردند با
 همه یک معامله چه نزع کنند و بیکه لایق از نیک نمانند و چندی خدا
 بچه نزع باشند در آنچه موجد محصل شود و کوشش نمایند بنوعی آنچه
 که این خلقت پس از اهل عالم که می بینی بجزیرت که گشته سید و سید
 که بر تو می شود و بعد از تو از این من که صورت بر جان دارد و بفری
 که که گشته عالم و موجد و اهل عالم بیداری که در چنانچه در وقت بهار
 در هر طرف که می رانند و رنگ و سینه های گوناگون از زمین سر می کنند
 و سبب این من گویا بهار عالم است که از وی موجد و تهای رنگ
 و رنگ های با نواع از زمین خلقت پس از بیداری آید باز نشسته باشند
 بنیاد که در گشته ای را چنانچه غنای گوناگون موجد و اهل عالم
 پرورنده و پودمان و طبیعت و آفرینی و باین تمام مخلوقات همه از وی
 خیزد و نشسته و من پرورنده می آیند و سید و سید و سید و سید و سید
 خلقت که نور اندیشه و خیال او که می کنند از شریف و خیر و نیک و

جنم می یابند و نیک ای رشت ظهور نمایند و تا آنکه خیالات من باشد
 در جاب و دانه زادن و مردن عیالی بنود و دانه رنج و راحت پس از غم جان
 بنشیند چون من با و در و کوشش و نزع و دانه زادن و دانه زادن
 بنموده و باز به موجد محصل که و دای را چنانچه نماند و بنیاد همه الکس
 بنیاد من و صورت و موجد و موجد و خیال کن و در آنکه این غنای دای
 به چو شغولی نواب بدین در جواب می شود که آنرا موجد و دای بودی بنود
 و مصلح می باشد بیداری را چنانچه موجد و موجد و موجد و موجد
 و در بید که زادن و مردن و آمدن و رفتن در میان نیست و کس نمی آید
 بنشیند و در کس می بید و بخت آنکه جهان پر از آسمان است که هم جانها و اوست
 و هیچ با و هیچ جز با او بنود و او شامل و در کس است و کس هم جز با او
 ای را چنانچه این دنیا که موجد و دای با و دای جایی بود و مار سیاه که در
 از دای نفسیاد و شهادت جسمانیست که هر کس از آن گذرد و از بانی او
 شده و تولد خود را از این دنیا بر کن و خود را به شغولی اسباب این دنیا که در
 و تامل این دنیا و ابد و خود و کس که آنرا اسباب و اعتباری نیست
 و حقیقت نفس الامر ندارد و شکل کند هر یک موجد و خیالی و مانی که در

که فطره بخشد و در جی آید و باز محو نماید و سبب دیگر و در آن هیچ بهره
بر خیزان داشت و درین دنیا آنکه کمالی که سبب باشد و در کس را
بالک سبب نبوی محبت بسیار میشود و سبب آن رنج و کوفتاری کسی را زیاده
سبب و در محنت و کلفت می آید و در کفایت کس و محنت و رنجی آن
اسباب است و یکی در راحت از دین و دین و سبب بی باری آید و سبب که کوفتار
داد و دست و معاملات این دنیا باشد و سبب بی باری و محنت و دین و دنیا
بنوعی زندگانی که بطوری بی نش که شود و دمایا یعنی تعلقی به دل و تعلقی
به محبت با این سبب نکستی و آنرا اعتبار نمی و در دل خود جای نمی
ای می باشد مردم که با دنیا و دانا و آن را چندانکه از تعلقات این دنیا و کوفتاری
ذوق و حفظ کردنش محبت و تعلقی زیاده و سبب که در دین و سبب که
مردم که با دنیا و همان تعلقی و همان حفظ نفس با باعث منفرد و دل گزینی
سبب و در آنرا اعتباری نیست و آنرا میگزیند و در حقیقت حق
می آید و در داری آنچه چون در حقیقت حال در معلوم کرده و شایسته به هم
و در دین سبب و حاصل کرده و دل تو به و حق تعلقی گرفتن با وجودی
که تو در میان جماعت و سبب و توان و دوستیهای خود و از زنی و زنی
و زنی

و خوشی و قرابت آنچه سبب می باشد و در دین و در میان این میگذرد
بسیار باید که در جمیع اوقات چه روز و شب چه ساعت و چه لحظه در بند
کن با شکی که آنچه فانی و نابود و نشدنی باشد آنرا گذشت و دل خود را از آن
برده است و همگی خود را یا قی بدی و محنت خود را و آنچه تا کزیر است
میشود و از دوی شوی و در دنیا و دنیا را که چنین کنی و دیگر مردم دنیا
و بدست و در آنرا باید که هر چه نصیب شده و او را بستر شده و همان
شاعت گزیده و لما لب یا دنیا نباشد و برای هر دوی آنرا بگذرد و یک
حال او این باشد و شناخت او با یخ و رسید به شد که سودمند را از دنیا
میشناسد و این از من نکستی و معرفت خود را در میان نمی بیند
اینطور کس را دنیا نباشد و بخود و نیست و در دین و در دل او دنیا
همه و در دین و برای بر این که لازم است نفس نیست است و نمیتواند بر
ساخته ای را چه چند ذات بهم که نترسد و نیست است و نیست است و نیست
در در راه ندارد و چه در دین است یعنی حقیقت هستی و سبب از شکی است
عقل خود را در سبب و محنت خود را در دین و در دین و در دین و در دین و در دین
اسباب که از خواست و ادوات او میدهند و اگر دانه است و در دین

منو و بی بود و این بظهور امتیاز و در سبب این بعد از آنکه ترا این شریف بنمود
 که حقیقت حال را بدانی ترا درین عالم بودن لایق مدبار و بنویسند
 بودن و درین اسباب عالم بر آمدن و خود را از قید مادی تعلیق و پیروی
 که رسیدن برابر باشد و مرا متغولی با سباب دنیا زانین ندارد
 اگر چه بحسب اعمال و کردار گذشت در بند این عالم افتاد و باقی و از آنچه
 از پنج درخت رقی و بی غم نصیب د با شد بتورسد احوال خود را بگذارد
 و بعین چون برک نیل و باقی اگر چه او از آب جدا شد و بی آب
 بنزد و لا با تا ترا از آب بود و اگر آب نمواند زیر کرد و برابر بر آید ای غم
 باید که طهر تو بر نشان نشود و سوسن حسن تو من تو را بر سر سوزند
 و دل تواند که تمام از سبب خوشی هر رسد و در سبب شده باشد و خود را
 بدو حق آورد و مایه نفی غنی و بی شهادت جسمانی را از یاد بگذرد و پناه
 یقین چنان که از در مایه عین و بیکند این عالم تو بر کشی که من و در پیش
 خود بر آید و گذشت و بدان کن که عبارت از مودت باشد پسیده
 و ترا در راه حقیقت مانعی و بود و نماز و دایه و بپسند و نهان
 که بعضی لایق خود شایسته سبب او از و حاصل شود و از خواسته ها و اگر چه
 بر بنیانی

بر بنیانی که بود سبب آن کسی که فانی از آن و در دین سید و در آن کشتن
 در پنج درخت غلامی یا بدیدل خود را در انداخته این خواسته ها و از در
 از من و ظاهر خود و در کرم و سبب شکل است چنانچه بودی را از کرم
 و در کرم و در کرم و شکل ترا در خواسته ها و از در و از خود و بخت کین خود
 و در کرم ای محبت غیبی لم دریا نیست که کاهه بر از آب که غمناکی خواسته
 و از در مایه نفی که کسی که کین کین عقل که هر سبب نیده بر آن
 بر آید ازین دریا بکند رسد و سبب را بیا بد و آنکه کشتن عقل که
 نموده باشد و در عالم امور این دریا می بکند فرقه میباید
 بدان ای و چنانچه که مردم کینا و کمال که در سلطان حقیقت حال بود و آن
 در دنیا لم پنج درخت و کرم پس و که پیش نشان می آید و بکند و کند
 و اوقات برین میگذرد و بعینه خیانت که حضرت میر محمد خلیفه شک
 و از آنچه میگذرد و در بنیک بد بر تو می اندازد و و این بر یک
 او از سبب نیک و بد چنان آید پیش منبکر و پس آنمردم کینا
 و در شایسته سبب او بعین می دارند و سبب جز از سبب این عالم
 نمیشوند و آنکه و کی متغولی و دنیا و این حال این را می آید ای با

برهم که بود و کار عالم است و آنرا بنده مخلوقات آفرینش میگویند
 که دلبسته در روز و شب با کارهای کارخانه و اورانهاست نیست
 مهربان ظهور خود را که از برهم آسمان است حدود نهایت نیست عالم
 باین بی نهایتی و نفاطواری دارد که از خود بیان پرور نیست بقین
 بدان که اگر من اظهار وجود را صد سال بلکه هزار سال بگویم هیچ
 نگویم با ششم و هفتم و آنرا چون منو انم آسمانی و مهند عالم و هر چه عالم
 بنظر تو در می آید و می بینی باید که آنرا اصطلاح اعتبار نمی دانی
 خود و در کتب یقین داری که حقیقت این عالم ذات برهم است که تو ظهور
 دل خود را در عالم بر داشته در برهم بنده و بهیچ است متوجه او با ششم
 اصل را که گزراست همان برهم است و عالم ظهور او است و بدانکه غیر برهم
 وجود نیست آنچه غیر برهم است او را در راه اعتبار پرور نیست غرض که ذات
 برهم را باینکه و باینکه عز او را نماند و این را می چسبند بخاطر تو نیستند
 که برهم آسمان خود و منزله و لطیف است و از آنکه پیش و خوانش و آرد و پاک و آنکه
 میگویند که این عالم جدا کرده است و از او ظهور برسد پس برهم آسمان
 که بخوانش آرد است این عالم چگونه جدا می کنند و جدا ظهور می آید که او را

هیچ غرضی آرد و دنیا و مایه نیست از من بشود که آری برهم آسمان منزله
 و لطیف و بخوانش بفرغی است حقیقت بعد از شدن این عالم از او پس
 ظهور آفرینش از ذات او چنان است که مثلاً گوهر نور این را آرد و در
 جمع بنشیند و نور ذات او اطراف عالم را شامع کرد و در همه جا برسد
 و هر کس متوجه درویشانی او کرد و ندانند که هر چه در او است و در او
 در میان ندارد و در بخواند که در شنای او بهر جا برسد و هر چه متوجه
 کرد و ندانند غایتش چون آنکه هر بذات خود نورانی در روشن آمده آنچه در
 او را نیست که مقتضای ذات و حقیقت است که در شنای او بهر جا برسد
 و اطراف او پرور سکرو اند چنان ذات برهم و بر آسمان خود چنان آرد و
 هزاره در ظهور عالم و آنچه اطراف او است بر وجودی آید از روی بزرگی که
 ذاتی او است نه آنکه او خواستنی و مدد قانی و این در شنای تمام
 موجودات عالم در سایه علم بزرگی او بنیاد که خفا می شود و وجود
 می آید پس برهم آسمان را بهر بهی جدا آرد عالم توان گفت و بهی
 جدا آرد عالم توان گفت جدا آرد موجود و سائر عالم با وجود
 گفت که عالم از او است و ما بزرگی در میان نباشد و عالم را نگردد بنیاد

بوجو داد نباشد موجود نمک و در این منو و ای کونا کون بنظر نیاید
 و بواسطه آنکه برهم آسمان را خواستند و مد عایشه و آفرینش میباشد و را
 آفریننده عالم و سبب آنکه عالم بتواند کفایت پس این بر دو نسبت
 مشوب است بذات پرهم آسمان بدان ای رهنم که این هر دو نسبت
 ذات پاک او را برابر داشته باشد و او کینی و در میان نمایی اگر او از
 لطیف و چون بگویند و پی تعلق و آفرینش خیال کینی و ذات او را کامل
 و ایضا و عالم را هیچگونه با موجود و در باب و نسبت نداری میرسد
 و راست درستی آید و اگر باین سبب که عالم بی پایه و نمک ذات موجود
 نمک و سبب این عالم را با نسبت کینی نیز درست است و هستی آید که اوست
 که عالم را پیدا میکند و عالم از موجود و سبب و ای رهنم تمام آثار
 و موجود را و اعمال و کردار را که سبب او را متعین می شود و به پیش می آید
 حواله بر هر سه منو و به هیچ جز را نسبت بخود کن و فارغ باشی برده
 راه خود مساز و به هیچ جز بند نشود و رنگ آب دان که هر چه دارد
 افتد از این که بد تمام بار جانمند از او آید و از او در نهان که با خود
 غلبه می که این بکار خود این عمل را سن کردم و با کین هستند به هیچ فعلی
 و عالمی

و اگر به سبب که در عالم با کرباست بخود و کردنی آفرینی بسیار زیاده و در هر
 اوستی را چون اول عالم بر چیزی بنظر می آید و با چیزی بیشتر و بعد از آن در
 در غلبه باشد اما طرانی که جمله تعلق می نماید آن جز در اول را و حاصل میکند
 بعد از آنکه اندیشه او را حکم می شود و آفرینی بآن که از سبب و در هر حال
 که باشد از آن نسبت بدگرفت و از آن جز خط و هر چه که در هر چه
 از سبب و در اگر اندیشه و با چیزی بند نشود و در کمال خوبی او را
 که او را در اینجا میسر کرد و در اول را از هیچ نسبتها و حالتها بر و پیش می آید
 به بلند و است و مغز و پست و نیک و بد شدن و از هیچ متوجه و در آن
 که و بدین که بدین را در از راه موجود و مایه و خلاصی از این عالم جهان که
 این بنفید می و در اینجا ترا به و مجرب است و ای رهنم نسبت عمل
 و کردار نیک و بد را اگر بخود کینی همین قدر کینی که کنند و حقیقی خدا
 به چند ظاهر محسوس که در از سن بسیار می آید و از دست من بیرون
 می آید و خود را در عالم که در خود چون کلاکت است و این که اگر
 بنظر خطا و کلمه بیرون می آید و از راه و حقیقت نیستن تمام از دست
 کلاکت است و ای رهنم همین قدر محسوس که در او را بخود نسبت میکند

که من میگویم این نسبت باعث گرفتاری بسیار میگردد و که درین نسبت
 با یکی از دینی بسیار میگردد و در بار دیگر می بینیم این دوستی و دشمنی
 بر سر تو بلا دارد و خبر دای بسیار می آید و که در بعضی صورت آنکه در میان
 می آید و اگر هیچ چیز نسبت بخود نکند فارغ و آزاد میگردد و در میان
 این را می بیند که هر چه هستند و حقیقی که آسمان است کند و تراد در آن
 و فعلی نیست بجز نسبت تو از احوال کردار و حالات ملک بزرگ
 پس نمی آید مثلاً همین گفته که کسی دارد و در آن روزی اعمد
 و کردار نیک بده که در چشم ساقی که داند و در حالت پیش می آید
 که چون زاده می شود و مادر و پدر با انواع خوشنوازی که ده می آید
 و او را پرورش میدهند و چون عمر او با فر رسید و بزرگ می شود
 و این هر دو بخش که بر دوون در سخن باشد خبر بانان می کنند
 پس یکی بگویم مالک این دو عمر را می بیند و از آن که ام یک بگوید
 این هر دو حالت بجز اعمال و کردار کسی پیش می آید که هستند
 حقیقی حالات هر چه کسی را با اسباب این عالم و این است ساخته و آن
 عنوان بگذشت غرض که تا آنکه بر این دنیا برسد که و این بود و نامند و

اعمال است و تمیذ این عالم افتاده و بهایشی و چون در میان اعمد
 و کردار تو بریده شده و در سینه میگردد و می شود به نصب تو بیند و
 با حصول آنکه هیچ عمر که در آن را نسبت بخود و کن و خود را در میان
 همین در سینه در میان فرد و آفریده و بهایشی همه احوال بهای حقیقی
 نسبت میکند و خود را آفریده و فارغ کرد و آن و بدانای می آید که کسی
 با هیچ فایده آنان هر بانی کند و خبر را بر این باشد و داند که از آنچه او از آن
 میگردد و دیگر هم چه از آنکه از هر چه از حیوان از آن آزاد میگردد چون
 و فعلی که فعل و فاعلی است و باین نسبت قرار گرفته و هر کس را با یک چشم
 بیند و تفاوت ذوق نکند و در هر کس را به خبر ظهور وجود بر هم بیند
 و داند او در ذات بر هم میگوید و در از آن بر هم میزند و با او یکی می شود
 و بجهانی از میان او و بر هم بر میخیزد و حاصل کار نسبت که راه
 و آن راه خدا با تجربه سید و اندام و موجد لایا که و در میان باشد و اند
 آنکس که نظر او با بنجا رسیده باشد و صدق درستی در جمیع معاملات
 و کارهای بی که چسبند و خلق و هسته باشد بار آورده باشد و با این چشم
 بنامش و از آن که شایسته است و در دنیا خلاص گردد و اگر خلقت آدم

و بهیچ موجودات و تعینات را بخالق حقیقی نسبت کنی حق تعالی را
 و واقع است که هر چه پیدا میکرد و موجود میشد و از دست پیدا میکرد
 و وجود را او می بخشید را که در خلقت آدم را آفرینش عالم او را متزده و اینها
 نیز میتوانست بود و با اینکه چه که او را آفرینش تصدی و خوبی نسبت
 و یعنی بدانکه تا آنکه که کوئی که این نعم آن نوی دین کار را من
 کرده ام و آن عکس را من نکرده ام و بگری که در وجود و با فرق نمی
 که یکی را بد و دیگری را نیک گوئی در آنرا که کثرت و بجا نیکی بپایی
 یقین بدان که در حجاب و روی هستی و از مقصود و در مانده باید
 که انبوج و بهیچ خود را محذرات بر هم و دنیا و هیچ عمل و فعل را نسبت
 بخود نکنی و هم را از دست بیاورد و هم چه و هم جان معروف و بینی و کثرت
 کامل را از دست پیدا کرد که و اینها و بهیچ و غیره را وجود و نوری و بهیچ
 و عکس را که بی بینی خود بزرگی او تصور کنی و نظیر حقیقت او را می بینی
 سخن نیست که بد که نظیر خود کند که این نعم دین است و با و باقی
 انفسا از غایت و این کار را از غایتی آید و بهیچ اندیشه باید و در این
 و در غایت سبب مدی و حجاب است و یقین و این که اگر چه اسباب
 و در

و در بی و حجاب از کسی و در که و تا آنکه آنکه را یعنی خود و بینی از و در شود
 و در هیچ نباید که ندهد و کار بی نکرده باشد که مقرب و کوشش در این
 کند که آنکه را از و در شود و در بی که محج باشد یعنی خوانان و بهیچ
 انجمن کس این آنکه را بر قوت بندد و همیشه در باین بود که آنکه
 ضعیف که و در خود و بینی آنکه را بون شود که بعد از آن که لاغری است
 که و بداند که سی کران او را از دست بر دشت شود و در و ساعی آنکه را
 این شش و دارد که یکی از کوشش و بهیچ جنبانی بکند و در و بهیچ
 بر چند جنبان از و بهیچ بدو که کرد و از آن چه بهیچان بهیچ
 بدانکه این نظر خود و بینی چشم او را که چون بر دشت که روی و دیک را
 بر و از دنیا با و دارد و چون بر دشت خود و بینی از پیشش و در شود
 و دنیا با سبب احمی آید و حقیقت نفس را در نمایان که و در میان
 خود و بینی غبار است و با پرده ابرویست و بهیچ حفرت بر اعظم بعد از
 آنکه غبار و ابراز پیش و در شود حفرت بر اعظم نمایان که و در میان
 بعد از و در شدن بر دشت خود و بینی نظر کمال و دنیا با سبب و دات با یک
 بر هم و در مجالی تعینات و نظایر مخلوقات و میان نمایان پسند

بسیب محصل شدن این نسبت ازین و بیای جنبه های عالم در کفایتی که
 دنیا توان گذشت و آن کنارتوان رسید چون مرد و کسان باین قدر
 که نظر را بر خود نمیشد و اعراض و کوار خود را از خود پند و هم از این
 و دانند و هم ظاهر را او دانند و پند و یا آنکه خود خود تمام عالم را مظهر
 حق شناسند و اعتقاد کنند که منم که ظاهر شده ام بهر جا و هر رنگ عالم
 ظهور است و یا آنکه خود را تصور کنند که یکا از آفریده ها و آدمیان منم
 و یا از آفرینانی منم و یا از خودی ام از خودی ظهور و یا جزای ام از خودی است
 بر هم پس دین مراتب ظهور که مذکور شد در هر مرتبه که از مرتبه ای باشد
 باید که کوشش و سعی کند و نظر خود را از آن اعتقاد و که کلمات
 راه خدا و راه سیران باین اعتقاد و باین نظر خود ذات بر هم نشاند
 بگذرانند و پس حقیقت کفر نظر است که هر رنگ و هر صفت و هر جا
 تصرف بر هم بیند و هیچ احوال و آنچه ظاهر و ماضی و شایسته و شوم و محبوب
 باد و اند که کمالی است بدان ای را چنانکه آدمی بسبب
 جهلی خود را از دنیای نفس و دنیا و جنبه های شهوانی جنسی و درین
 جنبه های که ناگوین مقید باشد در کنار زادن و زدن میگردد
 بآن

و چون خود را از آفریده های بی هو و جسمانی کند میوه رسد و کمالی که از
 آفریده ها را او را که نشسته بر سق و آلوده موجه شود باشد باید که خود را
 منو می مغرور و قصد سازد که از آفریده های منو چه هم بگذرد و خود را خود ذات
 چه هم که دانند و بچگونگی مکت برسد که انعام و دانش نام کسان دانند و درین
 راحت و در احوال نکند باید که مرد را از آفریده های غنیانه یعنی بجزای
 مطلوبی بیشتری که نفس بآن عادت گرفته و رنگ گرفته و بر در و پند شده
 بگذرد و که محصل کار نیست و باید که خود خود را از آفریده های باین حد
 رساند که دست و دهن و رنج و دهنش را برابر آرد و که نه بدشنام
 بر نگذرد و نه با انعام خود شغل نبرد و پس سلسله یک به متوجه نکرد و یعنی
 از هر دم راه آفریده بازماند و این مرتبه ای است و این مرتبه مطلوب
 کمالان و نهایت را به کمالی است باید که خود را بر آن داری
 که از این هم بگذرد و باین آفریده هم مراد و میان فساند و خود ذات بر جسم
 کردی و نیز اگر در مشغولی بیاید حق و دنیای بر هم و خود آفریده های
 بانی که خود را در میان بیند و بگوید و اینکار را فرما بهر سبب که بخواهد
 با بآن مشغولی و دنیای را به هم بگذارد که آلوده و خواهش و آرزوست چه خواهش

و تدعای خود و مخدرات بابک بر هم باشی یقین بدان که طسره فرخ که در
 مخدرات بابک حتی است و هیچ آلودگی بمصل ندارد پس خوب باشد
 و تدعای غیبی آلودگی در کشای سید آمده تو خود را بر آن دار
 که از خواسته ها و آرزو ها باز آنچه ماده آرزو و تدعای است پاک گوی
 که مرغ تو باز بر حقیقت خود آید و بخواهش را داده که آتیب بر نیاید
 است که در و بعد از آن که بخواهش کنی آن تر به است که بالاتر از آن
 مرتبه مقصود نیست پس تو بمصل خود در سوخ نموده باشی و تمام
 جها بها و برده در درها از میان بر خیز و مقصود تو حاصل گردد
 و تو سویی آنچه حقیقت حقیقت و قرار یابی بر مصلی که بداند که
 مدار بر مغولی دل و صفای باطن کسی که آرزو دارد و نفعی بی
 تمام و بسیار در باطن باشد و دل در درونه خود را از خواسته ها
 و مصلو بها برداشته و غالی گویا باشد هر چند او را از غلبه نیاید و میان
 بر هم دور بینی منکر فیزی و یقین کنی که او کمال است و او خود تمام
 کرده هر چند بخت نیک و میان مقید نباشد و دست در داغ او در
 و محبت از او در دل جادوی که سید او حقیقت سیده که دل خود را

از غلبه نماز خسران که کرده است و عذر و کار او منظور نیست و بدان که
 یکی هر چند عالم است که در نظر بر خیزد کند که من این نصیحت دارم
 و هر جا هر که از خود ظاهر باشد از هیچ کار نکند است که کار
 خود بدنی است و یکی که آرزو دارد و خواسته ها بر آمده و دل خود را مصفا کند
 بگوشت نشیند و خواسته ها نشیند است که کار خود تمام کرده و نهایت
 مطلب سیده در دنیا عالم هر چند است عالم بسیار دید و بنمود و آموخت
 که حقیقت سیده به بی آزار و به آرزو گردید و اندک بسیار کند
 و دیده نمیشوند بدانکه این عالم از باشندگان روی زمین و زیر زمین
 و آسمان که تن دارند و هر چه شعری دارند و هر کاری که میکنند حق
 از برای من خود میکنند که تن هر که ام مرتب است از چهار عنصر و آتش و چکن
 غم جان خود نیست که فکر مرده کند پس این تن داران که در دنیا بودند
 و میمیرند و میروند و می آیند و هر طریق که تن بر روی دستایش خود
 غلبان میکنند و بهبود خود و در آن میدانند بآن روشنی و غلبه
 بنمایند نه بجا نیست بلکه آنهم موجب کثرت و اندوه و باعث کشای
 نیست که هر که از آن کشای و بر نیاید غلامی ندارند و سر کلام

که نظریات بر تحقیق اصل است و بهشت بنان حروف حاصل
 که در موهبت است که شش نشان از بیخ عالم حساب عالم از روی شریک
 چنان است که با بی چهار پای که در راه برین و در غرض که شش باشد
 و در آفتاب که از باران آب جمع شده باشد که راه را از نایاب آن آب
 بگذرد و شش نکند و در نماند که در راه او آبی بوده که از بالای آن
 آب گذشته و مردم کیان را در محفل روان را و دنیا حساب دنیا
 و در شری تعلقات آن گویا در این نیست مجبور که در آن دریا که در با بی
 سبک باشد و موهبت باشد که کسی را برین آن حال و که شش
 از آنکه خیال کند زهره آب شود و در تپایی و در کجیها از آن شوان
 که شش و در آنکه در کیان که خود را در است کرده و از آنکه در ای نمویی
 گذشته باشد و دل او در دنیا خود است بر هم کرده و سبک شود از در و در
 که در دل پاک از نماند که شش و خاطر او را بخود کشیدن نمواند چنانکه در می
 یکی از هر چهاری را بخود با صورتی سیرت و کی ششین دل او را بخود کشیده
 او را در آنکه در این خود را خفته باشد و یکی از هر چهاری او که آنجا است نه شده
 باشند که می تواند که دل او را از آن مرم کند یا بل خود تواند که در آیند
 بران

بر آن که ذات پاک بر هم که نمره لطیف است او را در با بی خیال کن و این
 دانی که چهار گفت آن دریا که بر روی آب می آید تصور کن حضرت نبر اعظم
 در شش بنان که از جهان و بیایه آنچه از حساب نمویی که در آن آوی کفران
 بیاید چون سر آب خیال کن معلوم که دنیا حساب بیاید و نظر عارفان
 چه مقدار در چه مرتبه بماند ای و بماند بران که این عالم که سر هر صورت
 غفلت معنی که خاری بند و قید است و بر از آوی و در خوش و طبع و با نوب
 بری و بگری از هر نوع در چنین نباتات و در خان که یکی داده میشود
 و بر دنیا آمده زندگانی میکنند و دیگری میجو و از اینجا میرود و این
 خود غایب معاملات داده و هستند و فرزند و فرزند و ماند و بود و گشت
 همیشه از شش به حس یعنی شش جمال که پیدا کردن و در حق و از وی بر دور
 و نماند شش باشد و متفکری شش است از حس یعنی شش جمال که پیدا
 که در آن در شش و در آن در جو و در اجزاء و مساجد و نشان و سر و در آن
 باشد و از شش به حس یعنی شش جمال که متفکری از معدوم بود
 که در آن بر هر هنر و در آن بود و متفکری از شش و جو و در خوش و طبع و در
 بری و بگری و در خان و نباتات بود و بر است و شش و در شش این عالم

این دو صفت که عبارتند از حسن و قبح باشد چنانچه خانه و درخت
 و چار و دیوارهای ابر و قرار باشد و این را چنانکه باید که خود را از شد
 رسم و عادات باز و نشسته در کارهای خیر و عملهای نیک عازم قصد
 زمان و مکان مناسبی مثل که وقت ماه در عقد راس و غیب که بریندی
 راه که رسیده و در وقتی واقع میشود باید که از روی حکم تقویم در شمار
 بماند که کی انوقت رسد که غل کنیم و چیزی بخریم و در این زمان
 به هم و با یار و تکی و بر تکی که از خود دورتر باشد قصد که در خود را با یکی
 و سنان که غل و بچه کنی در رسوم آنجا بجا آری باید که خوی خود را
 چنان کنی که هر چه کنی اتفاق کنی و با پیشان قصد کنند آن بشارت
 و بخوانند و از او و با اختیار که در خود را باین کار خوی و هر چه بکنی
 عادت مردم است که بسبب این را و غمگین شوند و بسبب این مطلوب
 خوشحال گردند و بکلاف رسم و عادت از نایافت خوشوقت گردی
 از نایافت ناخوش شوی و اعمال عالم بر خود یکسان سازی و در رسوم
 و عادات برکن را بسپی و از کار رفتن چیزی از جای و نا کار رفتن آن خود را
 مانع که در این راه پیش خواهی سورتش را بخوراد و نهی ای را چندان
 اودی

موی که چون کت را باخته باشد است که خبر رسیدن رنج و بخت که در دنیا
 به واسطه اوقات خوشحال شود و نشان دیگر است که در غریبی و تنهایی
 باشد و نه بخوانش بود یعنی نهته نه خواهش چیزی کند و نه ترک چیزی بماند
 گذرانده و با معالمت که بخواهد و شغلی کار و بار دنیا در رنگ موی خواب نه
 بود که بزواب دیدن شغلی کار و بار باشد و اختیار بی نهته باشد نشان
 دیگر است که از صفات نفسانه و عاقبت آن داری بر خواهسته باشد یعنی هر
 و هر سن بهر که نفسی از راه حوس غلبه غلبه کرده و خود بینی و حسد
 از او اندک و در در دنیا و روشن چون ماه چهارده بود که کیهان در شب
 داشت باشد و در عالم بودن و از روی ظاهر در رنگ موی نماید که
 در حالت خواب سکست بهم باشد یعنی در خواب که در آن با سایش باشد
 که در آن خواب که در آن خواب نه بید و در نهایت آرام و قرار باشد یعنی
 بدان که در یکی که این حالت را این صفات باشد و در دنیا و بر نه چنان است
 رسیده است ای را چنانچه در چون بهت خود را در مطلوبات نفسانه
 بنده و در بکار و در نفس او در پا آنچه که بطبع خاطر خواهد او باشد
 برود و بسبب موی و برای او زیاده کرد و چون کسی غفلان نفس

حکم برادر گذارد که هر زمان بطلبش می رفتی و خاطر خواه بود و در هر روز
 در خانه کم نموده و از آن روزی نفسی نه غلامی که داری را بچند آردی
 نفسی نه دهنده و پس هرگز کون آدمی را بچندی و زنجیر نیست که بر کون
 جان او است ایام بچند و چون تعلقی آرد و بی نفسی نه با بچه اودا
 میراست و آنچه برست او نیست بگذارد و در ترک این تعلقی و خواستن
 دهد تا جابر بر نموده کمال سده و مقصود او حاصل کند و داری را بچند
 میجویم که ترا صفات متقابل بچندی یعنی نه دنج او را در حساب
 آردی و نه راحت را و نه شمارش را بچندی و نه بد را اعتبار نماید و نه
 الحاقی و تفیدی خواهی و نه تفید و تعلقی را و نه دست در نماید
 و نه دانه کوشش در آن نماید که از نماید که شد بیایه رسی
 چون ترا این حالت دست دهد و راه تو به چندی و تفیدی نماید
 و تا چار آزاده و با تعلقی که دیده چه چون گشت سندی و چون شوق
 و طلب بر نموده بالتر که آن بر نموده اند تا صفات خود
 و باینه کوشش بنفای حقت دل ترا فرو برد و در دانه ترا از درش
 کامل ماست در بیشتر از ناه شب چهارده که در پیشانی حق در پیش
 هستی

هستی مطلق تر آرایش بکینی حاصل شود که چون کوه بابر با بانی
 در هیچ با باند از انقلاب احوال و در نفس ماه و سال و پنج و راحت باشد
 و هم با بانی برادر و فوت مقصود و در اندان ترا بکینسانه باز جابرد
 یعنی بدان که سراسر معرفت خودی و سر در و مایه احیات است
 و در بی سنده خواهی ماند و اوقات بکوششهای خواهی گذرند و
 غمهای عالم بر کن که تو نموده که آزاد و مطلق و دانه است و حقیقی شده
 باشی چون هر بانی و شفقت تو نسبت به دست و دست و بر این شود و آنچه
 و هکس بر دخی و زنی پیش آید و نیکی بسان باشی و آگاه از تو بر خبر و
 و در خواطر خواهی و ملبوس و در نا خوشی آید و بگرد و از خواستن و ترک
 برابر باشی و کسی را بدی و بکینی و بکینسانه و حبس نکوینا و بر خوبا
 حال یکی حسد نری و از خواستن و بخر خواستن بر کن را آید و خود را اختیار
 در میان نه بنی آنچه از شوقی که در بار ترا پیش آید از از روی گشت
 و سر زشت سابق حواله خود و نه پیش آید و شوقی که خواهی
 و از در اینجه که خود راه ندی و بیک از از ابد شدن و در دست
 و آکن در دخی ایفالم غلام کردی و هرگز جرم نصیب تو نشود و چون

با همس خرمی و خوب ناری و خوب گناری پاشی که همس گفته را
 پسند و در چه از تو بر سیده آید تو چنان سخن کنی و چنان گوئی
 که همس را بدول کان نیاید و خیره و در نه و هر را بافته و در تمام خرمی
 در ضا جو با پاشی ای و چندی من حاله طریقی زندگیا ندانند و بر روی
 که مرتبه و چون گفت را بافته بگویم باید که نواز تو کوشش و ای نفسا
 گذشته و خود را از هیچ مرادات و آرزو نمانی و ز رویی بر دهسته و با
 چه اوقات جمع شده در عالم زندگیا نمانی که هر کس چون گفت شود
 انچه نماند گمانا کند و هر چون گفت هر چند بظاهر چون مردم رکی
 بکار و بار انچه نماند مشغول شود و در رنگ سار مردم در معالهای دوا
 دهند و فرزند و زودخت بود و باشد باید که اندر وی در دهنه و لب
 بهیچ خبر دل نه بند و همسلا و جود و عدم عالم را در حساب
 عالم را اعتبار نماند و سبکتر نه خواستی مرادی بجا طر اندک زود
 و بی تعلقی و آزاد طسلی که دیده اوقات بگذرانیدی و چندی چندی
 ترا اندر وی کار و بار عالم غصب بر کسی باید که و او را بنابر خطا
 سیاست باید نمود و باید که صفت خفت ابدی خود راه ندی در دل
 جز

بهره با نوار او نکند و از روی لطف او هسته خود را بر دم غنیا که رنجده
 خاطر ظاهری کنی و همسلا و در نه خود را بصفت خفت نواز دانه و چنان کند
 و در کارهای زواریا و بظاهر خود را مشغول جهات ملک کار و بارین
 انچه نماند و خود را دهسته برین وضع آری بکن مشغولی کار و بار چنان
 همسلا بدی خود راه ندی و طس خود در پند بهیچ خبر نمانی دای پند
 باید که آهنگار را ترک داده و در مشغولی کار و بار جهان چون مردی خواب
 بنی پاشی که لکس در خواب دیدن کار و بار کند و مشغول جهات باشد
 و دل خود را چون آکا س صاف و مبطش صورت در رنگ سازی آینه
 دل تو رنگ غنیتی و خواهش مرادی و آزار چنان نشیند ازین نوع شده
 زندگیا کنی دار روی در دهنه و چکس اخلاط و ششایه نماند و خوش
 و بکار نه هم را بر ابر پنی یقین بدان که بروی که دلش با کمال
 بر هم تعلقی گرفته است و نظریان روشن شد است حساب خوش
 و بکار نه دلش ازین بر خواهسته دلیل عالم همه خوش و بر او در دلی نماند
 یعنی هیچکس را خبر و بکار نه نمی بیند ای و چندی کسی جدا اند که کور کور
 بار بلکه برین از قد شمار و برین عالم آمده و در شته و بار از خانداری

و توحی بداند نسبت فرزند بی برادری و بدری و خویشی در میان
آمده و چندین کور و بار از جنس خویش و طبع و حیوانات بری و بگری ظهور
کرده و از نو ماده زاده شده از زاده شده اند و بهیچ نوع
برون از حد شمرده اند از تمام نباتات و درختان و سبزه ها و گیاهان پس
لکام یک نسبت را ازین کور که در نسبتها اعتبار کنند غرض من اینست
که این اعتبارات این خیالات هرزه و بیحجت و احمقانه را دور
اهل هر سه عالم را برادر و فرزندان خویش خود خود تصور کنند جاوید
و اگر بچاکس با خویش برادر و فرزندانند بجهت اینهم اعتبار راست
و حقیقت ندارد و در اصل حقیقت چون آسمان و بهیچ مطلق در همه جا
ظهور دارد و از صورت تعیینها خود را نمایان دیگران یکمورد را و
لیک حقیقت را اصلا وجود و نبود نیست پس این نسبتها چه باشد
غرض که این اعتبار را که از خویش و جنسها روی میدهد و این گوشت
و پوست و خون و استخوان از کلب منورده که با پنجه ساخته شده اند ازین
پنجه آواز میدهد و میگوید که منم جدا اند که گویند این عبارت
چه گویا شده چه چیز بود و این نسبتها هم از روی غفلت و نادانست
مغنی

مغنی در بیان در می آورند ای را بجهت یقین مناد و شناخت حقیقت
و جهت قصد و در سلوک راه سبزه و عجب با بر پا بود و کار نیست که بی
باری و بدو کار بی اراد اگر فشاری این عالم خلاص شوند شادی رقیبند
مرد باید که از خزان سراسر در شنیدن سخن آن دل را از دنیا سر
کرده شوق طلب دریافت حق دهد بهر سبزه باشد و تحت و قصد خود را
در آن بندد که کاری کند که او را بحق نزدیک گرداند و بهر سبزه امکان
رسد چون چکا بجانب حق آید و از غایت بیکی دست باز دارد و با چار
ادراکات نشین سبزه شود و غمها و کلفهای دنیوی از دگر گمارد کند و بداند که
خاطری که باز یار دنیا شوق و طلب است حق خوی گیرد و بهر نوع موع
یافت حق و حقیقت که در آن نتیجه آن نزهت آن حال او را بخشد که از غم
هر سه عالم برون باشد و نهایت خوبه و امکان میبود و در این بود و یکی
خاطر او دهن او از یاد حق بر نشود و در دل دور و نه او را نور حق فرو کرد
و بهیچ چیز پیرو راه او نشود و از حق بی بود که هیچ باج که او نکرده و در دنیا
پایه که نکرده و در غایت نشین او تمام عالم از آفات حرمت مالا مالانند
و از راه سلوک او ناچار بی بر خیزد و در دنگ شخصی که گفتی بر ز

بوشید به شد و هیچ خار و خاشاک کفای بی او را نشویند پس باید که بشود
 بحسب او گویا تمام زمین را اودم گسترانند که آن اودم کفای بی
 او را از خشن خار و سنگ نریز تا نفع باشد ای محبند آنکه گویند که مرد باید
 که در خواب و نشیندن آن سر که دل را از مغز بی دنیا سر و گردن
 و بنوی و طلب شناخت برود و کمال خاطر خود را حویلی گردانند
 و بآن مغز بی خودی دعا و است کرد و مدعا این بود که آن خاطر چون
 از آرزوی و هوا بی نفس نماند سر و گردن از طلب خواهنش مطرب
 باز مانند با جبار از نور غیب بزرگ و در بر قرار و آرام آید و آن خاطر
 که بر از امید با آرزوی بی و بنوی بود البته همیشه خالی مانند در
 و بحال حق و در راه کند بجهت آنکه دایم نیازمند و محتاج باشد چون
 ملک مراد را بابد طلب مخصوصی دیگر کرد و در هرگز سیر نشود
 و از طلب و خواهش مدعا مطربان نماند و وی که از امید با
 آرزوی بی نفس نماند بر باشد از صفای غیبی و ششیا مروت و شناخت
 حق محروم و خالی مانند آن نور و صفای که خاطر باز مانند از امید
 و آرزوی که شسته باشد و آن زینت بمال که دل خالی از هوا بی نفس نماند

و آرزوی بی حس یا حاصل بود و آن نور را انصاف در قوس ماه چهار و ده نشد
 نشود و بدانکه امید و آرزوی بی نفس نماند سرشت آدمی را بسوزند و غیب
 ناک گردانند و در رنگ آن پاره ابر سیاه که روی ماه چهار و ده را بگردانند
 از سیاهی که در جام بپا از آب حیات که چون شیر سفید شد چشند و ترساک
 آرد و آن آب حیات بعد از انقضا نماند با سازه و بدانکه امید و آرزوی بی
 بند و نیست بر گردن جاندار که چون اربسته آن خمد که دید هر بار
 با چنمانی می آید و میرود و زاده بنود و میرود و کسی که این بنده
 از گردن خود و دست زده تعیین است که او موجود را در یاد و در صفات خود
 نماند که دیده نیای حق بایست شود و معصود میا و حاصل کرد و ای
 را چندی در شهرم با و از آنچه بگویم و در بر تیر از کتاب جزئی خاطر
 خواه که داند هوا بی نفس نماند خطی گرفت و بهره برداشت و بحقیقت
 آن رسید که بقای نماند و مدار بر آن خوان نهاد و باز بر سر آن
 رو و ای را چندی این سخن عجیب است که او را هم نسبت با نیلای پستی و بخت
 و هم نسبت آن عالم روحانیه و بلند بی و لطافت غایتش چون
 جزئی مطبوع و خاطر خواه می بیند و در حال با و در می آید و از آن

در یکدزد و مردم گمانند و دانند که ارضل کار و خوف دارند و گویند
 از زایل کار باز میماند پندشان کوشش نموده پس کم سن را ازین پستی
 و گرفتاری گردانند و از خواستهای نفسی باز داشته و بمعاشقه
 در سین و خود برقرار نگه میدارند پندشان شدن نمیدهند که این
 نفس چون طفل عادت گریست و بهمان جانب دو دو دارد و بدو
 طفل را از جانب بازی کردن و اوقات بهر بهر و گذر سپردن باز
 داشته بجانب کچه آخر کار او را فایده کند چنانچه آید و بآن خوی
 میدهند و بعضی ن مردم کمال و صاحب نش این نفس طفل خوی را
 از آنجه زایل کار است باز میدارند و او را بکلی رهایی که آخر کار
 سودمند است خوی میدهند که از پندش باز مانده بر خیر است
 و اگر امحی آید و بایاد و خشنایند که خنده از گرفتاری عالم خدایند
 ای را چندان باید که آید این من و چیت ماکه چون نبل مست
 برنجوهای مشغولی و بهمان برهم و بندای مرا قهر و خوی بسته ریخت
 ز مایند و او را بر جا بکاه داشته اند و کشی هوا مای بی نفس باز
 دارند و با چهار بر تیرا مودر رسد که با لذت از آن مرتبه بمانند
 ای

ای را چندان من چیت و در کردن بر پند خا و کجا آوردن من و چیت
 و معیت خا و در پست آوردن حکایت او آنگ که بهر را سیکوم
 و از آن حکایت معلوم نمیدانم که چون کسی بکبان و دل جوک
 بهیاس کند یعنی بفرم دست و قصد بفرم سلوک است حتی را پیش
 بگو و بخواهی که فرموده اند و جو کبان و خدا طلبان کار کرده اند
 مشغولی کند و در پیش آن نسبت را بکمال رساند تا جابر خا و او را پند
 باز مانده غنان تو سن سرکش من و چیت بدست او آید که آن
 تو سن رام کرد و جمعیت حاصل شود و حالا بداند که این مایا که عبارت
 از محبت زن و زنند که ماری اسباب عالم باشد و جلوه گزشت
 که چنانچه برهم ظهور بحال غیب است رسیدن بحقیقت آن و طمع
 بر پند آن بغایت دشوار است و کما طمان در کما و این مایا خشنند
 اصل این سخن اینست که کسی نماند که باب خبر و طمع بخار این
 مایا و تعلقی آثار گزشت را از پیش اند چشم نبیند و روشن نشود
 بحال غیب استخوانند و دید و مودی که که خا و طبیعت دور مانده تعلقی
 هوای نفسانیت او چهار بی دوری از حق دارد و دوری و دفع

این چهاری محبت فاطر و باز ماندن سن از برین تا تعلقات آن در
جسم نماند هر کس که از طبع غافلی نرسد بهستان این ترکیب
و این چون حاصل کرد و یکی بر و دیگر و این جاری خلایق که در دنیا
همچو نه علت طبیعت و نرا هیچ خوف حق و ذرات او راه نیابد
و طریقی محبت فاطر و بدست آوردن عنان سرانست که باید که کسی
خود را در دو سر خشن همواره حس کند که و بعد قیال پای خود را برین
دستی محکم کند و اگر گاهی هم حادث یا و هر گاهی در خواب آن در دنیا
بدل او را کند او را و در میان با و در هوا و در سوختن دل خود و بر
فراموشی برآورد و البته چنانچه آید پیشانی و هر سو و دیدن تعلقی که در
از طبع او و در نزد این سن و چنانچه از برین تا خوشتر و آرزو باز
ماند تو خود را بدان که من برهم شدم و تمام عالم منظر جمال و کمال
منست و هر چه بظن در می آید همه جلوه من است و در ذوق و سرور
ابدی باشی تعین بدان که کسی که نفسش معتقد به هوا و دهرها باشد
و گفتماری چنانچه بجزای و بنویسم محکم بود جان او از شنای عالم
مدرسه محبت برهم آید و در و در است یعنی چون نفس قوت یزد

روح که منع لبان برای عالم با لاس ضعیف و ناتوان که واری محبت
خواجه پیش ازین این اولک نام که کسیر هیچ و پس خود را از بون خود کرد
و در نهایت ناتوانی و بقوتی ساخته مطلقا هیچ سر بر آوردن خداوند
بود و نشاند جای خود بر بند و بر کشید و بر کشید و بر کشید و بر کشید
نیز هیچ و پس خود را بدست آورد و در بون سر پیچید و خود که کشید و بر
و بقوت کینی که مسلمانانند هیچ طرف و دیده بجزی معتقد شد و محبت
از بنده رسید که حاله ای است و کمال غایت فرموده من شمس
فرمود که اولک که کسیر در کجا بود و در حال نیست و این هیچ
و پس هیچ و در بند و در بند و در بند و در بند و در بند و در بند
چو دی ملک ز خنده است و نمود و مناجات طریقی او کرده از همان
راه در آید و این شنایان در دنیا پوشید و حال را از بون خود و نام نشسته
نیاید و در که ای محبت من باقی احوال او را تر از واقع بگویم و در غلب
کردن و پس حس خود و مرتبه که او را میسر شد و در نشانی که در کار او
سپاسند و نیز با تو بگویم حاله بشنوی که بر دینی من است کند
همان نام و بر آنکه بر یکطرف آن نشانی است و گوشه نقابت

خوش است و دلش که در جنت آید مانند درخت کلب بر چه باشد
 به که های آن سر زین دارم شکفته و خست که بوی آن که ها اطراف را
 معطر بسیار و این اولک در آنکس جا و نیت در یافت و بیا
 خود منغولی میخورد و هر چند منقشه کشید و بافتنهای شکله میکرد
 هیچ کسش در کار نمیشد راست سر تا که از خواندن و شنیدن آن
 لیکن در یافت بسیار شود بخواند و در ریخت خود معجزه و در بخ
 حیدر بود و بخت شد بسیار را بیکبار ساینده آغوش را در آغوش
 پیدا شد و اندیشه کون کث که آیه هیچ منغولی هیچ کما می بود
 که چون آن کار که آید خاطر را جمعیت حاصل کرد و پشیمانیت بر طرف
 سئو و دل را آرامی و تزاری روی دهد و آیه هیچ جنگی و کشت
 هیچ میشد توان یافت که چون کسی نماند با آن برود با بخار و دو جت
 در آنجا در آمدن ممکن نباشد و خواند با بخار رسد و در آنجا جنگلی
 و پیش در آمدن حیر کرد و که بخاطر هیچ نشینم و دیگر دل هیچ باز زد
 و بهر کس که در نکند و مقصود او از نام بودن جنگل عالم مدلس بر نرسد
 بر هم بود که من چون اصل آن نرسد که دم و با تمام رسم و دیگر
 از آن

از آمدن در فتن باز مانم و آیه این نفس مرا که خواستن همه کردن از را
 پنج جو است و در زمان بخاطر و جت من میکند و که این خودم آن
 پر شمش و چنین چنین از مرادات و نبوی و شمش و شمش و شمش
 بسیار سیکر و شمش هرگز این نوع تواند بود که نفس من از آن زد
 و خواست ها باز مانده و هرگاه در سه های پریشان از خاطر من دور
 و من با دلی جمع و کشته بوده از تفرقه پشیمان باز رسم و آیه این
 هر چه آن که در راه نیست از رسیدن و از روی می هر گونه که رسد و بخت
 به هیچ نوع گشتن کین برت من در آید که من بر آن گشتن بر آمد و این
 در با ی خود بخار ترانم کث و آیه کما می مرا این طو رعات میر خواند
 که از هیچ گرفتاری های و نبوی باز مانده از مرادات و از روی نفس
 غلام شده آید و در تعلی که دیده جوت هدیه جمال خلق و شوق
 نور غیب خفایم شد آیه اینرا و یکی برت من خواهد در آمد که بر نیک
 و صورت و نفس که دیده از خودی خود بر خواسته و چای از حق شده و هیچ
 خود را که آید و از تقای خود و بخور که دیده درین دنیا خواهم بود که من
 صحرا یه در میان و صخره ها می نویسد من آیه این که میفرماید

و بعد از نشستن گوی آتش نشست و طریقی نشستن گوی آتش که گویی
 و جمع یعنی چهار زانو نشیند و هر دو بازوی خود را به پسو پیرست ساطه
 گفت دست راست را بر بر نامت بر بالای گفت دست چپ بر بندد
 گفتار را گفته دارد و میگوید کند که باد و دم از او هیچ منفردی
 بدون نمرود و این طریقه و مراقبه و همیان باشد باید و نیست که بخاک
 آتشی مسجود است و گشت سبز را رخ و آید و آنرا رخ خردار شده
 آن آید و از آن گشت بر آید و سپیدان آن اندیشه خالص و افکار
 صافی از طسرا و از او دیدن هر سو مانع میشود و نیکو داشت
 که در پاها و ایضا آید و کود و طسرا و جت او را از بر پاشنا
 بازی آید و میگفت ای جت را این طسرا بر آنکه هر جزا که تو
 باعث راحت خودی خود و نیست و دل در آن بندی و خواهی بر
 آری تو یقین تو باشد که آن چیز جزا می تو بار نیا در و در او بند
 اندازد و از آنچه توان آن که زبان بانی از کتاب آن دشمنی مآب
 بر تو گران آید یقین بدان که در شغلی آن فایده کجایی و آید
 اگر کار خود را موجب راحت و سرور کرد و ای جت خاطر من برای

و مسلمانانند که ایندخت خشک است و با جز دیگر در احسبی حرکتی
 و شوری بخود نباشد و نشسته گفت ای چسبند او الکت که بر وجود
 این خیالها و اندیشههای بسجود آخر کار خود و در آن جفتک میبود
 و در میان بر هم میزد و بخود مراقبه یا دخی میگشت و زمانیکه از ایشان
 خود می بر آمد همین خیال می بخت و همین اندیشه و لیکن با وجود
 این حال من و جت او چون بوزینه که در زمان از جانی بجای آورد
 و در لحظه دست بنانی زند به آید و مغیبتند و هر خواهش متعلق
 میگشت و هر وقت که غار کن کشی نفس کوید میآید و میبرد و ناکاه
 و در واقع که کشتن دیر کردن آغاز کرد و رفته رفته رسید به غار
 و گوشه خلوتی که هیچ عبیده را هرگز بر آنجا که نشیناده بود
 و صفت آن غار را جایی خلوت و از من نشیند که گویا آن غار و هر جا
 در آن غار را بدلی جمع در آمده بر کلهای ریخا را با خود برده و در تنه سنگند
 و کلهها به سر سینه به سر سوختند و بعد از آن بر بالای آن کلهها
 پوست سخت آید که بر آید و بر آنجا نشست و بر روی جا که در پیش
 بر زمین جا میگفت و دیگر آنجا را که نشسته میل جایی دیگر نشینماید
 بعد

برای چه ترا در کن گمن دارم و گویم که چنین باشد و چنین کن بجهت آنکه مرا
 بانو هیچی بری نیست و با تو سودی و مصلحت ندارد که مردم صاحب تمیز
 و لیکن را با خاطر و جش مسجول باشد و بی جهت من بود و حش ایشان
 در ذات بر هم بسته شد باشد و مقصد و مقصود وی بجز دیان بر هم
 و راجعه و با دقت نه باشد باشد بد آنکه مردم کبیانه و صاحب
 در یافت حق را من و خاطر از میان کم بشود و اثری بایه نمیشد
 و باید که ترا درین گفته من شریک باشد و نگویا که چون مردم کبیانه
 همچو مردم دیگر تمام وجود و منشأ و در نظر باشد و درین بگویند
 معدوم و نایاب گردد و از من و درین باب تشبیه بشود که فعلی برای
 در حش بلی را مانند چون است بی باشد یک از در حش میکند و با آنکه
 نباید در سیر و بعد از آن که سرگین باقی اندازد و آن برای بی حش
 چلی همچنان در است و منشأ و از شکم او پرورن می آید و آن بر اسرار
 متر و از جاست و لیکن یکی چون یکی اذان بپلها را که هر اده پس
 انگند و سرگین او بر آید و باشد بنگند چندی که یکدزد و از آن شریک
 که در دنده او بر بود و بایه نمائند و عجز آنکه جرم آن بر بلی معینه چون
 لوی

لوی جو بی سیانه خالی باشد که برابر روزی منفذ نه باشد بشد
 منزه و بکارش بگویم را و بر آید و در سده فسیل چشم شد باشد
 همچنان هر چند تن مردم کبیانه با اعضا و دست و پا با تفاوت نشد
 ظاهر باشد لیکن من و خاطر ایشان بقدرت ایزد تعالی از میان
 کم بشود و ای خاطر دای من هر چه می بینم از زمین و آسمان و هر چه
 در پرورن و در دن و در گوشه خلوت و در علاء و طبیعت سر اسرار و جو بگویم
 و ذات حقیقت و خداداد بود و در جو حقیقت لیکن درین جو آن که در وجود
 آدمی و صورت او که او را این عقیده این قرار داد است که این منم این
 دست و پای من و این سر و تن من صاحب این قرار داد و گویند و این عبارت
 هست که کیت کیت این حال با منم این من و ای حش موجب غمی
 میان من و تو نیست که آن ذات بر هم و آن هستی مطلق که چون و چگونه
 و با نام ایشان نسبت در رنگ و صورت و او را حقه نه است و اوال و انقلا
 بنزد آن ذات بر هم هستی مطلق منم و هر چه در کس عبود و ظهور نیست
 لیکن تو سر و تن من نسبت من شد و مرا عقیده و با نام ایشان نسبت
 میسانی و بجز و در مانند یکی پیش من بی آری من بدان سبب ترا و من

که آنکه یک از خود تهنی سر بر زبان رانده نشود و آنوقت دم را تمام
 در کشیدن آنرا بر زبان نشان بزرگ گویند و بعد از دم بکشیدن بجان
 قدر فرصت سه حرف گفتنی آهسته آهسته بدون گذاردن آنرا بچک گویند
 و چون باین طور در نفس عادت یزداد و آن طریقی است که باید که در
 نفس حرف را منظور دارد و هم در دم زد کشیدن و هم نگاه داشتن هم در
 بدون دادن فرصت نفس حرف گفتنی معقول باشد پس بجان بعد از کمال
 که کشیدن آنرا بجهت باز آن عدد را در چند آن سازد و این در نفس رساند
 تا آنجا که تواند رسانید چون بچک اهیاسل و بچک سدن از غنیت
 جان بگذرد و در بسیدی و پستی هر جا که خواهد رسید اگر نخواهد شد باز آن
 بپرنده بپرد و اگر خواهد بزرگترین رود و او را هیچ فایده نمواند شد
 و او آنک چون دل خود را از هوا یا غنی یا نادان یا بیسایه پاک
 ساخت و بچک خواست در در آهنگ و باد و جو و آن در نفس حال در دست
 شد دل خود را از ترکی غفلت و الکیان بزیادت بعد از آن دور کردن
 آن ترکی غفلت و الکیان کوشش نمود و آن ترکی که در دست غفلت هم
 اندر طرف شد و او در دست و خود را در نفس و با باین بعد از آن خواست
 که آن

هم در این تهنی سر بر زبان رانده نشود و آنوقت دم را تمام در کشیدن آنرا بر زبان نشان بزرگ گویند و بعد از دم بکشیدن بجان قدر فرصت سه حرف گفتنی آهسته آهسته بدون گذاردن آنرا بچک گویند و چون باین طور در نفس عادت یزداد و آن طریقی است که باید که در نفس حرف را منظور دارد و هم در دم زد کشیدن و هم نگاه داشتن هم در بدون دادن فرصت نفس حرف گفتنی معقول باشد پس بجان بعد از کمال که کشیدن آنرا بجهت باز آن عدد را در چند آن سازد و این در نفس رساند تا آنجا که تواند رسانید چون بچک اهیاسل و بچک سدن از غنیت جان بگذرد و در بسیدی و پستی هر جا که خواهد رسید اگر نخواهد شد باز آن بپرنده بپرد و اگر خواهد بزرگترین رود و او را هیچ فایده نمواند شد و او آنک چون دل خود را از هوا یا غنی یا نادان یا بیسایه پاک ساخت و بچک خواست در در آهنگ و باد و جو و آن در نفس حال در دست شد دل خود را از ترکی غفلت و الکیان بزیادت بعد از آن دور کردن آن ترکی غفلت و الکیان کوشش نمود و آن ترکی که در دست غفلت هم اندر طرف شد و او در دست و خود را در نفس و با باین بعد از آن خواست که آن

که آن روشنا پا و صفرا بزرگ از دل خود در دست یعنی آن الکاهی و مشهور که
 نقیای خود و در نقیای خدی و انت آنرا هم از خود دور کردن خواست که بپوشد
 تنها و در نفس که نهایت مطلب همان الکاهیست در دست که در آخر آن روشنی
 و صفرا هم که حاصل شده بود در طرف ساحل و بعد از آن او را حالتی است
 و او که در آن حالت عبادت نمواند که در کونان کشت که او خود را در خواب
 این و آهانش یافت که بپوشد و الکاهی که دید و بعد از آن آنکات خواب
 کردن هم از دور دور که دید یعنی او را هیچ نسبت نشان نشاید از صفات خود
 مطلق گشته بنبای خدی باینکه که دید و مانند نظر در ذات در یا محو کشت و کمال
 ذوق بر سر را بدی باین کمال که ام و نسکین حاصل کرده بچک خدی کشت
 و بچک نام نشان چون ذات بر هم شد و سر از نقطه و صمدت در رنگ
 و بیره شد که آخره بر جوع بچک اصل خود کرد و از آنجا که بر آمده بود بهر جا
 بپوشد که دید و از ذات بر هم بر آید جو و بیره که در آخر و صمدت و این
 بر جوع نمود و در رنگ آن طوق و بیره که آنرا از طلای خالص سازند نام
 و نشان و صورت رنگ سبزه که باز چون الکاهی تها را بر هم نهند و در هم
 گویند همان طلای خالص که در دست یعنی در صورت و زبان نمائند و است

او چون صفایان دار خود شهاده آورد تا باز ماند آخر همان جهت
 برهم نام یافت در زندگانی که کمال چون اثر اعلی آرد و در جبر
 نشاند که در سبزه گل سر سبز کمال یابد ای را محمد و آنکه کسیر
 بعد از آنکه آنزبیه و کمال را یافته باشد شایسته است حق آرام گرفته و گوشه
 خلوت خود سپرد و بیاورد حق به هدیه هستی مطلق اوقات میگذرانند
 بعد از مدت مدیدی این نوع زندگانی که کون ادر انجا طرز رسید که حالا
 باید که سن این تن ظاهر را بگذارد و موجه را یافته و محو بقای حق که در
 بحق بایست با ششم خود را برین قرار داد و آورده و به حق خود را از هیچ جا
 که تعلق میکرد به باز داشته چشم را از لبه نه کشیده و داشته زبان
 خود را بکلام خجسته رسانیده و دندان را از دندان دور داشته و چشم را
 خاطر خود را با ذات برهم متعلق کرده و با حق آرام گرفت و بر تبه موصول
 یافت آنچه در نوشته سوال کرده اند اینست که طریقی که من از تیرجری برسم
 باید که بر سبزه مرا جواب بگویم که یا که خاطر نشان من شود و آن است
 که مردی از سواد حق و محصل کون کمال این رتبه دارد
 که از صفای دور و دوری خاطر از آنچه گذشته و از آنچه آید است و خواهد
 گذشت

گذشت انکساع دارد و هیچ خبر از دانش او بردن نیست و با وجود کمال
 در کار و بار بی که دارد و بآی شغول میباشند و وقایع آنرا رعایت نموده
 میگذارد و که خطا و مغنری در آن واقع نشود و بظاهر حال چو کسی که غفلت
 در میان مردم زندگانی میکند و اندکی لیکن در میان او رتبه کمال
 دارد و چون هدیه هستی مطلق میباشند و مردی دیگر که غفلت او در پیش
 و گمان کامل نصب گشته از خلق کناره میگیرد و گوشه اختیار نموده
 و در میان برهم میباشند و با مردم عالم ترک آشنایی نموده و جدا میشوند
 و با کسی نیست و خواست نمیباشد و خجسته از روی باطن دور و دور با حق
 آرام گرفته اند و بی ظاهر از مردم عالم انقطاع نموده و جدا از این
 گرد چنانکه با من بفرما که فرق در میان این دو مرد چیست کدام یک
 بهتر از دیگری باشد نوشته اند که ای را محمد اصل کار اینست که
 کسی بظاهر چه در که را موجود می باشد آنرا همسلا اختیار نکند و بود
 و در جو بآی نیست نماید و از دور و دور دل خود را با حق آشنایی داده بود
 و وجود با نیست کرده و با بندگی او را پیش چشم داشته خاطر خود را
 و جهت را گذارد و به هیچ خبر تعلق کند و به هیچ جا توجه نماید باید

داشت که این حالت را که ده کوسند کسی که انجات حاصل کند
 او صاحب کارده که دایمی را چسبند چون در دهنه بباد حق آرام گیرد و در
 شش بده حق شود و در آنچه بنظر درمی آید باشد آنرا نایب است
 بود و در جو در نسبت با او نکند و خود را از او چسبید ساخته همچو
 خواجهی و آنرا در بنا تمام این نوع کس خواهد شغول کار و بار دنیا
 باشد و خواه از کار و بار دنیا و شغولی همتا بجهان کناره کرده
 و در گوشه خلوت باو میان بر هم و باد حق بویاده شد و راه یافت
 نکند و همیشه بسرور ابدی باشد و در دوق سرمدی باشد
 و او را هیچ شغولی ظاهر زبان ندارد ای را چسبند کمال سالک هینست
 که در دهنه و او از آرزوهای دنیوی و خواهشهای اینجهانی غایب شده
 رنج در راحت و انعام و دشنام و بی دین و غم او را نفادت نکند
 و در نهایت آرام برنگین بود ای را چسبند و چون مجمع موجودات را
 پیش ظهور نور حق ستمک بینی و غیر حق را موجود نماید و از برای
 نفس بایز نایب یقین تو باشد که هر نوع که زندگی بکنی بسندید
 بود و خواه با مور بیک و همتا بهای شغول باشی و خواه ترک
 متاعی

مشاف و نیروی نموده و در خود که در جفکات نایب یار یافت بگذرانی
 بر تو بر ابر باشد و هر رنگ که تو باشی زبان نکند ای را چسبند و آنچه
 در میان خدا یا که از جمیع تعلقات و آرزوهای گذشته و آرزو که دیده جا
 در مغایر که در جنگل میکت و در جایی ششای و در بنای غار نند و چنان
 باید که تو در چند در آباد اینا شهر و ولایت زندگی بکنی و چنانکه
 احاطه و در بنای ششای و در رنگ و ایزد ای باشی که از گوشه و اندک
 زبانی در سایه در بینی آرام بگرد و در آنچه دل بچسبند و غیب و دعوات
 نیندیشد ای را چسبند من با تو در بر خلاص جان و گذشتن از در بنای
 بگویم بشنو و تسلیم آنست که بود باید که سبکی که غش کرده خود در صحبت
 و در خدا را رساند و دامن کی علی بگرد که طاعت خدا و ولایت
 و عارفان گشتی است که لکمی بلفیل آن گشتی و بواسطه او این در برای
 خود تکرار بهای سلامت بگذرد و در خدا ای غایبی که در ششای و در است
 که در دم را بر گشتی خود جدا داده از در بای بگذراند ای را چسبند و چنان
 که شهرهای آبادان و بیروت که بهای بر در حث است پس باید که
 تخلص نموده و در کوی آن شهرها که در حث است و در دیو و ارواح

مرد خدا ای نباشد خلطه در آئینه نباید قرار گرفت و در آئینه باید
 که بحث ای را بچند آنکس که چون که در کار کلی و دلیلی و مواد و موی جهان
 گشته تعیین باید که نه هیچ را در و خویش نه هیچ بار مهربانی اند را
 از آن در عالمی تواند بر آورد و در سلام نه اند ساخت نه مال نه باب
 اورا از آن که فاری ریانه نبرد از من او به جز نفس و مدولی ریانه نبرد
 نمود او اگر بر آید بعد از من تواند بر آمد و پس ای را بچند بر آنکه تا آنکه
 و در آن پروردگار باشد و پیش خود را خواهد از عالم لطافت بویا بدین
 او نیز سد و چون از جمیع خطه ها نفسیایا دارد و ای جسمانی بگذرد
 تن خود را چون سنگ چوب خوار و خاک تصور کند تا چاراد را عالم
 بقا اشنا نیاید بر کرد و در بر تمام نعمان رسد ای را بچند آنکس که بر توبه
 بر کرد و در از هم جز بگذرد و آزاد مطلق گردیده خود و جهان بر هم کرد
 ذات او در بایا باشد بر از که هر بار چپند با بنده نباشد که در ای
 بر شد کمالی با من حقیقت مال من و خاطر را پسان فرماید
 و بهر جز تعلقی کردن او را و بهر جا و و بدن او را شرم نمائید
 و نیز حلاج و در هر جمعیت خاطر و بر جا ماندن چت بگویند که چکار
 باید

باید بنشیند گفت ای را بچند خاطر و چت در پستان شدن و بهر سو و بدن
 آن با هم بر سنجید و در دود این در میان بنود و در یک بندگی و رف
 که صفت ذاتی او است همچنان صفت ذاتی او چت و خاطر بهر سو و بدن
 و بهر جز تعلقی کرد و نیست که چت در پستان چت با هم باشد و چکار که
 با بکشد باشد پستان با چت باشد پستان بهر سو و بدن چت و توفیق و
 سوز که چت با بود که در دود و در باب با بود که در دود و در باب چت
 کار که در دود سالکان راه رفته و در چتر قرار داده اند که از آن جوک باشد و در
 لیکن بود و بچند بر رسید که با من معنی جوک را و لیکن را جان فرماید
 که به حقیقت جوک لیکن بر بنشیند گفت ای را بچند معنی جوک توبه
 خود را بنشیند با بنشیند آنکه نباید گفت که چت که بهر سو رسد و
 او و در چتر تعلقی کند و بنشیند بنشیند با آنکه غفلتی از آنکه چت واقع
 نشود و معنی لیکن اندیشه کردن باشد در کلمات ذات بر هم و فکر خود را
 خوف نمودن در صفات کمال حق بود و چون او اندیشه نماید و خاطر
 او تعلقی کند بجای حق تا چار خود را در جنب بجای حق تا یابد و با بود
 خواهد دید و بهر حق و بهر کس هیچ جز را بود و در وجود نسبت خواهد نمود

و در آن در که چند اندی و سبک آن طریقت جنبش بر آن مایه
 با و در آن رنجی که جو کبان ستر کرده اند در کفش و کف پادشاه و زو
 که پیش برانیت و مخالفت نماید و در شش آن نسبت به اجمال رساند
 تا با رمالک صفای چش و جمعیت خاطر او را میرسد و در بعضی چش
 او نابود گردد و چون چش معدوم شود و از درازی نماید آن درین
 سازد و دیگر بر طرف شود و از آن در شش باز ماند بعد از معدوم
 و نابود شدن مزاج چش کسی از کمالان در کمال حق که در چش نیست
 غرض که که ایوستند کمال خبر جمعیت خاطر او را با ماندن در چش
 از پرتاب با من در حکایت ادا که که سر شمع فرمودی حالا
 التماس من است که کبان کمال را با من گویند و فرموده اند که کانی با من
 که کبان کمال را در یابم بنشیند فرمود که خدا را کبان و در یافت
 حقیقت است که تر هر چه می بینی از در کونه موجودات و تعینات
 باید که توانی همه را ظهور نور کمال اعتقاد کنی بلکه یقین خود نداری
 که وجود و بود و فرقی را نیست و آنرا برهم که او را حد نهاییست
 نیست بلکه در آنجا هست نهانتره و برتر است و چون به و چگونگی را

کلمات از آن بود که از آنجا که آن با و را

در راه بود و باینطور نهاد رنگهای مختلف تا هر سبزه و در رنگ گلای
 کامل چهار که صورت طون و باره و خنک و انگشتی و دیگر زبور تا
 از صورت دیگر و در نمودار سبزه میکنند و حقیقت چون بگری
 غرطه را بودی و وجودی بنود و آنچه از نور با ظهور دارد و این
 نمودار و پس و آنرا ابراهیم از نور و نباشد ای را چند چون یکی از نور
 آفتاب و هستی مطلق باشد و غیر از ذات بر هم و هستی مطلق را وجود
 و نمود و نباشد از آن میان که ابایه و با بنده و کافایه و پانچات
 گویم و گویم که این هست و گویم که این نیست بود و چون هر چه
 دیده میشود و آنچه می بیند همه ذات بر همت پس بگو که کدام یک را
 بگویم که در مانده بنده یعنی خداست ای را چند ذات بر هم که بزرگتر
 و بالاتر و سجد و نهایت باشد و ظهور را چه در که هر چه بینی و چه در خور
 و چه در آستان و چه در زمین و چه در سنگ و چه در کلوخ و چه در خس
 و خاک برابر است باید که توان هر چه بینی و هر چه در این ذات
 او را در پیش نظر آورده و نور او را منظور داشت چنانکه بر هم شوی از آن
 و باید را و باید است و ظهور کمال خود و تصور کنی و هیچ خبر از بعد از آن

نه بینی که کسی که نظر پیش او منتهی روشن شد باشد و بدین مرتبه
کمال رسید باشد و ادق شده دیگر او را لذات دنیوی که تواند
بجو و متوجه ساخت و او را بر کفرهای عالم که نظر افند از آن
مطلق و باغیشتی ایا فیه و اینست و آنچه مقصود از رسید
او بود و او بدان رسیده و بدانکه آنکس که دل او بعالق نباشد
و او را قبل از آنکه ذات بر هم شده او را آرد و عی نفسیانه و لذات
حسنا و املا شوند متوجه بخود و رسید و نوازند از آن حال غافلند
و او چون کوه بر جای بود که هیچ باد مرمر نخبید و مغرور و چون از روی
کوه بینی در عالم نظر کرد و شود دینی و توبه و دنیا و دلهاست
بنظر در آید و چون بنظر کسان دیده آید از هر سو خود را در نظر
و تعینات کوناگون جز جود یکذات کامل نباشد و تعین باید که
که کسی را که این کبان دین نظر سپارند و او اما که موجود است
و در یافت کامل نصیب است ای را چنانکه کبان و صاحب عرفان
از رسوم و عادات و پرستش و غسل و حج و تسبیح و برت
در روز و شب گذشت است و او هرگز متغیر این نوع جز
نمود

نمود و در روی که صاحب انگلیان شود اگر بعد از آن خواهد که او را
است سیده و محفل است که اگر خواهد در مرتبه ملکات شود و با خود
شود و نیز که در او اگر خواهد بود ابر آید یا در تحت آری رود و هم
میتواند و اگر خواهد چون کوه کران کرد و با چون خس سبک شد
جصل کرد و بسبک در جنب یافت بر تبه بقا بقای ذات حق اینها را
افترا نباشد و نسبت بومانی در کماه خدادندی جزئی نباشد و هم
انگلیان و صاحب عرفان از خواهش و مراد دنیوی و در باشند آن
مردم که خواهش و آرزوینا داشته باشند باید که سیده را غنی نوز
و قدرت بر آنچه از دنیوی خواهند خوانان شوند چنانکه هنوز
بانگلیان نرسیده اند و تا آن زمان که خواهش و مراد از مردم دور شود
بانگلیان نرسند و بعد از آنکه کسی انگلیان را با بد دیگر سیده را
جکند و سده برای چه خواهد ای را چنانکه من که عبارت از نفس طاقه
باشد چون بخیر تعلیق کند و تصور آنرا محکم نماید و عین همان جز
که در جسم آن گیرد یعنی که چون جسم یک و همان جز شده و همان
و صورت و رنگ جسم سابق را بگذارد و همان رنگ و صورت که در

که با آن عقلی که به باشد و بهشتی عقل فایده را با تیر و ناخوب نیست را
 خوب پسندیده بسته شدن تحت و در پوشش تن در دوان غفلت از آن
 بهیستی مطلق و بدیدن لیسان و مار و نیش را بخت گویند و از آن
 باستان یعنی غفلت نفس بخرمائی و بسوی که بکلی باشد جت پیدا شود
 و این جت سبب جنم گرفتن بود و چون بهر که بدیدن و چهار پهلو دور و
 کشیدن و مردن جاندار میکرد و حال اندر بر و علاج بیماری جت را
 بشود که سود چون از کشش این صفت که این کنم و آن گیرم و این مرا باشد
 و آن نباشد بر آید و خود را از خواستش مراد باز دارد و ناچار جت
 معصوم گردد و داند اثری مانند آن زمان مرور آهسته پیدا شود
 یعنی تنای جت و این آهسته بخشنده کمال و آرام و قرار با آنچه مقصود
 از آفرینش او بود و سیکر و یعنی شناخت بر و و کارایی را می رسد
 بدانکه آن تشبیه نور با یک و آن باشد غیب که بقا و نبات صفت
 ذات اوست و از ذوال و فنا منزه است و همه چیز و هر کس از دست
 جی آید و از کسی پیدا نمیکرد و در سبک کرشمه و کجوه که او میکنند
 اینهم خود غافل و سر جو و میگرد و در این عالم پیدا چیزی حساب نباشد
 میشود و آگاه

میشود و بود و در جو و شویب و بود و در جو و بود و بود و بود و بود
 با یک که عالمی باین بزرگی و عظمت و ترتیب نسق سبب احوال کرد و در شب
 بزرگی و بزرگوار می او این عالم جزئی و حساب نباشد و او را باین موجودات
 هیچ حساب نباشد و او بهمان مرتبه بزرگی خود بود و از دین همه وجود
 اند و بدانکه هیچ علتی بی سبب و تمام آفرینش عالم را ذات پاک آفرین
 که عکس آنها در نمایان میکرد و در رنگ حریفی که در احوال خود و ایشان آهسته
 باشد و عکس این در نشان و آب آن حریفی نمایان بجهان تمام علتی بی سبب
 آفرینش و عکس نمایان میکرد و یکی که آنرا ذات کامل و اقبله اقصا خود و دنیا با بر
 او دیگر با جهان نیاید و هر که از او باشد و بزرگوار می آید چون نود و خود را باین
 طور بزرگی که او را بر بی ضعف و سرور نباشد و بنیدنی ناچار بر وجه راستی آید
 چون نود و کمال مر و اینکا و تهر و خود و نفسی خواهش در دنیا خود را که زبان سوسن
 باستان که گویند و خود و کوهی و در آن خود را خود را ابراز بر همه عوالم آسمان که
 این نفس و تنک و صورت و همه دنیا است به بنیدنی و توبیای ارضی و ترانیز مرتبه
 بر هم مبر که در و توهم بجهان مجله و شال همه خبر و عکس کردی عالم را نظیر عالم
 و کمال خود و بنیادی را مجسمه من و حقیقت من پس شدن کین کامل و تنای من جت

در تقسیتی خواستش نفس که در بالا گذشتند و تو بمان که هم در راه بهودی آنرا
 کار بر تو نمودم حالا تو اهل دانش و ادراک کمالی و آنچه غریب آخری را خود اینها
 باید عمل کنی ازین گفتنی بود و پس که درین بجا آوردن خود تعلیق و در هر چند
 تعلیم است و خود نمود و دستاویز را در این آرد و در یک سخن در آنکه ای می شود
 کمال داری است و دانای تو هر چه پس فرمودی و همه بهیود و من و آنست و مرا
 عمل کردن بر تو نمود و تو پس بماند لیکن بخواهم که جزو یک از این قسم مواظط
 فرمایند و مرا در آن و کنی بشدت گفت ای را بچند من مدار سلوک و اهدی را بهیود
 بر انانام میدانم باید که تو در نفس نسبت بر انانام و اگر عبارت از پس
 انانام ضبط هم و با دست کنی و سعی و کوشش در آن غایبی که تو بر انانام یک
 شد و تو بران نسبت قادر شوی آنرا اجمال رساند و طریق آن آنست که اول
 بدل و جان خود را بر در نفس آن نسبت آوی و بعد از آن در خود در آن خطه
 کنی و کم نوری و کم خواب و شمار خود را بکشی و در بر انانام منوخی که بگویند
 در کسیران که دانند و گفته اند کنی و مربع و پندم این نسبت و خود را بچند
 در دنیا و بر دنیا ساخته و ظاهر را می که در منزل بر انانام که در وی سخن شمع این
 بر انانام بالا کشام و در آخر این کتاب هم مفصل شرح خودم که دای را بچند
 باید

باید که سالک راه حق و طایب کمالی از صحبت و اخلاط با مردم که بران باشد با
 هیچکس نیست و خواست نکند که در صحبت بمان است و مغفولی با مدحی را
 از صحبت آنست و رسد و خلعت آن افتد و هیچ خبر این جهان ندارد و
 ظاهر و دول در آن خبند و درین خود را غایب و زایل دانند که هم به هم
 نماند و نیست چون این طور سلوک نماید بر این قرار باشد بقول
 باید که در خواستش نفس و تقسیتی ادا از خردی و بنوی هر طرف که و در چون
 خواستش در دینی مرد و در نشود و چست او صفا باید و محمد دم و بار و کرده و
 در آنکه آنکه چون در بدی که صوحر که از لب آن که و در غبار بر خیزد و همیشه
 کرد و در جایی صفای آسمان که و در چون دور شود و هوا که صاف نماید و بجا
 در روز آتیه در نشود و چون خواستش در دینی نفس کنی و در نشود
 چست او هم محمد دم و نماند و کرده که جنبش حرکت با و بر آن که عبادت
 انانام باشد و جنبش چست به هم باز بسته و لازم و لازم است که جنبش
 با و بران جنبش چست و اصل سخن آنست که آنکه مرد را در در حقیقه
 نشود و در هر چه را نباید از پیرانینا و بهر سود و دیدن چست ظاهر نکند و
 و در آنچه قبل است و اینک نموان ضبط که در سخنانی منی چست را بجا

همه چه خواند بود که دای را محبت عالمان در باب تا در شدن بر حجت
 از برن و نابوب سخن او و تدبیر حاصل کردن سوجه بانو جزئی حکوم باید
 که تو آنرا بپوشان مادی از من خبر اگر می توانی انکس کنی ای را محبت
 حاصل کردن سوجه و در کار سخن تعریف من و حجت در باب بنا او بود
 بر چهار جزو که از آنست که طایب و میاتم بسیار است از بعضی آن کتاب را
 که مضمون آن سبک و راه حق محو شدن بقای ذات بر هم باشد بخواند
 و در محبت مردان خدای را بر خود لازم کرد که از خدمت محذرت
 ایشان گفت پیش در کار سبب است و در عالم صفا جلوه کرد و در سوم خویش
 در دنیا نفس از ترک کون و چهارم فطرت که در بیان که عبارت
 از جان باشد چون کسی این چهار جزو را پیش کرد و چهار جزو را شنیده
 عمل کند و آن را کمال رسد تا چار منی نابود کرد و در بر سه سوجه
 بمحصل می رسد و در رنگ آنکه چون باران جاری و در حوضها پر شود و در
 سبز شود و در روی که این چهار جزو را گذشت و عمل کون بان را محبت
 داشته اند و در باب بود که درون حجت دست یگرایی دیگر است
 و از راههای دیگر در آیند بعینه چنان باشد که کسی خواهد که تار و پود
 برآید

شب را در کرد و عقید بچراغ افروختن نوک و در آتش را در بگرداند و با مردم
 بگوید و امر کند که این تار یکی را از پیش من و در یک زید یقین باید کرد که
 چنانچه بپوشد کون باین چهار سبب را بود که درون حجت میسر نکرد و همچنین
 تار یکی شب با آتش از دهان و چراغ روشن کون و در نشود و آن
 که سبک نمودن باین هر چهار طریق خواهند که من را در عقید خود و آن
 و در یک زید بعینه چنان باشد که کسی باین رسته و آن مال که از زبان
 پنج نیلوز بر آید و در نهایت ششوی چون تار است بکوت باشد خواهد که نیل
 است را بپند و در عقید آردای را محبت در تعالیم از اهل عالم در باب حاصل
 کردن سوجه و نابود کردن حجت که مقصود اصلی است هر که ام بر یک چیز
 قرار داده اند یکی گفته که چنانکه باید کرد و دیگری گفته که به ترتیب باید رفت
 و یکی گفته که فصل در بر پا باید نمود و بر سر باید کرد و یکی گفته که فرائض
 باید کرد و بستیقتن جزئی باید داد که اینها که محصل می رسد و ای را محبت
 این اندیشه ها تدبیر ما مانند بافته های منسجوت باشد و چون در کهای
 در حجت که آنرا که ها خورده و سوراخ سوراخ کرده اند و در حجت بود ای
 را محبت خود را از این سخنهای برایشان بکس آورده و طهر خود را بجمع

ساخته دل خود را از دنیا و اسباب مشغولی دنیا بردارد و همت و قصد
 خود را در ذات حق بیند و ای را محسوس آن ذات حق هستی مطلق را
 که چون چسبیده و جبهه و نهانیت بهر ذرات و غیرت است و بالآخر و خیر
 دنیا که بر همه است و این عالم و عالمیان جلوه کمال است و دل خود را
 محل تجلی حق دانسته و هیچگاه از دست همت داد و بسته ازین خیرهای
 پریشان و راههای نموده مردم خاطر خود را بچسبوی نبرد و پرتابند
 خود را از خود دور کن ای را محسوس درینست و جو و در ضمیر چون کسی ملاحظه
 در مقام تن در آمده و محسوس خود را بهی ساخته دل را در ذات
 حق بیند و آن طوطی را با دحق و جمعیت خاطر کند و حاصل تمام
 عمر زندگانی را در همان لحظه یکدم حاصل شود و بدینست
 که آنکس که عمر را بشغولی حق و جمعیت خاطر کند رسیده باشد و ذوق
 از حق و طبع کرده خود را بیکانه هستی مطلق که رسیده باشد چه
 جز به مقدار ثواب چه خوبها نصیب آنکس کرده و او بیک مرتبه در
 درجه رسد و نیز آنکه یکدم را از تمیز حق از طبع و فکر و ذات
 حق که رسیده باشد آن یکدم در معنی خزانة باشد بر از نقد که کسی را
 نامدست

نامدست هزاران مهر اذان خزانة و نقد خرج کردن و فاکند و بکنند
 و اینست یعنی و باینها از هر چیز و هر کس بود و باشد ای را محسوس
 این تمیز و فرق کردن میان حق و طبع و نیک و بد و فکر و یاد حق
 گوید در حقیقت بار و دار که یکی در باغ دل گشته و میوه آورده باشد
 و عمر را برین رخ حوی امر است چون آن کس را محسوس و بر او باشد و این
 در حق را بجنب باند تمام بار و برادر خاک افند و ضایع کرد و ای را محسوس
 باید آرد و هر ای را نفی را بگذرد و آنچه بی ای را محسوس کسی که درشت
 و خواست و رفتن و آمدن و سپاری و خواب و غزال چندان باشد
 و حاصل از حقیقت بود که گوید آرد و است که جان نوار و ای را محسوس
 کمال کمال چنین باشد که یکی بر زنده او هیات ساست و سوانش
 مشغولی طالعان را و حق و طالعان در لحظه خداوندی راه بگوید
 و درین سرگردان و مشغولی نباشد که این عالم حبت و این چه کارهاست
 و این ظهور از کاست و آخر کار چه شود و بیکانجامد که یکدم و چه
 و از کجا آید و هم در یکدم و این که در این راه چه شود و در آخر کار من که بگذرد
 باید آید و بیکانجامد و در محل نیک نیست من که در دنیا بای نخواستن

و ناپسندید بهایم و آنکس که این طور کن و در یافتن کینه یقین نماید که او
 دلش تنی را دلشست و با یقین را یافته و آنچه مقصود از آن پیش او بود حاصل
 شده بود و این طریق کین نماید زبان روش رنهار خود سازد آن
 هستی مطلق و جمال غیب که سجد زهات بنام داشت و منزله و مستغنی
 از هر چیز و محاسن است و در کار او واسطه و سبب نکند و متوجه و حال او شود
 و غایت خود پیش از حال او سازد و دیگر او را بر کینه و خاص در کار خود
 سازد و باید داشت که کسی که در حسد باشد چنانکه در اینجا میسر شود
 و هم جزو احوال و ذات حق شود و او را نیات و نه هر چنانکه در باب اول
 بر او یک ن شود و بدو نیات را پیش از رزق نماید چنانکه او هم
 جزو احوال و جمال غیب است بلکه حق را میبرد و در غرض حق موجود نیست
 ای را مجتهد احوال و صفات مردم که بکینه و عارفان در کاره را با ترخیص
 و دلش تنی حال احوال مردم و محاسن الکی یا بطریق تشبیه بر تو روشن
 کنم چنانکه مردم الکی یا در محاسن از حقیقت کار را این پنج مورد است
 ناپسند و مسایده آن نوع فریب برسد که آنچه می و حسی آن سبزه تر از زین
 بر کند و نجات دهد و در بر او چنانکه در پیش برسد که ای مرشد کامل این الکی
 غفلت

و غفلت که از روی کچه سبب پیدا شود و از یکی بهم برسد شسته و شود
 برای و مجتهد این غفلت و ناپسند از صحبت بهم برسد و از غلط طایفه
 و بد سبب می آید که اگر کسی را کثرت حساب دنیا می بیند و هم او آن
 و هم کاران را مشغول بنات است و نظر می آید و ناپسند که غرض می
 کرد و در چنان سبب می شود که بر سر بنیدار و در آن کسر عاید از بد
 خود میسر اند و این کینه را از نادر و بد و تر است بر او این کسب
 نیاید چون دلش تنی که این سنگ و صحبت کیمی آرد و در سید و کیمی
 پیدا شود و انواع محنت و غم بهم برسد پس باید که ترک سنگ و صحبت
 کردی و خود را بکفایت و کوشه و خوبی دهد که هر چه را باید و با نجام
 نیاید و از نادر شدن مجتهد ای را مجتهد آنچه درین دنیا می بیند
 و با آنچه دانسته باشد می نشی و در ترک سبزه و بدل و جان از او جدا می کند
 مقصود بسیار حاصل کرد و در مجتهد گفت که ای استاد ابرار شد ذات تو
 برای و در سخن که همای بن غفلت و ناپسند چون با آن و مرعوب است
 که اگر ناپسند و سبب باید که شمرده دل مراد و سبازی و در حقیقت کار
 و غم نیکو کنی باید که فرمایا که آن صحبت زیاده است و حقیقت آن

چه باشد بشسته ز سود کرای را چندی شک صحبت ز با لکهار همین باشد
 که تعلق کنی با سباب جهان که بر رسیدن چیزی مرغوب حاصل کن
 مطلوب خوشوقت کوی و تعلق شدن چیزی از خود و دیگر کوی
 و از زاده شدن فرزند مراد و اینها را مردن بر ادوی زاری میا
 همین است صحبت به و همین است یمنان پسنان یعنی تعلق نفس
 بجزای بیت و مکرر که آن از قسم دنیا و سیت باید که ترک آن صحبت
 و هی و این تعلق را دور سازی ای را چندی کسی که این صفت شود
 که تعلق شدن چیزی ممکن نشود و ریاضت مرادی خوشحال نشود و را
 چون گشت بدان دگر کسی که چون گشت کرد و در جهان زاده شود
 و نیز و اینها را سبب باستان گویند یعنی تعلق نفس به عالم بقا
 و صفا و مردی که بکلاف صفت چون گشت باشد و کفای سباب
 دنیا که دند صفت ایشان از من بشنود که ایشان خلیق و زود بینی و تعلق
 باشند و این به گشت بند بجهت مرادی از مراد و اینها را سبب دنیا
 و اند که چون بشیم از دنیا بماند چون شود و ما را این باشد و آن
 نباشد و دور مانده گشت گشت رنج و راحت بود ای را چندی بود
 از دوی

از دویستی و دشمنی و هیچ منافات ندارد که دوی و سبب از سباب
 از دوی را بجا هر راه ندی و به آرزو و مراد دوی و هم و امید را
 و دوی کنی و از رنج و راحت و منافات با شنی و مالواری و زاری بر تو
 لیکن کرد و در عزت و خواری بگزیند شود و بهر چه و در پیازی
 و بطلب نشوی و زیاده خواهی کنی آن زمان استیک یعنی تا که صحبت
 با شنی ای را چندی زنده زنده از دنیا بماند که نایه و تعلق
 بدل خود را به ندی و هم احوال و اوصاف را و اله و حق نموده هر چه
 از دوی سر زشت بمانی و مراد خود از تقدیر از دوی و اینها را خود را
 چیزی ندانند و حساب نیاری و مکر از همه چیز و هر کس تصور کنی
 و در همه حالات دل خود را بجا و حق سپرده نهادت از نظر بر داشته
 از آرد و نارغ با شنی محو بقای سبب تعلق که دوی و تعلق و زویر حال
 غیب نیست و زویر حق را موحود و شنبه و نه بینی و همین به سر و رابی
 و ذوق سرمدی خواهی بود ای را چندی اگر گویند که چون به کس منظر
 ذات بر هم است و نمود و بود و هم از حق و کسی از خود و چیزی ندانند
 پس این نهادت از بجا سپدا شده که عقل و دانش بجا بگذاشت از

در دگر یکی ناقص از من بشنود چه گفتند است که تمام جانها مظهر
 جدر و بخت نجات بر هم است خلافت و قضا و کبر و انوار و کبر و انوار
 سبب است که هر چند جانها را اصل ملکیت و از یکی نمود و بود و از
 لا آنها که از وی سر نوشت خود نشناخت برود و کار حاصل کردند و
 لیکن جدر و نسب ایشان شد از وی آن کیان حق و حق ایشان بشود
 شد و گیایا کردیدند و آن که شناخت برود و کار حاصل نکردند و
 لیکن نسب ایشان نشد در تبار یکا غفلت و گیایا ماندند و حقیقت
 را نرسیدند و بدان سبب کفر و ایشان مدار و حاصل غفلت و بیانی
 ایشان قایل شد بشهرت بنویسند و باید که کسی از مردم گیایا و غفلت و کفر
 و حق را چشم ندارد و استخراج ایشان عمل نماید بجهت آنکه چون ایشان خود
 در میان غفلت و گیایا سرگردان مانده اند و هر چه در حق
 و هر که دیدند و بگری را استخراج ایشان از غفلت و گیایا بکار آمد و در اول
 سامع تاثیر نموده نماید و چنان دهد جنبش و آواز جان فانیات
 و گیایان حق از برای زبانکاری شنوند است مانند حرکت
 و آواز لکان که آواز در زبان آنکه در بر لبر باشد نماید حاصل
 اند

اندک شرح و بیان گیایان و حقیقت که مردم گیایا و غفلت و بیانی
 نام و مند شدند و بنایچه خود را بکار و انوار و کبر و انوار و کبر و انوار
 برادر است میفهمند و جوع مردم گیایا و غفلت که دعوی گیایان و از
 نمودن و سخن حقیقت ایشان که گرفتار و حریف و اماند کوشش کون بعینه
 چون کرد و آمدن بهنگامه بگری و سخن از شنیدنت که سر هر طبل را بنویسند
 و بنیایده خواهد بود و آنچه کبی پان قسم مردم بهد کویا بکنی در نود و
 دینی ننگه که هرگز نود و یازده و نمره نموده و حاصل ازین گفتار است
 که بیان حقیقت و غفلت و از آنکه لکان اول از زبان مردم گیایا
 حاصل باید گرفت و بآن اعتقاد باید داشت و نیست نموده و بعد از آن
 نموده و بر سر در پیش آن باید آمد که بنویسند و بعد از آن
 و آنچه از بنیاست پرسید که ای بنیاست نمی فرمودید که نادانین
 و غفلت و گیایا و در حق چون نهایت سید و شد و کفر و بیانی
 بر شنیدند و بآن برسانند که کس در حق و کاه خشم غرور شد و هر
 بیکر و در این بر یکجا پنج نود و ده میماند که آن غفلت را استهوار
 گویند و الا به من شرح آن زمانه که آن نهی و حقیقت که غفلت است

از هیچ نسبتها و نامها و نشانهها که نوع بصورت آنها در ظاهر میسیند
 و کچه رنگ درین ظاهر عقیده میماند بشت فرمود که ای را همچنان هستی
 و اگر وجود پاک از منزه در هر وجودی که ظهور میکند میثودلی را
 که از خود من را حیات از من و در قرار و در خطر اندیشه جاندار را
 گویند که این کنم و آنجا روم و آنرا جت هم گویند و در محاسن جان
 جانست که باعتبار اندیشههای پریشان و خطرهای هر گونه این را
 بر او تسلط میکند و این من در خواص غنی قوت میکند و در هر
 معرفت است نه در وجود و سنگ بهاء که آن من ندارد و وجود
 در حجت و انظار هر دیده غیش و که من داشته باشد مثل آدمی دیگر
 و این هم عنوان گفت که من ندارد بجز آنکه از آب و ان سر و حرکت
 و از سبب دی و سرما خشک بزرگ میگردد و این احوال نشان من
 و جت است پس آن هستی مطلق و ذات حق در وجود و در حجت که آنرا
 استوار و گویند بهر حال که کسی ادراک میکند که من داشته باشد
 و یا نه داشته باشد موقوف غفلت و رنگ الیا یا ندانایا که در ظهور
 میفرماید که بر خیزاید باز را بچندینا و که در جت است که چون خود
 از خود

فرمودید که جایا را ندانید و غفلت بر هر سید و از هر چه در دست و صورت
 که سالکان در تافان و تبسایان بعد از آنکه از لغت من خلاص
 میشوند و در بر لبها خط باری نماند باز میماند بموضع میرسد پس
 این نسبت باین تقدیر که فرمودید که استوار از لغت من و در دست باریک
 بموضع نزدیک رسید باشد این باب در صوفی باشد بشت فرمود که ای
 را بچندینا که هستی مطلق و ذات حق را بچندینا در وجود آدمی ظهور
 و در آدمی بدو و آنستار و من و پنج و پس که این هر نسبت باهندی
 بر چند گویند بکمال و لغت و کار که ای من خاطر در مغز است
 لیکن آدمی در حالتی که در خواب است با سایش که در خواب خوابم
 نمی بیند و آنکات را باهندی سکنت گویند در آنکات سکنت
 اگر درین در کار خود نبود و هیچ با متعلق نشود و لا موجود است
 پس باین ظهور هستی مطلق را در وجود و در حجت خیال کن و یا آنکه
 بچندینا ظهور هستی حق را در آدمی که گوید که کنگ کشته و چون سنگ
 و کنگ که در تصور میکنی در بند حجت تصور کن باز را بچندینا
 نباید که چون استوار را بچندینا بکشد که من در لغت

فرا و پس ثابت شد که او در غیال از منی و توبه باز بسته و مقرر است
 که کسی که از حساب منی توبه باز نماید بکلیت سدان سه ساله و هم
 و غسل اهل کس باشد بشت فرموده ای و همچنین کس که از منی توبه
 کرد و که اذنی بعضی خود توبه نیک بد نمود و شمار منی و توبه کرده
 باشد حقیقت تمام موجودات او را در خصل و اصل نقیصات معلوم کرده
 از روی دانش و یافت که اهل خود و قرار داده باشد که درین نظایر نکات
 و نقیصات کونا کونا بجز نکات که اهل را بدو و ظاهر نیست بلکه همان
 حقیقت است که خود را بصورتهای مختلف ظاهر میسازد و غیر اود را
 و چه در بود و نیست آن زمان رتبه و کمیت را در پدید و نیز در یافت نیک
 در پدید که از آنچه او را از سید او در اندازد و خود را از آن نکات اهر او و ماله
 یعنی راتوک دهد و آنچه ناکر است بر او و خود در دل در آن بند و اول
 خود را بشیندن ستمانی طایفان حتی آنکه در صحبت ایشان را لازم می کرد و
 ساستر که در آن حقیقت سبک راه سبده را نوزده و تحقیق که می شنید
 از زبان ساستر خواندن نیک بشود و طریقی سبک کشیدش با پیش بر او
 بعد از آن که از سبک ستر او از زبان راهبردان راه تحقیق طریقت
 ستمانی

ستمانی بشود و توبه و در شش در شش آن طریقی کند و بطوری و بیان
 آن نسبت نماید که حالی او خوبی او شود و بعد از آن لایق موجه که در
 و همان ای را بچند که در شش را آن نسبت نیست که از منی و توبه مانده باشد
 و تمام موجودات را منظر مکنون تصور کرد و با شد بدانکه هواد هوس
 او پیش از اندیشه او در اندیشه مانده است گویا در خواب است که در وقت
 کار خود بیدار خواهد شد توبه و در عمل خواهد کرد در رنگ صورت
 برک بر شش و در شش در شش او و منی که خشم اندر شش در منی
 کار شده شود و آب خورد و در او مدد کار کرد و در تمام آنچه در دهنان
 بود و نه سوز و در صورتها بی خود و رانند و بچ باید و در اصل همان
 هواد هوس است که هر بار باز یافت گفت میگرد که او در منی و منی
 می آید و برسد و مانده کسی از هواد هوس باز فاشاند و اندیشه های
 بر زبان او نرود و او از موجه و در باشد باز و چندی شست را
 لکنت که چون خود فرمودید که هواد هوس او خواب است با پیش که
 که در آن خواب بهم نه بیند پس من و خاطر او از عمل و کار که در آن
 باز مانده و زبانون او با بود و نشده باشد و در صورت هم موجه را

و متبادله شده باشد چنانچه که بستران و کمالان را در این چون
 من و خاطر از کار کردن پیش شدن بازمانده و هوا و هوس در
 که دو و سه وجه بر سر است و بهر دو که است یعنی یک از من نشین
 که چنانچه هوا و هوس را از روی نفس یا او در صورت درختی او
 بخواب غفلت مانده و بهر چنان من و خاطر او هم کجای اعمال او کرد
 زشت که در آن سابق از او واقع شده در ذات او نهان مانده است
 و که در زشت از اعمال ناشی است او از بسکه توبه توی بر هم نشسته و توبه
 و قبی است که آن هوا را داده و در آنوقت از او بظهور خواهد رسید
 بهرین سبب او را در جنبه های بسیار بچندین صورتها و شکلهای مختلف
 باید ظهور کند و درین دنیا آید و در آنوقت و محنت کنید
 تا آنکه بعد از چیدن نشانی ظهور در جنبه های مختلف کار او حاصل
 آید و او از آن دوری حسد و باغی قابل توجه کرد و در حقیقت
 هوا و هوسهای او که در آن نهان مانده و بهر چنانچه در او
 دست و دگر ببرد و در آن سو و اگر است که از جایا بار خود بسته راه
 برود و مادر و قفس و او را معطله آنرا بعل خواهد در آورده و
 حوز

خرید و فروخت خواهد نمود و بهر نشانی ظهور و حقیقت
 درختی مانند صورت برگ و کل است که در کشم درخت نهان باشد
 و توان داشت که این نم را بعد از کاشتن کل در یک شاخه یا بظهور خواهد
 آید پس نشانی ظهور جنبه های او بسیار بسیار در چنان است که او را
 باید ظهور کند و در آنوقت و در آن کوه پس ای هر چند بدانکه آن هوا را
 و هوسها و آرزوها که در اصل درختی خواب کسرت نهان مانده است
 تا آنکه با آن هواها و هوسها که تخم است که آن کشم باعث چیدن
 نشانی ظهور را کرد و آن خواب مانند هوا و هوسها او را
 هیچ فایده ندهد مگر آنکه در نشانی متنوع خلاصه و خلاصه باری سوجه
 که در و بدان ای هر چند که هوا و هوس بود و نشانی را و قوی و دشمنی
 و در دالت را ملک حکم است که تا آنکه ذره از او باری مانده باشد
 اگر چنان توان بود که از اندکی پیش سبک و در آن پیشی افزونی
 او را نهانیت نباشد بعد از آنکه ظهور کند پس بهتر است که هوا و هوس
 از پنج برگ کند که دیگر نمیفرایند و جاندار را در بلایا میفکند یکی که
 هوا و هوس از او دور شد تا تمام موجودات را بیک چشم بیند

و هر جا توقف بر امر و نه را ملاحظه نماید و در هر جا است آنچنین
 پس چه در حالت تنگی و چه در حالت حود و کی هیچ کلفت نبند
 و غم عالم از او بفرستد باز از چنگ از دست برسد که سزا آید یا را
 چه بگوید و بدان آید یا چیست بشت و میو و ای چند اندازات
 پاک و نرفته را چون آرد و اندیشه عارضی میزند و خیال ظهور را
 میدهد و بسبب همان آرد و اندیشه خود آید هر بار در عالم
 ظهور میکند و آمده اند از راه چهرها و میورد و مردی که خود را از آرد
 و اندیشه بگذرانند و در خیال و اندیشه و اندازات پاک باشد و عالم را
 نظاره او بیند و تعینات عالم را یکی نور او اندازد از اینها فارغ
 شده و بپوشد رسید یا نشد و کسی تا آنکه این نسبت محصل نکند
 و در آرد و آید و آید و در مانتا و غرق در تاری غفلت دنیا و نیست
 و بداند که از ظهور بر بیا یعنی از نسب محصل کردن یا حقیقت معرفت
 ذات حق آید یا و غفلت را و در توان کرد و آن آید یا که عبارت
 از غفلت و دوری حقیقت بلکه به یاد و در کرد و بعد از آن
 به پیام که عبارت از کردار نیک و عمل خست ناپود و شود و خاکی
 انی

آتش چون به سکه در میزم افتد و آید بود و کند و بعد از آن که میزم
 ناپود و بعد از آنکه میزم آتش هم میزد و ناپود و میزد و میزد و میزد
 تا آنکه کسی از کردار نیک و کردار نیک فارغ نشود و از درم و با پ
 خالی نمیکرد و در احسنها باز نمیند و از آنکه در ف خلاصی غیث
 ای را چنگ آید یا آنت که مرد و تا آنکه بدین و خیال کردن هر چه
 در هر کس که از خود وجود آنت پایه بر هم چوب و از پاک حتی نبرده
 در شناساند دل در نیافتد و آید یا است چون بدیده دل و دانش
 حاصل از دیدن و دانش هر چه در هر کس ذات حق را مشاهده کند
 که هر چه در هر کس مظهر ذات حقیقت و منی و تو نیاید بر خود و آن زمان
 از آید یا خلاص شود و بمقصود اصل که معرفت شناسان حقیقت
 برسد و بداند که آن عمل و کلام و دانش که بدان جاندار از نور
 غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 معرفت و شناساند خالص محصل کرد و به شد و در کبان و دانش
 او غل و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 او هر چه در هر کس را برابر میبندد از اندیشه و ماه من رسته و غفلت

از حفظ و ذوق دنیا و بی بازمانده باشند انکس است که در کبریا مومن او
نگردد و او زنده بجا دیده شود و کسی تا آنکه در هر دو سوی دنیا گرفتار
باشد و در میان آن دو دوا هستد بود و مغول رسوم عالم بوده باشد
و برین دنیا فاطرات خود و دین خود بچشم اندازد و اینمورف و کیمیا او را تیر شود
او علف مرکب و لغو و مردن بود و همیشه با بال آمد و رفت جنمهای
و لغو رنگ بماند و یقین بدان که کسی که از تعلقات دنیا وی رسته
شده و از هر دو سوی دل او فارغ گردید و از آنچه مردم دنیاوی
خوشحال و غمگین کرده اند او را نه بچرخ و نه در دست
خوشحال و غمگین که مرکب او را نتواند گشت و زنده ابری
انکس بیند و که این صفات داشته باشد و کسی که برین دنیا فاطرات
از خود دور نگذارد و فاطرات او هر لحظه بهر چیز تعلقی میگردد
باشد و نگذارد که به حقیقت دل او را دست دهد این طور کسی
باز بجز دست حوائت و لیلی که هواد و حوائت خود داشته باشد
و از قید تعلقات نفسیانه و آرزوهای جسمانی بر نیامده باشد
گویند او دوجو و او در حقیقت که ما را آن سراسر تنه و آزار و آفتی

بچند باشند و آنرا حق از سبب آن که در او چیزی نماند رسیده
باشند و بیکر و دوزخ بداند و حوائت و حوائت که زنده اند و بستی و بستی
بر هر یکی که او را امار و حوائت و آنرا بیک فاطرات است و کسی که نفس فاطرات
و کبر و دریا و تن او شده و تن نباشد و از او بدین و از دست است و در تن
این تیش فاطرات که از نور و بای تن او نباشد و تن نباشد و کیمیا و تمام
بسته و او و تنگبهای او را میبندد و ما بر سبک و بایست و بایست آن تیش
که بیدار است حق تعالی در میان و دریا با او و در این آبهای روان
و سببها که از هر طرف او دریا میریزد آن تیش میبندد و ما بر سبک و بایست
و اگر چنین بنزد آب و دریا طغیان کند و صد خود را که از تمام عالم را
عرق کرده اند حاصل آنکه تا کسی از صفت غضب و کبر خلاص نشد و از ترک
لان نیابد و نیز کسی که شهوت نفسیانه خود را از بون و مغلوب سازد
او از در حقیقتی بیاید و نیز مردی که از سبب کیمیا کامل و در تیش باک
برین دنیا از دور شده و دل من جدا شود و حق و حق بر تمام و در
مستغرق گردیده است که از مرکب آزاد است که اینها امار و حوائت و آن
و غضب کبر و بستی جسم و غیره که لازم است و جو و خاکیت که با هم فاطراتی

جباری مرد است بسبب کوفاری جهنمی خدای رتبه خلعت شود
 حرکت بر این حال باشد که در این علت های جباری که از خاطر جدا می شود
 و این بلا های دنیوی و قیدی که کوفاری ها که مرد را از سبب نیز وجود
 و هیچ خدایی برسد چه که بلکه جباران نون من این نون من این است
 خانه امن و این درخت من این دشمن من و در سخن این از خود بیگانه
 مشکل است و لیکن چون مرد را در دین نورستی مطلق را نقد
 دل ساخته از جمع نسبت ها درست شده اند این علت های جباری که
 این در دنیای کوفاری که حال او را که در آنچه کسی را از مغولی حتی
 باز دارد و بر داری اری شود و او را زیان نکند و راه او را نگیرد و بداند
 من که عبارت از خاطر باشد هم سوخته است و هم زیاده ها را در هر چه
 از نیک بد هر کسی را پیش می آید از سبب جهنمی من پیش می آید پس
 اینچنین خاطر من را که هر دو طرف دارد و بجز بی بایستی مطلق ساختن بجز
 باید سپرد که ناگزیر است و از آن گذرد و چاره نباشد و بداند که آنچه ناگزیر
 همه است آن ذات پاک بر هم است که همه را باز گشت با دست و آن
 هم را بر تبه است که خیالات جهنمی جو و فانیان با هیچ اعتبار ندارد
 انا

و کوفاری های دنیا که آنرا به نفسی که در دنیا فروزون و راحت
 و آسایش و ایمنی سپرد و ایمنی نباشد و آن بر هم تبه کمالیت که
 نسبت به یکدیگر و قدرت و وحدت ذات پاک و مراتب کیهان شمارش
 و همی و هما بود و در کار اعتبار نیست و همه محو ذات پاک اویند و بگویند
 هیچ معتبر نیستند پس دل خود را با نیت و نیت و نیت را از دل خود دور
 کرد و کسی را بجهنم تبه اول ندهد بلکه دهد و بگوید که بزرگتر جوک
 اهل باس و در پیش نسبت کیهان و در میان جزئیات که جمع در دین دارند
 نابود و در دنیا زده کسی را چون این نسبت به هر سید و پسر جوک اهل باس
 در دل او حکم شد آن زمان از نوک آذین و در سیر و حقیقت با در دم
 که در تن جبار در می آید و چون سپرد و بسبب بقای نهانیان جباران
 میگرد و حال با تو مشروح میگویم که مدار جوک براد است که من در این
 که او با دست که در آن آدمی راه دارد و یکی را بر آن نام است و دوام را
 این دشمنان میان و دلایان در میان و سینه صورت کل نیست و فر
 اعتبار کرده اند که این بر آن در میان آن کل نیست و میباشد و کسی که
 طریقی جس و نکند داشت این با در پیش از ذکر است او که مدار جوک

اینها پس بر آنست بخت آورد و او خود را از می باید و مرک هرگز
 بر این حال او نمیگزید و در این هر دو باد که گفتیم بر آن صفت که می
 دارد و آنان صفت سردی و همین دو باد است که تن هر یکی بر میباد
 و قیامت و آنکه این که قوتی باشد از است راه آمد و رفت این هر دو باد است
 و اینها در آتش سینه باشند و صفت که می پس روی در رنگ حضرت
 ترا عظیم و ماه باشند و از آتش با باد این هر دو باد چه در حالت
 بیداری و چه در حالت خواب که در آن آوی در آن خواب بیدار
 در حالت خواب که است که در آنش تمام باشند و صفت آن خواب
 که در آنکه در در تن جاندار بگردد و نفاذ است از سبب این است
 در حال این هر دو باد بیدار شود و اگر چه آن هر دو باد در تن است
 لیکن نفعایت نازک و بزرگتر است که حرکت و جنبش نبین حرکت این باد
 مانند نازکی و باریکی و کثرت که در میان پنج نیل و فخر در می آید و از
 ناز نفعایت باریکتر باشد و آن دگ بعینه چون مالی در شسته بود
 که در کار و آن که ملک نام بود که بکس جنبش نظم این باد می تواند
 دریافت و این بر آن همیشه در آمدن و رفتن باشد که در وقت آمدن
 داده

و از او انگشت از سوراخ بینی درون رود و در وقت بر آمدن هم
 تا در او انگشت بیرون از سوراخ بینی بیرون آید و مانند آن که در بینی
 دارد و در حرکت و سکون و نازکی و نفعایت سبب این باد که می بینا
 و چون این باد در دم منقطع شود و از آمدن و رفتن باز ماندن تن
 و خصل بر دما میگردد و آنان نیز همچون بر آن در جنبش و حرکت
 باشد و میدان جوان او از سینه تا پایان بود و در بعضی تن مانند
 بر آنست که چون از حرکت و جنبش باز ماندن تن از خود با شرد و شود
 و در باید که در وقت خواب بیداری این دم را بخوبی که گوشه اندر عایت
 کند و آنرا با نام گویند و این در زرش نفعایت العایه سودمند است
 و بر این نام بر سه نوع است یک را بزرگ گویند و بزرگ آنست که در
 زمینی که کسی در آن ده حرف را بر زبان تواند آورد و دم خود را از راه
 سوراخ جانب چپ بینی در درون کشد یعنی دم را آهسته آهسته تمام
 شدن و در آن ده حرف بدرون بر و بعد از آن در درون بدرون دم مذکور
 همان دم را تا مدت چهار ده حرف بر زبان آوردن پس کند و در درون
 نگهدارد و آن نگهداشت را کسبیک گویند که نوع دوم است از این نام

فیض میرساند بهره از غذا و غیره میدهد و بر آن چون تیر اعظم
 آن بهره آن فریض را درون آدمی بخشید و اندوخته میزند که بجای
 نشسته و حاصل آنکه لکمی که سیر این مرد را در این کتاب در حقیقت
 رد آنکه از آن میخورند و با آن سیر میکنند و بچه رنگ در منوره آورد
 بر آند و در دست سیر میزنند و اینها را بدست آورد که از کجاست
 تا بکجا و بسبب آنچه نسبت دارند و او را قدرت بر حمل کردن
 این درش شود و دست که از جنهایی که ناماگون دارند که فشارهای سخت
 و نهایت فزونی شده است و از دادن و مردن حمله کرد و دید که آنکه
 در حقیقت همین یکبار است که با اعتبار سیر باله در و راندن بر آند
 خاقیت تیر اعظم میرساند که به نسبت با سیر باله این خاقیت ماه منسوب
 شده و کسی که حقیقت این حال را نداند دست که کمال حاصل کرده
 و از جنهایی دنیوی دارسته شده بدانکه بر آن سیر است معین
 که از آنجا تا بکجا باشد و سبب این این نام همین حالت و بر آن بر
 از دست سیر خود نامجو و نامجو است و با آن هم بدون از قد سیر خود
 مانود و نامجو است پس در آنجا که سیر که در حد است این معنی نام بود
 اینجا

و اینجا که سیر که در حد است آن نام بود است و در میان صدای هر دو
 متعاقب بزرگ و مرتبه و بالاست که با آن آن مرتبه و جویگان دانند
 و هر یک که سیر اند که باله از آن متعاقب و مرتبه و در تصور کسی
 نباشد و آن مرتبه جایی ظهور و بختی استی مطلق و جدر و بختی است
 آنرا و همان منوره و محو دستوری آن مرتبه کنند باید بود و من استی
 حق و جدر و بختی که بر آن و با آن هر دو از دست و در دست و در بختی
 او خواهد بود و امت خود دست و دست در و زده باید بر ناما نام
 کردن یعنی بر آن را از اول سیر و ناما آخر بعد از آوردن و با آن
 نیز از آنجا که میخورند و ناما آنجا که سیر دارد و کار فرمودن بخت خود را
 و در دل را جمع کردن و این درش دارد بنده و سیر بر این در خاطر
 بجای آن کشیدن بدانکه بر هم که ذات کامل است و از جنهایی است
 بلکه اینها برادر منزهات و در و سیر که در آرایش نیست ادب است
 بچونی و بزرگی خود و چو آسمان شد و به مایه و آمار کثرت معین
 که دیده و در این عالم از راه جنم آمد و رفت دارد و با وجود این حالات
 جنمها و کثرت تعینات از بذات پاک خود منزه و لطیف است و آرایش

و گرفتاری در راه ندارد و سپنجان بر بزرگی خود و جویند و بگویند
و قسام و نهشها و کیا نهاده و یا قترها او راست و هر چه شده میشود
و خواهد شد و در پیش او عالم است و علم او انوار است و نیست و یکی
و پیش او و را در بسیارید و عیبیت و حضور بر او و کیاست آنرا
کامل را و همان نموده و یکبار دستها بر بکرم او کرد و بغير از ذات
بر هم هستی حق هیچ چیز تعلق و نسبتی بهم نرسد و خود را محو
مشاهده ذات او ساخته برای آن عالمی و چیزی که گذشته
دقت شده برای آنچه پیش آمدینا باشد دل را برینان نباید
منو و باید کس در آنچه باشد و عالمی که دارد و بدانی بدست
دارد و خود را قرار داده بگرام و سکونت باشد و خاطر را مطلقا
برینان نسازد و بداند که باید هیچ چیز مقید نباشی که از تعلق
و کم شدن چیزی رغوب غم خوری و نه بچسبیدن خبر قیمتی
و خاطر خواه خوشحال شوی دل خود را در هر هم بسته و جان خود را
بقبضه ارادت او سپرده و تسلیم در رضا و در پیش او هر چه کند
و بجای که بخشد غیر او را اصل آنجا طرأه مده و هرگز نه کسی را

مع کف دست زده و نه کسی را ذم نموده و بد کف با نش و بانیک
و بر کسان کار ندارد که انعام کسی خوش و از دشنام مردم غضب
کسی دانه از تشویش و رنج برنجی دانه از راحت و شادی است و شوری
و بدانکه در آنچه مردم بهسود و آخو کار خود دانه و حاصل عمر و زندگانی
خود مقصور نموده است و آن میزنند و برای زندگانی خوشی تدبیر مایی
نمایند و راهها پیدا میزنند دست از آن بر نهشته دل در بر آن نزل
بندای رنجند و آنچه کف کنند که هر که بران و آبان را بنوعی که سالک است
را در رهسیران حراقت نموده و کف برانست نرسیت برانایام که ده
و بولت و آورده اند و آن نسبت را در پیش بکمال رسانیده و آوده موجه
شده اند و مرتبه محبوبه از همین نسبت یافته اند سپنجان هر که برستش فوارا
بفرطی رسوی که قرار یافته سالکان و در رهسیران راه خدا آنرا سوم ما
و شرايط را کرده و آنچه یافته اند بکنند برستش و بچارا و آنچه باید
و شاید بجا آرد و در آن برستش و بچارا و بجا بی دیگر نرود و دجت او
بر جا بود و البته موجه رسد و مقصود و صیلا و حاصل کرد و دای رنجند
اصل کار نیست که یکی این متن فایده را اعتبار نمایند و این متن را

منودی چای بود و داند و در پرورش تن در کف ذوق اندازد خواست
خوش باشد چون قرار داد این بود میتواند خود را بر مایه
در چای آورد و هر که بانی حیات و روزی غرور کرد و دقت خود را
چون پروردگار تن در کف حفظ اندازد و حس نفس کند او بقای
اندازه و در باطن موجه و در است و عیا که بسوخته رساند نیز از
دور باشد و بدانکه این تن چیزی نیست و منو و پیوسته است
در ملک سراب باید کسی این را اعتبار نهند و گوید که این تن نیست
و این دست و پا را من که میفرمایم و این منم که موجود و هستم
او غلط میکند که پیش ازین تن او نبود و بعد از موجود شدن با او
شد نیست پس معلوم باید کرد که تن چیزی نیست و هر که هست او
متعلق باین تن نیست او از موهبه بهره کی یابد و بدانکه این
تن مرکب بر شش است از گوشت پوست و خون و استخوان و در کس چای
که بعد از خوردن خاک و گستر میگرد و پس صاحب بختی تن کوید که
این منم و آن من میکنم این خیال او هر چه و باطلست بجهت آنکه از
انجمن آنها را جان او گرفته و باز که نشسته و بخور آن نهاد را کجب

اعمال

اعمال دیگر و کردار خواهد گرفت و خواهد گذاشت پس مدار برین تن
نهاده و این تن فانی و اجزای و این تن نیست ای را چسبند
نوک این تن گرفته و انواع ذوق و راحت و نبوی بسبب سیکری
و او را بنانه و لغت بسیار و ری و نگه داشت او اینها نیا هیچ میداند
که آخرهای این تن کجاست و بر چه حال قرار مییابد و قرار کجا منزل
و کجاست تو در همین تن اگر در خیال خود گذرانی که فلان بخار فتم
و فلان ولایت را گرفت و آنقدر دادم و سلطنت و حکومت را دادم
و بدانکه ترا دهی شود و اجزای را چسبند و اینها مثل قلع و انحراف
و اینها را نخواهد چسبید که کجا بر خیزد و سیر باغات کرده و از نوع خطها
گرفته و حکومتها و سلطنتها را اندوه در حالت سبازی و بدانی که آن
هم خیالات خواب بود و هیچ بوده و وجودی نداشته همچنان
چون بخود ملاحظه کنی و بدانی که آنچه بر صفحه خیال خود از حکومت
و سلطنت و سیر گذشت گذریده بود و چیزی نبود و هیچان
چون آن هم تو که بسبب آن چیزی را غیر آن خبر نداده بودی و طرف
کرد و بدانی که دهی پیش نهاده و نفس انداخته همچنان آنچه بظن

میکنی و آنچه بمنقولها ترجمه نماید و کارهایها و حفظها نصیب تو میشود
 اگر بیدار بودی تحقیق مبنی بر بی نیست و اعتبار ندارد و در زندگ تو قرار
 تو در حالت خواب دیدن و یا در حالت بیداری آن نقشه بیا که بر خفته
 خیال خود کشیده و مانند تصورات آن هر سه حالت هر زده دیاوه
 و همچنین است این حالت سلطنت دادن و کارهای نمودن و بهره
 یافتن نیز هر زده دیاوه و همچنین است و بنا اعتبار است و چیزی نیست
 و نمود و بجا بود است و بقایا ندارد و هر کس و رای آنچه کنی خیال
 و این عالم را بر جوی داند و مداری بر او نهاده و غلط کرده و بر او میسر
 که او از این میگذرد ای را چنانچه چون جسم و قیاس است که هر که
 موجود شده و تن گرفته او را ناچار باید برود و تن را باید گذشت
 پس برای اینچنین تن فانی کسی چرا خود را در هم نشاند اندازد و
 همیشه در تنواری این تن فانی دانا بپایند و بدو اوقات خود را
 که باید است در طلب شناخت حق که ناکزیر است و آخر کار با اوست حرف
 نمکنند و گوشتش در طلب نموده و مرتبه شناخت حق و دیوت او را
 در دنیا بد که در ذوق و راحت ابدی باشد و از کنش چنانچه گفت
 دادند

دادند و مردنها خلاص باید و بد آنکه چون جسم نصیب کس میشود و همین جسم
 که اوست و است بر سر است و در پنج و شصت هم می افکند پس در آن صورت
 که کسی در جسم خود بدولت و مراد رسد و کارمان شود و باید که از سبب
 در یافت مطلق مفسر و زنگ و و آن را اعتبار دهند و در آن صورت که باو
 ما را وی میبندد این در پنج تن و نصف و چهاری دل خود را بر پیشانی از دوزخ
 بر جا دارد و بدان ای را چنانچه که صفت دوستی که یکا را دوست گیری صفت
 دشمنی که در کوی را دشمن گیری این هر دو صفت که با دو مار که نوزاد
 و است که آید و در خاطر دهن تو جاک ده است این خاطر دهن و جت تو
 برای این ماران مار خانه است که درین خانه میباشند باید که تو
 این هر دو مار از آن مار خانه بر آری و از آنکس را ف و در کنی و همین من
 و جت را که خانه ماران شده جایی با دهن و تمام و میان بر هم میکنی
 که کمال مرتبه شناخت او را در یاب و بدان ای را چنانچه که آنها که علم سائر
 خوانده اند و سخنان خدا شناسان را یاد گرفته اند تا آنکه حقی و باز غیب
 و بگو و بگو و صفت دوستی و دشمنی مردم را از خود و در کند و یقین بدان که این
 بهر از علم و دانش همان قدر است که خوی بر او را که و فار و سائر تا

بر پشت ابرار که دانه نشند و جای کجای بر دانه نشند افسوس از عالم و آگاهی
ایشان و دروغ از چند بت و دهنش بشن که شناخت من و دهبان بر
برم آسمان حاصل نکرده اند و خود را ازین که ناری و آلودگی دنیا
نکند زنده اند و بدانکه و ایرود و در دج و در کوش جنبهای که ناگون
مدار و در کوش من و جت است که بهین من و جت باعث میشود که کسی
بر بار آمده وین دنیا جنم میگیرد و در می آید و میرود و زاده میشود
و میسیر و چنانچه در هر چرخ کمال و کوزه که بر آن میخست که مرکز آن
آن چرخ باشد بقوت آئینج دور و کوشش نماید که اگر آئینج در میان باشد
کوشش آن چرخ برافندد و در دور نماید باز مانند سبجان کسی که خواهد جنم
نیز و دانه و در دج خود را ازین عالم بر طرف سازد و باید که من و جت
خود را از خیالهای بهی و دانه ندارد و در پشت نیاید باز مانند کویا آئینج دور
و جو و در کوش جنبها را بر کند و چون دهنی که بهین من و جت باعث
جنبهاست و از سبب آن هر بار جنم گرفته میشود و تا آنکه من و جت برایشان
باشد برایشان جنبها از کسی نرود و باید که کمال و دانه را که فرموده
و جت را متوجه کرده اند و در آن سعی و کوشش کنند که من و جت
از آلودگی

از آلودگی و برایشان صاف شود و بجای نرود و از هر عالمی نرود و از آلودگی
جنبها که نشسته خلق با جت و دهبان برهم که در آنجا قرار یابد و دیگر
از جنم بازماند بدان ای را چندانکه یکی که ازین چهار جز مقصود خود و
نرسد به جت بر دور و کار حاصل نکرده اند و دیگر از جت خبر ندارند که بر او خواهد
و بجای نوع از دهبان در کجای جت خواهد شد که از آن چهار یکا عقل حاصل است که
از آن عقل که در نیک بد فرق کنند و در از زمان بماند و فکر آخری نماید
و در رعایت سم دوم و دهبان و دماران نمودن یعنی از دلیار ستن
در تمامی موجودات که نور دیدن ضبط حواس نمودن و دهبان برهم که در
و آنچه به دهبان او رسید بماند و در بر آن دهنش ستم از سترایگان بهتر
و در یافت حق حاصل کوشش موافق عقیده که سیرانی کمالان راه بودند جهانها
و جت و اکار نمودن و بر یافت و منتهی بود و علمهای پسندیده که در آنجا
گزیده که آلودگی تعیین و دنیا که رسیدن کمال شناخت بر دور و کار حاصل کوشش
چون کمالی شدن و در این چهار قسم شخصیت یعنی ازین چهار بهی و دهنش
یکی که در رعایت این قسم و دور نشستن نسبتها مقصود حاصل نکرده اند که
حاصل کنند و بهر شناخت از جت بر یاد بدان ای را چندانکه من و جت چون

را کس بیج است که صفات را کین دارد یعنی خا پنجه کس هر دم را
 بخت کند بخواهد بفرستد این سن بخت هم آدمی را در ترس بزم می
 اندازد و خا پنجه کس اندک کسی بهر که نیاید و خود بی داند از نه میبند
 همچنان ازین سن هم خود بی داند از نیاید و خا پنجه کس
 پس توان سن را که چون کس هر جا سید و در چون بیج که با یی کرده
 هر کس قرار بگیرد قوت عده و او را از یوی زوز بونی او در تفت که بر تفت
 خوازش اولی رنگینی دارد را بگوشت و بگذاری و چون تو نه نشین و همراه چرا
 که پیشی و از خود و در کرداندی دیگر هر مو ضعیفی و حالی که واری باشد
 که تر از این دارد و بدانی ای و چندی که مدار کمال و نقصان آدمی هر دو
 بخت است که اگر خا پنجه غنیان بخت اکی میگذار و که بخت او پشیمان شود
 و هر جا برود و انجمن ابر کیسی را نه ساسترا و سپید فایده دهد و بپایان
 و نه نفیحت و نکوان و یاران او نه چند در سبب دارش دستا و
 و نمشد و برادر است که بی تواند نمود و در او پسندیده تواند آرد و که
 در خلایب آرد و بی انضام و کل دلای ستموات جسمانی در مانده
 و در در فیه و اگر حیوانی در کل دلتی بر افتد او را با ندر و در قوت
 لایان

توان بر آرد و ز کس که بخت او دارد و مانده و بی انضام و کل دلای ستموات
 جسمانی که بخت او در خلایب جسمی آن انداخته باشد و بکس او را بر بخواهد
 آرد و در خلایب او شود و بی انضام و کل دلای ستموات جسمانی در مانده
 بخت کوشه نهاده اند و بی فعل خود و نظری کنی و بفرستی پیشین خود و خطه نمایان
 که ترا قرار کی که بخت او را چه خبر با فرستد و بپسند از آن که آنچه با کس
 و مقصود اصل نیست که آنات حق هستی بر هم باشد دست در روزی و درین
 و در میان کمال نموده و محذرات او شود و بی حالای ای و چندی در باب انکه دل بر حلق
 از کفراری دنیا کرده و نظری پیش تو روشن شود و ازین بختی که آرد و بپایان
 باسن کوشه است و انجمن بود و که پیش ازین وقتی که در سن بکمال است و بپایان
 که بخت که در برف جفته باشد و از سبب سفیدی برف باشد و از حساب
 روشن است و آنکه منزل دهانه و هوا و بخت سن بعد از رسیدن بکمال سن
 قصد زیارت بپوشای و هر چه که در کتب کتب بخت بسیار و بخت زیارت
 بجای میفرستد و هر چه که در کتب کتب بخت بسیار و بخت زیارت
 منزل شد و در بخت در انجا بسیار و بخت بسیار و بخت زیارت
 ساد که شهادت بخت تاریک بود و مرغ و ماهی در آرد و بخت زیارت

نمی پسندم از دیوان خود بر آدم چشم بکنم و هم نظر من در جانب
 پیش بود و نامی چشم من بر پیشانی افتاد که برابر هزاران تپان می خورد
 بود و دیدم که اطراف از بر تو آن نورانی که دیده می نمودم و از نهایت
 تعجب در خود می نمودم که آیا این نور و این تاب چه باشد آخر عقل
 من رسید که چون اینگونه منزل مقام می رسید و در نیست که می باید
 ظاهر شده باشد این نور و صفا از آنست در می فکر بودم و دیدم که می باید
 جمال با کمال خود را بر من ظاهر کند و بمن متوجه است و می آید این رخ
 که دست باریتی را در دست خود دارد و با هر سب و بزرگی و عظمت
 هر دو فراتر می آید و نشانی نام و بود تا که سر منک می آید و دست
 چوب بر دست گرفته پیش پیش می رسد و من بعد از آن همه اینحال حال
 خواستم و دانستم که این خود را که در دیوان بود و ندانم خاطر خشم
 و از مغولی بر آرد و دست بعضی طرف بر آب می نشوی و دست بعضی کلها
 در کلها و دیگر سباب بود چا داده از پیش در آمد و تعظیم تمام کلها را
 خوار بای می نمودم و در در شرایط بود چا که آوردم در این بوس
 نمود دست بر سینه می نمودم و نظر بر پشت بای خود می نمودم یعنی در خشم می نمودم
 بنظر

بنظر شفقت و رحمت در من نگاه کرد و اشکات نمود و من در باقیم
 که با آن نظر هر با با رعایت مرا من محاسن شد و ناوبری نظر بر حال
 من داشت و بعد از آن اندک کمال که احوال هر سه عالم بر او چون گفت
 دست خود در من است بر من کلها جایی که نیست من باز رسم
 بود چا از سر گرفته کلهای در دست پاره جات که جز در باغ اندر نباشد تازه
 او که در زبان بشنایند و صبح او که در سراسر استوار است که او را به ترمیم
 و ترمیمی که بر جایی می بود بر من بودم بودم جایی باریتی که کینزان و هزاران
 که او بر کرد و او را که او بود و من می نمودم بعد از آن بود چا سر فلکان و کلها
 گذران رخ و مانده کلها او می نمودم و چون از سر بر چا و بر چا
 فارغ شد آن می بود که بنی از ماه بدر در من نیاید از ظاهر است به نشان
 را او باری شیرین با من بگفت و آمد و شفقت تمام بر رسید که این شسته عقل
 تو بر جایی است و به شبی می خود و بخاطر جمع مشغول هستی و در کجای غفرتی آمد
 خلق در بافت و حیادت تو نمی اندازد و ترا نمی ترساند من بعد از آن
 با چا دید که سبب از پیش عالم اوست از دیوانی او بترست بسخن و آدم
 و غرض می نمودم که ای بزرگ که در خدا شما که کمال رحمت می نمود و می نمود من

ناز او که دید و اینجا تشریف آوردید و خود را بر سر من ظاهر ساختند
 من باین غایت شما خربت و خود را با منم و بر او دل رسیدم
 و بعد ازین از هیچکس هیچ جزوه ای و ترسی و در دل نبود که دیدار
 شما را بدیدم و نظیر لطف شما بر من افتاد هر کسی که در میان شما
 نماید خدمت شما بجا آورد مخدوم دیگران که دور آمده سر باده
 نزد و آنند و تقسیم و حرست او بجا می آید هیچ بزرگی و کمال نماند
 که من بنا بخدمت و حاصل نشد و هزار آفرین بر آنکه در محفل و محو اد آن
 جا مقام که یک از خادمان شما و مخلصان در کما شما آمده اینجا جایی
 یار و باشد چه جایی تفریف و بزرگی و سعادت جایی که شما خود بدو
 در اینجا تشریف آوردید و اینجا که نزد رسید ای همایون کسی که در میان شما
 کند خدمت و بجا جایی شما نماید و در سه محفل و سه جاسادت و
 محنت و نیکی او را میسر بکند و در چنانکه کسی را که دلت در میان و بجا جایی
 شما او را تیر شد است بجهنم و البته میشود که او در جهنم ساقی نشاند
 بهش کارهای نیک کرده که حالا باینده دست رسیده و دیگر آنکه
 معلوم میگردد و بپرکت این دیدار و این بجا که حالا نصب او
 شده

شد و از وی درین صفت بزرگوار بیک بود و نخواهد آمد و نیز بجزم معلوم
 میگردد و که بپرکت این لطیفه و این بزرگی در جهنم آیند هم از بزر
 نیکی و نیکوکاری بوی بوی نخواهد آمد ای همایون باید و شما در میان
 شما که با کونایت بر آذ آب حیات شعور و روشن و نیز باید و ذکر
 شما است که بر تو آینه سلیمان و آراست که در دل بایستند و شما
 افتد و در دانه و در روشن گردانند و نیز باید و شما در دانه و در روشن
 که مودی که بشهر سوخته خواهند رسید و در دانه و در آینه شهر بفران
 با دشمنان ای همایون و اینک غایت نموده از من رسیدند که اول
 تو بجز است و منوایی تپایی تو بجا است و هیچ را کسی و در نشینی باعث غفلت
 در دقت تو نیست احوال من چون بجز من و در کارهای من چرا بر مراد
 من نباشند و یکی و جنبش کی تواند غفلت و منوایی در دانت من از جهت
 که من که در جنبش من که در کسی آنرا با خود دارد و در کارهای را بر مراد بود
 و در دشمنان ظاهر می و باطنی در لایان باشد با خود دارم آنکه در جنبش من
 پا دشمن است که باینست بعد ازین دشمنان همایون را با خود و در کمال شفقت
 و مهر باین دیدم و خسته نمودم کای همایون و بریدند و در آتش تمام را از وی

دل من حاصل شد حال بفری انشاهی برستم غایت شود آفرینش برین
 در الحقیقت آنچه می پرسم رخصت نکند آن نیست که کار بر میزد بکلام
 بوجای پرستش بکنی نزدیک شود که ام نوع بوجای پنجه ده کرد آن طریقی
 بوجای پرستش را این شرح فرماید و نیز بگوید که طایب است که حق را در پرست
 اسیر راجه نوع خیال کند وجه تصرف رمنو ده بوجای آرد چهار دیو فرمود
 که ای بنده چون از بوجای حق پرست اسیر از من بر سیدی شرح طریقی بجا
 آوردن آن از من طلب نمودی بنابر آن من بآخر نهایت طریقی بوجای
 که زیاده از آن فوجی بنویسم که کوشش بمن دارد که درم بینم را که میان
 هم بر سر کوفه چینی می رود و بر گویند و چهار دیو را که سه چشم دارد و دیو که
 با بر چهار که آن لطیف ادویه گویند فاما این دیو حقیقی نیستند بجهت
 آنکه دیو حقیقی آنست که در وجود و ظاهر کسی بالاتر از وجود کسی او را پیدا
 نموده باشد و بسبب این او نشد باشد و در هر ظاهر او بود باشد و اولی
 و آخر و قدر نهایت نه باشد و او را قدر نهایت بنویسند و این طور ذات را
 که تحققت هستی و جود و رب برهم و رب باشد و بتوان گفت بوجای کردن این
 دیو نامی دیگر یکی را باید که او را در میان برهم بر سر شود و چون هنوز
 نام

خام بود با جاز و در و میان در و میان کردن برهم و در میان بماند
 بجهت آنکه ذاتی که اول و آخر و قدر نهایت نه باشد باشد و هیچ نشانی
 نامی او را بنویسد هر کس بنویسد او را در میان او بنویسد و بجا بکنی که او را نفوت
 بگویند و راه رفتن نباشد نباید اگر او یک کوزه سوده رود و معتبر بود
 حساب است که او کار بی که داشت و نیز یکی که او را یافت که بعد از قرب
 پادشاه بنویسد و باری اول او را باید که کوشش نمود و که نزد یکی از پادشاه
 آشنا کرد و که شاید بر سیدی آشنا یا ایشان بجا و متعجب بود و این
 که اول و آخر و قدر نهایت نه باشد باشد و هر پر که تمام وجودی بود و
 و در میان نباشد و درم کردند و محو ذات او نمودند بجز ذات او کسی نماند
 او دیو حقیقی است که او را دیو توان گفت نه غیر او را دیو بنویسد و این درم
 رسم بوجای بکلام دیگر که در غیره قرار باشد لیکن بوجای اصل دیو حقیقی آنست
 که من سیکویم و یکی که این بوجای را خواند بجا آرد که او را بود و لیکن حاصل شده
 باشد و برهم برهم و رب بنویسد و او را نام نه باشد و تمام عالم و خلایق عالم را بکنی
 بکنند ذات حق برهم و رب بنویسد و ذات کم و بیش و نیک و بد از پیش
 دیده او بر خیزد و در و میان و تصرف را برین دنیا و خلایق را بنویسد پس

کسی که بگوید این نظر را این جمعیت ال بر جای بر میسر کند و آنرا در بر جا
گرون است ایستاده لای بر جا بر ستش همان دیو است و بر جا که با خفت
کله کند معتبر است و آن بر جای رسمی که معود تها و تمنا لها بی نزد و بر جی و تنگ ما
کنند چیزی نیست و آن دیو که یکی او را بیدانند و باشند و او را اقل و آخر
و قدر نه است و اقل و انقلاب بنویسد و او را مثل و شبیه باشد و این بر جای
رسمی جز او بی نیاز باشد یکی که او را بر جا بر ستش کند و این طور بر جا
و بر ستش کند بغایت سودمند و نافع آید و بدانکه و بر حقیقت آن عقل
خالص و کامل را گویند که آثار و خواصش آن که لذت و بر خیزد و آسایس ترک میزند
و در کسب جز و و چیزی از احوال گذشته و حال و آینده بر او نهان
میزند و تمام اسباب و مراتب و او را باز گشت با و باشد و چیزی و یکی
از پر و ن بنویسد و در بعضی از اقل و انقلاب با جی و شبیه و حدی نهایی
نباشد و از هر جز و هم کس مستعنی و چنانچه باشد و آن بنویسد و کرد است
باک بر هم و همان عقل خالص چون از روی خواهش و اندیشه خود و بر سببی
نشد و منزل کند و آثار و خفایت و جو و ظاهری بود و در سنی و تو بیا
عالم تیز و فرق در آید و بسبب بود و غفلت که پیش او را بود و آن

پیدا نمود و محسوس کرد و در بعضی از آید و مقید و وقت و طرف شود و بعضی
در فلان وقت مریض و بنویسد و او را پیش پس و چپ است و بالا و پایین
در شمار آید و همان عقل خالص با تعصبات از سبب غفلت خود و اقل و آخر
بجای کرد و که او را جان گویند و بعد از آن صورت عقل معاشی بود
و بعد از آن صفت آنکار پیدا کند و بعد از آن صفت من و حجت باید آید
که پس شد از اهل عالم ظاهر کرد و در سن او را را هنوز که ده کاهی بجا ندان
شرف و بر یکی بر و ده کاهی در قوم رذل ظاهر سازد و حاصل که در
بر من است و چون در آخر وقت دوم و پس از اول بجز نیک تعلقی کند و آید
کارهای نیک و پیش پندیده کند و در چشم آید و بفرمان شود و چون
بجز بر مقید شود و در طریقی رشت پیش کرد و در منم دیگر خفایس و رذل و مکتب
ظاهر شود و چنانچه بر این سببی و اسطه و حادثه و در کار و تفرقه و اهل و نهان
از ما در و در کشته خود و جدا افتاد و اتفاقا یکی از چند الدان اول و پس
و پنجم و در چهار صفت دید دست او را گرفت و بجا خود و بود و دانگ و دگ
چون آب بنیان خانه و چند الدان بر و شش یافت و بصحبت آن قوم بزرگ
که دید و خوبی و بدی نشان گرفت و او را طریقی آن قوم خوش آمد و آنرا یکی

از این شد هر چند برهنی بسر بود حاصل آنکه محبت را از تمام است
 و تو به دل کار که میکرد و این من چون از آنکه دایمی نفسیانه و خواستی
 جسمانی بخوبی متعقد میشد و در طلب آن میکرد چون آنرا با بد بخوبی
 دیگر را خواهد آفرید که نباید سپیدان چیز دیگر نخواهد و درین زیاده
 طلبی هرگز سیر نمیشد و در این غفلت دنیا و این راه رفتن لغایت بر غفلت
 کرد و در روز بر روز بر دو غفلت دنیا و این راه رفتن لغایت بر غفلت
 ابدی میماند و بحسب اعمال و کردار خود با پیمای جننها میشد یا بشده
 هر بار زاده میشد و دیر و در این سرگردانی در کثاری او را نهایت بنوعی
 من چون بجانب طلب گمان و شناخت حق نباید و خود را از احوال
 نفسانی و آرزوهای فانی نگاه دارد و در حق گمان کامل صرف
 حق جل جلاله نصب ادش و در دل اوصاف و حسن کرد و در این دنیا
 جنهای گوناگون و زادن و مردن خلاص شود و دیگر کار نباشد از
 در نشیبت گمان و رعایت و شش کسیران آخر محذورات برهم
 و سستی نشاید و نور حق شود و بد آنکه ظهور این عالم و تعینات
 او را بخواند و بدین چشم است و در کثاری جنم های این دنیا و بسبب
 خواهش

خواهش و اندیشه یکی را بنشین می آید و هر که در این عالم زاده میشود و از اول
 زادن تا آخر مردن گرفتار انواع محنتها و غمها میگردد و هر چند کسی میخواهد
 این عالم را راحت میداند و در جنهای او را پنج مرتبه و پنج خود در محنت
 لیکن اگر کسی بواجبی در دو حس باقی کند و جنهای این عالم در محنت
 و شایدهای این دنیا تمام غم و درد است پس مردد آید که از کس و بدین
 خود حس است کرده اول و آخر را ملاحظه کرد و دل خود را از این عالم برگزید
 و جنستها و ذراتی و دنیوی را فانی و زایل نگارد و بدین خود را از کس و بدین
 برآید و بدین خود را در ذرات برهم بندد و یکبارگی کامل محو نور بشود و
 برهم کرد و باید که آنچه چو آنکه و کی خواستهها و آرزوهای نفسانی
 بر این خاطر و شش لیکن نشسته و خاطر و شش او را بر کس و بدین
 از آداب گمان فانی نشسته و در پس خانه و باری که و چو آنکه که بدین
 از جنستها و عالم و الهها خلاص شود و محو ذرات برهم کرد و بدین
 در ذرات برهم و بدین شایدهای اجزای بود و هر که هیچ غم و عالم او را نشسته
 خود بداند آنکه آن هستی حق و ذرات برهم و برهم آلمان که قدرت و کمال
 قادران عالم و اهل کمال اینها و در قدرت و کمال بر ذرات و محو است

که قدرت قدرت است و کمال کمال او انجمن ذات که چون در کجاست
 و بجهت و نهایت و بزرگال و الفکاب بود باشد در تمام خواست را آید
 و قدرت خود را ظاهر آید و عالم را پیدا میکند و تخیل نماید و بدست
 خود و بجهت منصور تمام دنیا ظاهر میشود و خود و تمام بی ظهور شود و میشود
 و باز خواجه پیدا کرد باشد خود را آنرا بود و همه هم از و عالم را بفرای
 بشت که من قدرت او را پیش تو از آنچه عالم منزه کند و کلمات ذات
 او را بیان نمایم و یکیک از اسباب آفرینش که بیان عالم را پیدا میکند
 نام بنام با تو بگویم بدانکه آن هستی حق و برهم و به پریم آسمان که هستی
 محض و نور پاکست و در جمیع تعینات و وجودها که بنظر در آید ظهور
 او برابر باشد و او را قدر تمام و کمالی چید و نهایت از آن جلای
 خواست است که چون او خواست نموده که قدرت و کمال خود را ظاهر کند
 چنین خواست او را باعث ظهور و سبب سبب این عالم گردید پس آفرینش
 عالم را و اسباب عالم را خواست او سبب گشته و دیگر قدرت کمال او را از راه
 آکاس برهم جز و همه کس شناسی و دیگر گردید است هیچ جز از او بر نیاید
 نیست و دیگر قدرت زمانه دارد و که از راه زمان گذشته و در آن آید
 ظهور

خود پدید و دیگر قدرت سببی دارد که او سبب علت میگردد و که آنان علت
 و سبب جزئی پیدا میگردد و قدرت و نیست غایبی دارد که همه جا ظهور پیدا کرد
 و جزئی از قدرت او بر نیاید و دیگر قدرت است و که در هیچ جز و هیچکس
 از علم و دانست او بر نیاید و قدرت پیدا کردن و که هر آید و زمانه بود و نهان
 ساختن نیز در برابر او و قدرت سببی او را همه و نهایت نباشد که بکلیت
 او را و سبب سبب این را و عالمی ظهور آید و سبب پیدا کرد و چون از آن محض
 دارد و خود را باز آید و علم و دانش خود را باز گیرد و هر چه صورت پیدا این
 ظهور گشته باشد با وجود همه هم کرد و به محض انقیاد زنده دارد
 آفرینش را اگر تا زنده کند از هم فرود برزند عالمها پس این طور ذات پاک
 است که این همه قدر تمام و کمال او را و او را و جهان مژدن و ذکر باید او کرده
 خود ذات حق شدن بود جای تمام است آن بود جای ظاهر که برای دور تا
 بکل در این خوشی بجا آورده نزدیک اهل تحقیق معجز نیست و بغیر از سبب
 و چگونه است همه و نهایت ندارد و تمام و کمال و در حقیقت است و بانی
 حق دارد و دیگر در همه و نهایت بود جای بر کمال و جهان است بدانکه آن
 است و در حقیقت بی نام نیست است او را یکی چه تصور کند و چه نوع بجا آورد

برزگی و احاطه آن و در جمیع جاها در آن بر مینویسند و هم جا ظهور مینمایند
 و هیچ جزو و هیچکس از جملو کمال او بیرون نیست و منزه و بود از او دان
 و او این طور بحد و نهایت که بر آن آسمان را استظهار و تکریم است
 که از قدرت کمال او بهر جا و بهر رنگ ظهور مینماید و وقت در زمان
 که تمام موجودات را بسته اند و در تمام عالم توقف است که هیچ
 و هیچکس از بیرون نبود و آن بر آن آسمانی که با این تصرف و تحول
 در مابین است بر درگاه آن ذات پاک از آن ذات پاک از کمال قدرت
 ضایع و نهایت صفت شنوایند و هم جزو و هیچکس می چند و شنوایند و
 برزگی و کمال او هیچ حال هیچ کجاست از این پس و در اینش او بیرون نیست
 چنانکه کس از راه خویش هیچ ریافت هر جزو را که بر او و بر کمال و سبب
 در میانند و سبب اندای بسته آن پاک را با این صفات و این کمالات
 باید اعتقاد نمود و بعد از آن بنویس که در پس او چایستش او را قرار
 داده اند همان نوع باید بود چایستش او را بجا آورد و بدانکه
 بود چای آن ذات پاک و منزله را نه بکلمات و به کلمات بود چای خویش
 و بخور سوخته که رسم بود چای و در نهایت قرار داده اند بلکه بود چای

ادرا بکماله و یکسان و در میان پاک یعنی مراقبه و تصور با آلاء و
 فرموده اند آن یکسان و اندیشه و فکر در برزگی ذات او و صفات او و چای
 که در پس او و در میان نمودن آن صفت کشد و آن اندیشه و یکسان
 بر دل طالب نجابت که او را و خوش آید است چون آب حیات و او را
 چون کلماتی که با او بود و می رسد زلال و انقلاب بود و کی که شد کی نیست
 و همیشه هم با با طاب و ذاکر باشد و عذاب نشود پس با طاب و سبب
 بود چای بود چای او باید نمود و آن ذات پاک را در دل آوردن و اندیشه
 و یکسان او نمودن بهترین پرستش و بهترین و میان و یکسان است یعنی هیچ
 بود چای با این بود چای رسد و ای بسته باید که کسی و میان بر هم و اندیشه
 ذات حق را بکندی کند و در نشن و شنوایی ذکر و فکر او را بجا یارسانند
 که چای خود را با آن دهد و دل را از او بر ندارد و در هر چه در پس او
 و چه در خواب چه در آید و در قی و چه در نشن و نشن او را در قی
 نشود و هر چند در او و سبب معامله و شنوایی بکار و بار نظر او بخوبی باشد
 و نگران آن جزو بود باید که دل بجانب حق باشد و بدینال نظر او نرسد
 و پس چنان که از آوازی بگوشت او برسد باید که دل او در با آواز نرسد و در

و هستی مطلق را که ذات حق است منظور دیده دل خود دارد و چنانچه
 است خود را متوجه آن هستی مطلق و نور پاک که در نهایت قوت
 و قدرت و در غایت صفات نورانیت است و ظهور را در راه تعین من
 و چنان است این من و چنان است این من و چنان است این من و چنان است این من
 کمال است ظهور بزرگی او در راه دل صفای او در راه روزنه چشم
 و جمال و کمال قدرت و تصرف او در راه شنوایی گوش و لذت شناسی
 زبان و تیز نرم و درشت دست و سایر توانایی ظاهر و باطن ظاهر است
 دارد و حق آن هستی و مستغرق آن نور پاک که دیده طاهر خود را
 هیچ جا پرتیابان شدن ندهد و چنان تصور کند که آن ذات
 حق و بزرگ آسمان را که با وجود نورانیت و صفات محض قدرت
 و کمال در خود ذات پاک است و هیچ کس محروم نباشد و همان
 ذات قبله و یکتایی و تکیه کلاه این چه حواس است و این چه حواس
 قدرت و کمال است انچه چنان ذات که گفتیم و همان او باید نمود
 و در تصور روشن شده او باید بود و آتی من و چنان که احوال
 هر سه عالم را بداند و از دلیلی این عالمها توان برسد که با بر دور
 از یکی.

بزرگی و کمال آن ذات کمال و در نهایت خدمتکار و خستیا یعنی انچه
 تو بانی ز نور دست و پا و کلوی اوست و این پنج حواس هر کدام در نهایت
 که آن هستی مطلق و ذات پاک مطلق بآن در چهار بر آمده و در این
 هر چه میکند مثلاً از در کج چشم بر آمده سفید بسیار و غیره را آورده
 دارد و کج که گوش بر آورده آواز را را میسر نماید دارد و کج که سوراخ
 بینی بر او را در جی باید و دهانی طور از در کجهای دیگر با کج غایب است
 با میسر و در جی باید بگوید چنانست که بعد از دهان آن ذات
 و تصور کمال و بزرگی او که به هم جا ظهور است هیچ جا نیست که انجا
 ظهور او نباشد و در هم جز و هم کس ظهور او نیست و بر تو کس
 ندارد بر هم یکسان تا نه و او را یکی در باب و تداوند و با کسی و هستی
 و دشمنی ندارد و در عینا و کند و بداند که آن ذات کمال منم یکسوی و چنانست
 که مرد باید که در میان او نموده و شغولی با و کند و دل خود را هیچ چیز
 ندارد و او را قبله وقت خود سازد و نیز داند که در نزد یکبارگی و بزرگی
 و در جنت همه با دراج است از دست و پا که یکسوی دهد جا که مردم
 و هر چه نظر بر شوم هم برای او یکسوی با و شوم و چون سخن بطریق و خواه

که بیک باشد و هر بنظر مهر و محبت عین و شغف و طاعت پیش بر شوق
معانی مرد نظر نیندازد و هیچ خدایار اجل خدا از پیش دیده بهر تیر بر داشته
چنان باشد که گویند تمام پیشانی ترش شیرین در محبت و تیر از یکدست و یک
جایشی یا ذلت که اینها برادر شیرین و خوش آیند شده غادات را از خود
دور دارد و در عکس را یک چشم میبندد و مهر و محبت و طاعت با هم سوک
و زندگی کند و با هم سخن به نری و رفی گوید و جان ندید که بر هم یکی باشد
نه خار خشنده یعنی با هم خوش بر آید و موجب آزار و طعنه کسی نکند و در بیان
انگیزان نوع زندگی نکند آتش بر هر چون آب حیات شیرین گوید و خوش
آیند که در دورنگ آن غنی و سروری که از قوی بدر اینان باطن زین
رسد و از لب این برابر بینی و معاشی چشاد ذات او چون قوی بدر
بر هم یکسان تاب برود و عکس او را دوست دارد و محبت او را در دل نگه
و یکی از بوجای اتمان اینست که یکی را این نسبت بهر رسد و اینجات میر
که در کسیت حق و ذات پاک بر هر را قبل و هست خود ساخته و دل را در دست
و از آن دو و صیغه ها اندیشهای پریشان و درست که دیده از غفلت و درها
که یکی را از راه حواس غسی سد باز مانده و معرفی و دعا گشته حکم شک پیدا

که با یک کس هیچ خبری نداشته باشد و یکی در نادانانه در راه نکند حب
تنگ و بیدار و بر خیزد و در رخ و راحت و شادی و غم اوقات مختلف جای
مستعد و که نصب از شود و هر را حواله حقیقت نموده و از دنیا دور و دور
خود را فارغ و آزاد دارد و هیچ جز هیچ حال را بخود نسبت نکند و مطلق خود را
افعل خود را در میان نه بیند و بدان ای نیست و باید که بقوت ابدی باقی
و دانش ابدی باقی کیان و نادانی را از خود دور و دور نگذارد و در یک لحظه
بیک شتر پس آنگاه که در حرکت و آوایی جاسه و جریانی را در پس از ابدی
عبارت از غفلت و چربی و غرآن خبر و هوش است که سالک سستی حق و دوست
مطلق را بواسطه تعلقی او بتقینات موجودات بسبب تخیل و تخیل آن بچیدن
صورتها و شکلها و خوش نیست و لیکن دانش را که ابدی یا کلفت برین سبب که درین
نکات تعلقی و تشدید پیدا کرده شده و دوری در نظریات به اندک تن خفزی و خوش
حرکت بهر منجر غفلت و نادانیت درین باشد آنچه دانش کیان پیدا شده باشد
بزرگتر و همان نسبت غفلت و نادانیت حقیقت است که چون روشنی کامل
در نمایا و سهل کسی را تحقیق داشت و نمود و براه حق در آرد و بقوت آن آینه
و این نقیض حق تعالی که هیچ موجودات منظر جمال و کمال است او را در این

بخشد که از آن دانش کیان را در حق برادر گشت بد و در کلام دل رسد و این چون
 انجمن مرشد و چنین رهنما برید و گشت که در حق او و در حقین کند به برکت تو به
 او حق تعالی او را برادر است آرد و دانش کیان نصیب کند و این شسته حقیقت
 که دانش کیان نه موقوف بر ارشاد و مرشد و نه بر سراسر با شنیدن بلکه
 این عطیه است از عطا یی الهی و بخشش خداوندی که چون در حق بنده
 خود نیکی خواهد و خواهد که او را برادر است و در دل او کیان و دانش
 پیدا آرد و او را روشن بخشد که چنانکه او قات خود را حرف آن نسبت کند و دایم یاد
 حق بوده و خود را غلط و غفل و غلط است و در نه رفته تری کند تا پاک آید و آن
 درگاه که او در نیز باید و نیست که سعادت مند و را که بخاطر رسد که بهشت است
 حق در رسیدن به معرفت به شناسایی آسمان را از ارشاد و مرشد کامل شنیدن است
 همین قدر که این اندیشه در دل او بگذرد و خود را بر این خیال آرد حق تعالی
 و آسمان غایت خود را متوجه حال او داشته کیان خود بخشد و او را پاک آید و آن
 درگاه که او را اندر نیز باید و نیست که چون مرید بگردد مرشد و استاد و سرور آرد
 و تربیت در میان آید حق تعالی به سبب مرید را برادر است و بهر یکسان
 چنانچه چون مرید شود و کارستان اهل عالم بهم میرسد و هر کس را در کار خود
 آرد

آورد و بهر یک حقیقت است و بسته شوق بگوید و از آن پنجه بر سید و برادر
 سخن جماد و بر فرمود که این شسته بوی که من و جای و بر حقیق را کفم چون
 لیکن بجای آورد و بر شش بشواید کند و از این پنجه آید که تا اینجا که منزل آن دانش
 و بهر یک است و در دل خود را ندی و تا اینجا که ما بر سیم او نیز برسد و انکسار و بهر
 که او را در میان ما بگذارد شسته این هر سه عالم است بدان که هر که این بین
 عالم را در خانه و بهر یکی است و با این که گشت و نمودار و این بهر است نمودی بهر است
 و جزئی نیست بقا و در انداز و بهر یک سبب و جزئی و بر تو بهر غایت که بهات خود
 و خود را آرد و در بهر است حقیقت و جزو بهر را در جو و نیست و آنچه بیناید و جزئی و نظر
 در حق آید نمود و بهر است و در صفی و در نیستی که کس بهر آن ذات بهر بهر باشد
 و در بهر بهر همان عقل عقل در جهان در بافت و بهر یک که این تعلیمات
 و در اندک آن ذات مزه و آن هستی عقل عقل که از نام بهر بهر آن آرد و
 بهر آن بهر مایه از غلط بهر بهر آن معنی فهمید و خود آید و آن هستی عقل خالص بود
 چون بهر که نام نشان و بی آید و این شش و جزئی که کس هستی عقل خود را
 بخود آید و دید و نیست که این شش آن عقل خالص و آن هستی عقل را با بهر
 بهر آسمان نام شد از وی منزل آرد و بهر بهر اطلاق و بهر یک و بهر یک که حالت

سکنت داشت یعنی پیش از آفریدن عالم آن هستی مطلق چنان بود که کسی در خواب
 کردن با سببش شد که در آن خواب کردن خواب هم نه چند و بعد از آنکه او خود را
 بخود در خود دید و دست و مخرج ظاهر شد که گویا آن ذات پاک خواب را در آن
 خواب دیدن او بجا دست از تصور کلمات ذات خود را در عالم غیبی برقی
 ابراهیم یعنی تمام موجودات را در عالم خود ظاهر دید بیکبار به تعیین و تمیز یکی از
 دیگر و بعد از آن عقل او فراغت و انکسار بخود باز ماند و او را بر وجهی
 در میان آمد و در این جزا بهر سید وقت و زمان و مکان و عمل دیگر را در این
 و این و در این من و چیت پیدا شد و این من و چیت را انواع خوابها دادند و تا
 بهر سید قدرت و قدرت ظهور رسد که در این من پیدا شد و این من حلیت
 و سبب پیدا شد و این من گویا چشم درخت آفرینش کردید و بعد از آن
 ازین دجرت تعیینها جدا آمد و در شجره راتی لطیف و پاک ترکب پیدا آمد که آن
 تن را در حرف حکایه انداخت با یک گویند پس این من که سبب پیدا شد اینها
 که در عالم گشت و چیدن تعیینات جدا و نهایت جدا آورد تا آنکه خواهش آید و در
 من که اصل پنج همان من خوابها و اندیشههای پس است از کسی بر طرف نشود
 معقول و محمول نه چونند و لیاقت موجب بهم نرسد و این شسته مردی قائل که گفته
 بینی

منی و تو چنانچه که این عالم را که بعینه چون سبب نمود و بهر دست چنانی اعتبار نمود
 و در این بر آن نهاد و بهر سبب در این برادر که و اینش او را تا بل حد در این غرض است
 که از حقیقت و نفس او مرود مانده و در دنیا را با سبب دست زده این نوع کسی باقی
 ارشاد و در حقیقت جزو کوشش می شود و استاد در بابی سودمند نیستند و باید است
 که چند تا آن را نام و در شدن و اینها در تمام تربیت کسی میشود که او را تیز و در این من
 او طبع و دینک بد باشد و ذوق کند و در سوز و در زبان خود و نفس که او را ظاهر و باقی
 رفت تا در دنیا و اینها بیا بر و چون طفل نا و اینست که هر زمان هر کسی کند و در این
 چنانی اندیشه کند او را ارشاد و نیکند و مخرج تربیت او میشود و آن مرشد و آن
 استاد که مردی که خوار آفرین طبع را و نادان و اکیا را ارشاد کند و او را این
 لیکن در ابراهیم و اینها میاید چنان باشد که کسی خرد بر این جهان و او را این
 که بظاہر موجود است با مردی که در عالم خواب خیال او را دیده و در عالم ظاهر
 و وجود دارد چنانی بدید و میان ایند و کثرت آن مرد و فعل او را در خیال فکند و
 چنانکه میان این دو تن بهم پیوستگی محبت و اخلاط ممکن نیست همچنان مردمان
 و او را را طبع است از تعیین و ارشاد و در سبب بهر آنکه در دود و دل و آسمان را
 و در این جهان کند بعد از این سخنان و این شرح و بیان حقایق و این فرمود که این

[illegible]

مراودان دارد و اگر از راه دل و جان با این روش خواجه به دست هیچ زبان نخواهد
 بعد از آن به چند بسته آغاز کرد که بوسه کامل و اید و حقایق حلاله را به
 و از سخنان حقیقت بیان تو ظاهر شد و خارش به از طهر و در شد و بکنی فایده
 و یقین کردم که هر چه پیشی بود بود و یقین دهنم و دل من بر آن پیش قرار دارم
 کون و این بسته اسطر قیاسی که در آن کلاه بهای بیاید که شش و خود را از دست
 لغای بیاید که بهین که با در جنگ کلاه بجای نبرد با دشمنی به بنیاید لیکن
 که دل ایشان بر جا بود و نه هر پسند کنند و مردی ظاهر و در در جنگ باقیست
 بشمیر و نیزه و تبر برابر میزد و داد را مغرب میزد و بیک کسی که با دشمن نفس
 بجنگ در آید و او را از بوسه زد که است برای جنگ دشمنان جبهه دزد و باید
 پوشید و جنگ کرد و چشم بر دشمن باید زد و هم خود را غرض بیک از جهت
 بخشی تو دلدادون از جبهه و دشمن نفس خود مراد و باید استادم دل من
 اصل از اسید و کبریا که بجانب سجده و یه و جوسی بخاطر عذرا و دله و زده
 و جبهه پوشیدیم و هیچ شمشیر و نیزه و تبر و بوسه نکشیم و بیاید آمد و بیاید
 و دشمن هوای جسم ما را زخم زدیم و از پیش خود دیگر نراندیم و زخمی بمن نرسید
 و این بسته ازین ارشاد و یقینی تو دل من روشن کرد و بدید هیچ طبعی و از زده

دول من نشانده هیچ خواهش و مراد بی راه مرا بشک و بفسر مارتی و مغربی است
 برهم مرا جوی و دول نیست بسته گفت ایراد به تو حقیقت بر جای میاید
 که کسی داند که من و با طسوق انرا نمودم و بنجه که بعد از بجا آوردن اینطور
 و به حاصل شود و نیز شرح و اودم حالا در بسته حقایق حق و معرفت است برهم
 که آن بیاید و بهجت و غزوات از هیچ بسته بهانها نشناخته میگویم و نسبت حد
 و یکی یکی ذات او را و اندات بیاید و با محض خواهش خود چنین ذاتها نمودن
 و در غن طایه بر درخت سبل که مانند جود دهند و بیاید و طسوق نشان تو خود
 نمود و بعد از آن به چند بسته آغاز کرد که بوسه کامل و اید و حقایق حلاله را به
 و بیک کسی داند که من و با طسوق انرا نمودم و بنجه که بعد از بجا آوردن اینطور
 بهشت میزد و نند مستقی ازین سیدن آب در پا سیر میزد و هر زمان که
 من می نراند به بهشت میزد که بس کنی و بیان دیگر از سستی حق و حقیقت
 برهم زمان یا بسته فرمود که ای ایچند اول بشود که عالم میگوید در آن ذات پاک
 و به سید شدن آمد و بدانکه چون عالم را به سید شدن می آید و زخم جبهه برهم
 در می آید و بیکار خود و مغولی میزد و که چنین هزار هزار که در یقینات بود و است
 بهایست و در غوغای اینا بود و می آید بعد از آنکه دست آن برسد که عالم

نابینا شود و غایب گردد و وقت و قدرش فرج و جت برهم بر طوف بشود و از کج گردن
باز میماند و بهر دلیلی از شدن مزاج و جت او بسبب غایب عالم بسکود و کربانیت
در آنکات در خواب خوشی می افتد و اینگونه غایب عالم او را فراموشی بسکود و کربانیت
چون گیتی حق و ذات برهم رسد از آنکه از ستر تا در باب کمال حق شنیده
و ان نشیند و بعضی که تمام در دل می آید و خود را در میان آید و در
در آنچه منور و کمالی رسد که فرجی حق و ذات برهم بخیزد در دل او میماند
و محو ذات حق شده مزاج و جت او از پیشانی باز میماند و عاقل این اجداد مزاج از جایی
غایب که تو که دل از کجاست حق نزد حکامتی نادر بگویم که در اصل حکامتی خجست
و از شنیدن آن بر لبانی دل برود و طبیعت ظاهر است آید و شناسایی حق
و امیر که در کوشش بمن دارد و شنید که در اندک عبارت معنی و ادب انبیا و کلام
اینست که در حق پل را که بر این رسد و چون جت خدایی باشد و از آنرا
بزرگواران اندی پل گویند و اندک است بغایت درست و در طلال و عوق و در
مسافت هزاران کرده دارد و این بر مایه بر سر پل از جوی زیاد می شود
و نیز بود از مدینه و بگذشتن چندین جگه اصلا کند و در نزد و فیکه و در آنهم
بمیرد و ایمان روزگار میماند ماه نمی خوش آید و فیضی کمال است
بود

بود و در پانصدی بقا کجاست که اگر هر هزار هزار بود و از آنجا که
برود و تغییر در راه نیاید و از چند نهایت که عنوان قیاس که در چندین
کرده که در دست حق و در طول و در او باشد و اصل پیدا با عالم پنج از شش
و ان پل در درازنی کجاست که کجاست که توان گفت که این بر همد بعضی زمین
و همان و اعلی آن هزاران بر همد مثل این بر همد که بی منی نسبت بان پل
و انهای خردی بود که انداده بود و در کوه کجاست چون رسمت که بر این
که گفته شد و رسید گشت از شرف خود و میریزد این بر و ان نسبت ثبت که چون
بگفته که در اندک است خود را افتد اگر چه آن بر که گفتیم گفته و رسید باشد
بلکه با پنج و رسیدی که فرسودگی و بزرگوری و غایب شدن هر راه بود و این
شایع مخصوص و در خوشترین سبب مایه آن روی ظاهر که تصور آن نمود و بر آن
و با هزاران مستعدی و مخصوصی و در او نباشد و بر این که باشد و در
ان بر از شیرین شیرین و با ترشح مایه محبت بود و این بریت که حسد آن در دشت
آن سه هر دوستی و از کمال قدرت برهم بر است و بگویم که ان هستی حق و حق
و حق خالق که بمنزله اندر حق پل نشسته که ده شده ناگاه بر خود و نظر که در دشت
دید و در یافت بان کمال و قدرت و در شناسایی خود و از ان دیدن و در یافت

او خود را بسبب سبب اید عالم که دید و از آن وحدت و یکی نیان کانت بهر سبب
 و علایق این الی کسی باطلات و تزامات و با نقض و مصادیق و صورت و رنگت
 و این صورتها و رنگها از هر گونه که درین عالم می بینند و اینغوی از عالم و مکرر
 نقیضات و مظاهر موجودات است و در آن و در او هستند و این توهمها و تدریجات
 در و شایسته آنها که هست از قسم و در رنگ تمام شود و مغز آن بر در حقیقت و آنچه
 با بسته آغاز کرد و که بهایک کامل شناخت با هر کیفیت و چگونگی هستی حق را در ضمن
 حکایت بر در حقیقت پیل بیان نمود و دید و کمال قدرت و ظهور حق و بر هر دو پ
 که بخندین و نگما و صورتها ظاهر شود و در پی میاید و درین متبیل و غیرت و یابند
 یقیناً نمیشد که معقود و سزا از بر در حقیقت پیل همان هستی حق و عقل خالص بود و بجز
 دیگر و یکی یکی آن هستی و حقیقت را که تمام عالمیان با نقیضات موجودات
 در و پنهانست یا بر در حقیقت پیل و مغز و حواس آن تشبیه که دید و خوب میکنند که انشای
 که برهند که سبب چون عود به و یا که در شب پر از متو و حشو که سیر و کوهایی دیگر
 همچون این بر در حقیقت پیل که نموده هستی و حقیقت حق ساخته نقیضات بسبب توهمها
 حالا پنهانست که جان این عالم و عالمیان با آن حشو قایم و بر پا اند و بر در حقیقت پیل
 و در آنجا بعد از آن نیستند با آنچه میاید و اگر که ایما را چندین چگونگی نسبت و حد و قیاس
 و یکی نیان

و یکی نیان او بسبب اید کانت خلق عالم اندی در فرخ حکایت پیل پیل یعنی بر در حقیقت
 پیل که دم حالا بهما تشبیه حالت حدت و کانت را در فرخ حکایت پیل که عبارت از
 سنگ کلان باشد یا تو پستان خواهم که دایره چند حکایت پیل که با تو پستان
 حکایت پیل خوب است و این است نقیضات و چگونگی که چون آنرا خواهم شنید متعجب خواهم ماند
 و با خود نخواهم گفت که هرگز آنچنین حکایت شنیده ام و چون باین معقود و آنرا
 خواهم دید یا نشاید یا پس با هر چه ظاهر که دید حالا بشنود که آن سنگ کلان
 سنگ موجود و پیداست و نقیضات صاف در بین و مسا و بر هر همان است و مسا
 و مسا در دشتی از حد و صف کردن پر و نت و کلاینا او را و غیر احوال و نهایت
 پیداست و در آن نکته سنگ بسبب چگونگی هوا و پستی و بلند و کوه و کوهایی
 پیداست که چگونگی در آن در و دایره چاکند و در آنچنین سنگ و نکته سنگ که صفا
 او را پستان که دم کلها سنگ و سنگ است در رنگ لعل کل پیل و که در کولاب حوض
 سنگ باشد و غیر اینست که بر کلها آن کلها در رنگ یکدیگر با جبه و پیرست
 می بود و بعد اید این باشد که کارایا دیگر بسبب چگونگی و در هم با یکدیگر خود و نیز
 آن کلها بعضی بلند و بعضی پست باشد و بعضی ظاهر و بعضی پنهان و بعضی از آن کلها
 چگونگی دارند و شایع و بالا و در آن بعضی از آن اصل و چگونگی و در آن چگونگی

کلهای بر سر ز که بانی نمودم در درون لنگر کشته سنگ کلان اندوخته و خورم اند
 و نزدیک بان کلهای که کفتم هزاران هزار بلکه چون از شما خبر هر یک کلمات
 که بر جا که بنویز باشد خورم هم باشد و نیز در جا که است بغیر و بر جا که بنویز
 کلهای بر سر و باشد که هم باشد و آنچه بعد از شنیدن این سخنان گفت که این است
 اینجا است که سنگ کلان که بانی و صفت بانی فرموده شد که عبارت
 از هستی ذات حق بر پشته کوه ای و مانند نیکو بر پشته خوب ریخته ای و ای
 که مع مقصود این عمل و کشته سنگ هستی حق و ذات بر هم دارم که تمام عالم و عالمیان
 در آن هستند و با شرف من این اوصاف که با کمال نسبت که در کتب حدیث مذکور
 و کلامی که در سایر فرموده واقع نیست و بهر کس چه جز از این و در کتب مذکور است این
 اوصاف فرموده است که با شرف و استحقاق در هیچ موجودات و جمالی تعینات
 و بتفاوت کبر از زمان اکتل که عبارت از ذات حق با قوه و مقام غایت شود و ترا
 از خودی خود و در نزد و دیگر از کلام و از بنده و یقین به چینی که از این کلمات
 سنگ کلان که در کمال روشن و صفات و در درخت و سوراخ غریب است و در عالم و در عالمیان
 جاد و ندهد مانند در پستان در نیست این غایب موجودات از کوه ها و جنگلهای
 و صحرای و دریا و آسمانی سر که در هر دو زمین و آسمان است و آن سلسله است
 و با وجود

و با وجود این دران هیچ رخت و سوراخ نیست و با آنکه چنانچه هست و تعاضد نفس صورت
 از آتشی و خیز و شتر و شب شیر و کاکت و غیره در سنگ ای که در کلام از تعین ان صورتها
 با حسی است که باشد و بنصورتها یعنی شما جدا از سنگ موجود شود و هیچ چیز از
 سنگ در این موجود نباشد و چون تمام این تعینات و موجودات که با کون و بطن کشته
 سنگ که عبارت از ذات حق است بر پشته سنگ هستند و بعد از وجود و بود و ندارند
 و با آنکه چنانچه در باره از آن هم صورت که در پشته هم صورت شمشیر و فلک است و
 و ناخن که در ذات و دیگر با قوه است غیر با فعل نیست و بر ت خود و از این و از خود
 است و یکایک این امور تنها موجود و کوه و سوراخ است و با کمال و کشته سنگ که با
 از ذات حق جدا نیست این موجودات و تعینات که با کمال و در تعین غایت
 و صفت خود را و در درخت چنانچه تعین فعل صفت تری تعین صفت تعینی تعینی
 لیو صفت تری و غیره صفت شیرینی و در صفت و غایت هر تعین از حیدر و بنویز
 موجودات تعینات خلق و هستی حق و ذات بر هم سدرج باشد تعین چون تعین
 دارد و غیره و بانی و غیره از آن و با چون تعین صورتها یعنی شما جدا از کوه و غیره
 و سنگ با قوه باشد غیر چون از کوه و از آن است و با کمال و کشته سنگ که با
 و تعینات بعد از این صفت تعینات عالم و عالمیان و هستی حق و ذات بر هم نیست

بطوریکه کسی حالت سکوت باشد بفر خواب کون بآب بشوید که در آن هیچ خواب
نمیبید و بآرامشند و هر کدام از موجودات اهل عالم موافق وقت و زمان بآرامشند
است و ازل وجودی آید باز چندی بپایستد چنانکه که این کسیر کمال را بگویند
و اما شرح بیان حقیقت بسیار خوب نموده و در راه نمونیا فر فرقه نام میست
نقد خیر و از سبب که در کتب پیشین فر فرقه در کتب دیگر بدستور بود و اینست
و آنچه دیدید بود که پیشین بدیدیم لیکن چون تو از خا صان در کمال آید و در این
حق مجرایها با نموده در زمان بیان حقیقت با جزئی دیگر میفرماید و عبارات
خوب و لایحی در کتب قدس که در این بیان انعام حق نیست که در حقیقت چیزی
بر رسیده شود با فر بیان آیت که شما باید ترسانان بر چشمتان که در آنرا
عبارت از فر و آیتها را بدید و چون حوس نمودید حالها را هر کس با بر چشمتان بیان
فرمایا که آن بر چشمتان چه حوس دارد و که این عالم و عالمیان و ددان
چون مورد تها در آید باشند نسبت بنا و گو که ای آیتها بنشین و هستی حق و ذات
بر هم که بگویند و بگویند و نهایت و تمام نشد و آنچه در علم از پیش عالم و علت
پیدا شد همان ذات اوست اینچنین ذات از سبب این ظهور خود چون از فر فرقه
اطلاق و بقیعتی سخن میفرماید و در اینجا میگویند بعد از آنکه بعضی جان

بی باید با چار اینچنین باعث بعضی از لطیف میگرد و در این بیان هر امان نشد معنی تمام
آن سیر و در سیر است و جنبش در می آید و در این بیان اینک را یعنی تصور آن که میفرماید و در سیر
میگرد و از این اینک را فر فرقه بدید و از این فر فرقه بدید و از این فر فرقه بدید
آن در می سید و در این فر فرقه بدید و از این فر فرقه بدید و از این فر فرقه بدید
و این فر فرقه بدید و از این فر فرقه بدید و از این فر فرقه بدید و از این فر فرقه بدید
ذات بر هم و همان بر هم آیتان که حقیقت چون بطوریکه در کتب از اطلاق و بقیعتی
خود تزلزل نموده و مرتبه بر تیره و آمده این احوال را در خود ظاهر میاید و بگویند
این ظهور را بگویند و در اینچنین که در این نام بر چشمتان و قریب آن ذات اوست
که جانها را بگوید و اند و در میاید که این نام در این سید نام و از این سید نام
و بعد از آنکه ظهور و در این عالم ستود و در جهان ظاهر بر این است و کارها را در این
و در این بر چشمتان بهم برسد ای آیتها لیکن که در همان کمال میسر گشته باشد و در اینچنین
قادر شده باشد و در اینچنین خود خفته باشد و از آنکه در این فر فرقه بدید و از این فر فرقه بدید
و بقیعتی در این فر فرقه بدید و از این فر فرقه بدید و از این فر فرقه بدید و از این فر فرقه بدید
بهم و در این اعتبار مثل خواب بدید که در خواب دیدن و بگویند که در خواب دیدن
آنچه خواب دیدید و در این اعتبار مثل خواب بدید که در خواب دیدن و بگویند که در خواب دیدن

نفس کشنده بای طبل بر طبل خواهد بود بر پشت به چپد آغاز کرد که ای محمد
 مردی که حاجت مقلی علی و ملک سر به نهش و نیز اند و چندی پیش آن بکوی محبت
 حاصل کرده که در حالت جنگ قتال آن نمرود در پیش بای طبل و در پیش آنکه
 ایشان بحقیقت رسید اند و در ده غفلت و نادانانه از پیش پیشان برخواست
 و بوجهر رسید اند و یقین دارند که هر چه واقع شد و میشود و هر بار و در نصاری آبی
 و بسته است و غیر در میان نیست کس که کس نکند و این گفته شدن و کشش در شمار
 اصل کای نیست ای محمد این پیش و درون که آرد و غایب نماید و کونا کون پیش نیاید
 همه مرتب بر خیزند اندیشه است و نفس را خجالت اندیشه های او و خواسته ها
 و آرزوهای کشان بر طرف بر ذی آورده و بر جسته اند تا تحقیق اینجاست خود کای
 با و تکیه کنم و کوشش غیر دار که و سنا سی کلید در برونه کری در یام گرفته بود و آید
 در و میان و مرا بده حق بود و غیر که در عالم قدس غیر شغولی و ذکر و فکر که آرد
 و او اند و طالبان بآن روش پیا شد و شغولی می جوید و در پیش آن هر یک گذرند
 و بخانه کخته اند که باید که کسی مرا بده ذکر و فکر چندان بگویند که از پس این
 شغولی اول او در محبت و آرام چون در و یاب که و در و جوار که اصل براد و یابنده
 باشد و از بسیار در میان و نهایت مرا بده دل خود را بحقیقت آرد و بود و در
 و شکین

و شکین دارم خود میجو و بگردن چنین واقع شد که بحسب نوشت ساقی طهر و کباب
 معیشت اندک کای نه مردم و مانند و بوی پیشان افتاد و در آن حالت بکباب محبت
 مردی بیاباک پیچید چون او رسید و طهر او از شغولی و میان خود بطرف شغل و داد
 آن او میباید و اعقاب بجز آنجا شد که کباب و سبزه که بر کنار بر داشتند که نشانی آ
 آن کباب و سبزه و مع پنج در یک پیش از جای خود کند شده و همراه آن آب خد کباب و دیگر
 که در و بختاش و در کاند بهیچ طهر آن سنا سی از میان خود گرفته و بجهت خود گذاشت
 اند و بی و هم غیر خود و در و نه و غیر خود مصور که بود و غفلت کرد و بنوعی که سنا سی خود را
 تصور کرد که کوی آن مرد بآن کرده که کباب خود خسته شده بود و بجهت شام او بود و هم
 و خود را بجهت تصور که در همان عالم خرم خود پیدا دید که سر میکنند و در آسیر
 و گشت او در شهری آبادان پیش آمده و او در آن کوچه ها بگرد و ذکر و فکر و کار
 بخانه و در آمد و شد و پاد خود و دست شده و خواب که در آن خواب کون خواب
 دیگر دیده که بر بخت شده علوم حاصل که و بدت هنر شده حاصل شده و در میان
 خود پیدا دیده که کوی او از بی بسیار شمشیر زن شده و بکار به مار خود شغولی نموده
 و آبت طعام خورده و بایش طعم و در آنجا آب دیده که راجع ایشان گردید که عالم
 و تمام بدی زمین را در ضبط خود آورده و سلطنت را اندک کای را از آنها نموده و بخانه

در چه شده اند و شده و آنچه میشود از آن میشود ای برادر تو هم اندیشه
 با بر تو سخنان در نه اگر کلمات اندیشه و تو کلماتی در بود و فاری تو می کشی پس
 باید هست که هر چه هست چون حقیقت بر تو ملکوت استی بر هم است هر چه
 بر جاندار گذرد و آنچه از رنج و راحت و شاد و غم و نیک و بد و رسد خواه انچه
 اند و ظاهر شود و خواه اند و بی مقصود و خواه همه آن در چه و حساب است سببی
 و سبب و عاقل که می باید و را پیش هر آمد و بر او بگذرد بدانکه آنچه اندیشه
 بدانچه خلق کنند و بر او را بدل خواهند بان رسد و دیگر گمان و در یافت
 که می که بگفته که نفس با طهر و روح در رسیدن عبودیت کنند این در نه
 و گمان و ذکر و فکر و فنی شجر و بد که خود را بظاهر و باطن بنظر و فکر گمان حقیقت
 دهند و گمان و در بر کنند و چنانکه ذکر و فکر گمان کردند تا آنکه چنین نکنند
 لیکن آنچه مذکور شد و آنچه در حدیث و در احادیث و در کتب و در کتب و در کتب
 که در اندیشه و در این نیست را بگمان رسانیده و حقیقت و مستحق نور حق گشته
 و میگردند بسبب همینست که بظاهر و باطن هر دو را در یکجهت شده اند و میشوند و بچنین
 و در نفس و بتا که غری اندیشه شدن کسی در هر چه خود و در اندیشه و انچه
 اخوان را در یا بد و بر قصد و نباشد که حقیقت رسد و باقی نیست که
 تا آنکه

تا آنکه کسی بگمان و در دل چیزی را نخواهد اندر و دریا بدست را هر غیر و هر چه
 که کسی خواهد چون دل اندیشه و انچه که در دل اندیشه و در دل اندیشه و در دل
 سر و کشتی در تدبیر و محاسبه و انچه که در دل اندیشه و در دل اندیشه و در دل
 نقلی که باشد و چنانچه خود و بطلب از داده شد رسد و انچه که باید و باید
 و طلب و نفع و هیچ چیز ترسد بعد از آن و محبت کون و بیشتر که شای و میوه
 که این ناسی که در پیش که یک شغف پیش بنویز و از وی خواهش اندیشه که در عالم
 خواب خیال کرد و بچندین تعین در چندین جا ظهور کرده و هر تعین را جانی و بزرگ
 و هر جانی را نیز و چنانچه رسید و با هر جان را ان خواهش و ان اندیشه و وی او
 که هر که ام روزه و در جهاد و در جهاد و در جهاد و در جهاد و در جهاد و در جهاد
 شدند جای تعجب است که این خواهش و این آرزوی عالم خواب و خیر
 چه نوع و نوع بسیار که در هر کدام روزه و در جهاد و در جهاد و در جهاد و در جهاد
 ای و همچنین بدانکه هستی حق و ذات بر هم که یکذات کامل منزله و بر از این
 و در هر دو بود و شد بعد از آنکه خود بخود نظر کرد و خواهش و خواست که یکذات
 چندین ذاتها خود را در وی همان خواهش و همان اندیشه و چنان تعینات
 و جانیها و وجود و این خواهش و عالم بهر رسید و این جانیها هر کدام چون خواهش

بدانکه ادرالکاسه بسی گویند و آن من که چون مکت باشد آنست که عالم را در پیش
 نبوی که از وحدت دلچای یکی ذات صفت کثرت کند و بدینشده بداند و بصفت سیده
 همیشه عو ذکر و دهیان برهم بوده باشد و هیچ چیز از اجزای حق موجودند اند
 و نبی و انبی و مریان نه بیند و خود را حق دانند و ذات برهم را تصور کنند بدان
 ای را بجهت که چون مقصد و مقصود این هر دو سالک که یکی کمال است و دیگری
 مکت بود و یکیت و هر دو نفس بجهت دارند و قبله جهت یکنان می شوند و ذات
 صفت این نوع نبی و کعبیر را من گویند یعنی آنکه من حاصل کرده باشد اول
 مرتبه من زبان را در اینست و دوم مرتبه آن با وجود شعور ادرالکاسه بجزای حق
 زبان کردن و در یاد حق می شوند و سیم مرتبه اصلی است و آن است که نبی امانت کند
 چوب از هیچ جسم و ادرالکاسه کشش در کمال و بی غرضی که در آن و عوشت بدو می نشیند
 و در اصل من عوشت را گویند که از شعوبی ذکر و فکر رسیده و از دهیان و یکان و از غرض
 عالم را نبوی که شده از وحدت دلچای یکی ذات برهم و بکثرت و شمار آرد و نهایی
 و انبیا تر آن است و طهرش آن خود را که همیشه بدو و حق و استغراق طایع اطلاق آرام
 که باشد و من صفت من است و سر دلک راه حق و کعبیر را بعد از شناخت
 حق و درایت حقیقت عالم که بجز نوع پیدا شده از وحدت بوی کثرت ظهور و نشان
 این

این صفت من در مبدی و در محصل میگرد و در سفر من آرام گرفتن شناخت صفت
 که طهر از راه و طهر نفس برایش نشود و در کعبیت آرد و هیچ جان نرود و هیچ روح
 زن صفت آن در کعبیر شده و پسند ازین بر سر من یکی من را نیست یعنی زبان را
 از شعر کردن باز بگویند و دوم من کعب نرود است یعنی با وجود آنکه شعور ادرالک
 و انشع باشد لیکن عبارت از انشع را بر من ندهد و سیم من چو کعبه است یعنی مالک
 چون چوب کند شده باشد از سبک داده و در من طهرش بخوبی نه حاصل کردن صفت
 طهر از اینجات من سیم برترین مراتب من است و آن همه و من نرود و در اصل
 این من جامع است مالا سکست من را با تو شمع و لب نرم بشود و آن سکست
 من است که از دهیان انشع مکت یعنی دهیان ذات برهم را با صفت طلاق و سیم
 و سیم من چو کعبه یکی با دل و در و در دهان و از دهیان بهر مکت یعنی دهیان ذات برهم
 صفت نقید و نشیبه که صفت تن و از این نیست با تصور کنند و بر من این هر دو دهیان
 بالاتر است بر همه آنکه آن دهیان سکست را بنیاده که در من و کعبیر آرد و من نباشد
 و آن دهیان از دهی که حکمت بنود که بقوت ادرالک شعور خود دهیان کشند و خود را
 و دهیان پیشند بلکه آن دهیان از خودی نبوی و انشع و دهی کشند با و آن شعور ادرالک
 میزد و بعینه چنان باشد که کعبه دهیان کشند و دهیان خود را بخواب سکست بود و ک

اندویدی انکه مطلق و منزله و چون چسبیده و بنام نشانی است و در قید و رتبه است
 لکن در حق آید چون بر مان یعنی نداده که و بار یک بار یک که آنرا حق و بخش خوانند که
 بداند که چسبیده است با و نرسد و در قید و احاطه که در نیاید و خوان از و خبری
 و اندویدی انکه هر چه در هر یک است که غایت او دارد و با و قیاس و وجود و بود
 از و دارد چون که هر یک از آن که در پیش برزگی او چسبیده و هر یک است با و نیاید
 و ذات پاک حق و عینی بر او و صورت و نفس و رنگ و دست و پا و بایه اعضا
 و صفات من و او بی منزله و آن گفت که او پاک و منزله است و او را هیچ خبر و چسبیدن
 به چسبیده نسبت نیست و انکه بر سیدی که آن چه بر مان و چه است که این هر سه عالم
 ذات او را چون صفت در حق را بداند که او نیز ذات بر هم است که در حق یکای
 این هر سه عالم و چه و ظهور چون صفت است که از بیرون می آید و از بود و وجود
 پیدا میکند باز و چنانکه گفت که این بشره کسی که این معنی بخاطر رسد که ایمان که کسی
 خود را میگوید که این منم گویند این عبارت نسبت کشنده این معنی یکیت جدت اگر
 قرار دهد که گویند این خود است نسبت کشنده این منی را با خود این تن ظاهر است
 که با و دست و پا و بایه اعضا این خود غلط حق باشد چنانکه انکه تن مانده
 سنگ و کلوخ است او را با این گویند و این نسبت چه کار باشد اگر گویند صاحبان
 گفتن

گفتن هیچ حواس کار گذاردن تن است این چسبیدن نیست بجز انکه این پنج حواس
 ظاهر هم حکم تن دارد و با نماند که جان آفرین بر او و اینها هر معطل و بجا دارند و
 سنگ و کلوخ و چسبیدن حرکت بنده و اگر این نیز گویند که صاحبان گویند و این نسبت
 حواس در و نیاید و عقل باشند هم باینست برای انکه این پنج حواس باطنی هم بخود چسبیده
 که عیالی و کاری با اینها نیست که و آنچه با چسبیده است که هر ده حواس بر او و در و کجاست
 نیستند که چسبیدن را با اینها حواس که کینم که اصول خود کار و غنیک و بند و حقیقت که کار و تن
 من است و اینها اسباب کار او اند که کار میفرماید و این هر ده حواس چسبیدن نیز
 خود و با خصلت خاک باشند که بقوت مجاز و ب من و جهت در جنبش حرکت می آیند
 و جمع و متفرق میگردند و محسوس میگردند که من و چه هم بخود چسبیده که کار و
 باشند و او مانند کلوخی باشد که عقل انرا در و این اندیشه و خواهش انداخته بر طرف
 او اندر میگرداند و این من و چه صورت اندیشه و خواهش عقل است چون بواسطه اندیشه میگرد
 و بطور تحقیق که کم می آید عقل هم بخود چسبیدن استقلال ندارد و بجز انکه عقل را
 آنگاه که کار میفرماید و عقل از آنگاه که خود و منی وجود که فرماید چسبیده که اندویدی
 گفتن جدا کنند و بر آرد و انداخته در یا با بر آب بقدر جو صواب و در دست جو بی چسبیدن
 روانه کرد و در اصل آنگاه که چسبیدن عقل نبود که آنگاه را از چسبیدن آردی جدا میگرد

در تنگ آن طفل خورشید که بسیار خشنود و آرد و در با جز را دیده و در دهن گران
 که گیس و غرضی است و در حقیقت وجود آن و کس و آن غرضی جز در دهن و تصور آن
 طفل خورشید نیست چون بگویم اندیشم ملاحظه نمایم جان نیز چیزی را بر جاست عقل
 و ان خود وجودی ندارد که ما از آلمان و حقیقت قرار میدهم که این حالت تعین
 و در ارض نمایم و او را جان نام می نهیم و آن چیزی علیحدّه جدا از آلمان و حقیقت
 و استقلال ندارد و نیز میسر می آید که این جان برست قدرت و نبوت و انقدرت
 بر او عالم و منفرد و انقدرت و ترف از هستی حق و حقیقت بر هم است چون
 هستی حق و ذات پاک بر هم عکس خود نمود آید و وجودی اندازد و آن عکس است
 و وجود و همی اوده است و ذات بر هم است و عکس ساری و شغلی را به خود وجود و استقلال
 بود و حرکت و سکون که در ساری عکس می رود و هر از آن شغلی که عکس ساری
 از دست همچنان جان را در دست حق و خواهش بر هم که میفرماید و او را پیدا و نهان
 می آید و در تنگ باد که بوی گلها می آید و راه را همراه آورده و هر جا استند و چنانچه
 از دنیای روان دگر و پدید بزرگ جویند و آید از آن بقدر کنجایش جو می
 در آن جو می روان شود و آن آید آورده و با غنا و کثرتها رسانند و چنان آن
 هستی خود و سبب یعنی نور حق از عالم تسلط و بقید می آید با اندازه کی خود و آید

و تعینات این عالم متعین و بند میگرد و در آن جهان هستی حق و آن نور حق از عالم
 نورانی میفرماید و باین آید و متعین می شود و بیکر چنان آید و در دهن و جاست
 که در این تنگ و این شکل و این صورت و او و چنانچه در تنگ آن حقیقت است که
 در بای کلایا باشد و خطه کس در دنیا پیدا و نیست که در دهن آن بیکر میگرد و این ستم
 کوهن و این عبارت و نسبت کننده و جزو تن او نیست و چنانچه در دهن و نسبت
 که اینها بیکدیگر را بگوید و استقلال نیست و آن عبارت و نسبت خورشید هستی حق و شمس
 ذات پاک بر هم و قرار یافت که در حقیقت است که کو بیانی ستم و چیزی را به خود نسبت کنند
 و اینها که در میان مذکور شد از کار گذاران تن و با و در کار می آیند و میبند پس
 معلوم است که همان هستی ذات بر هم است که ظهور و هر جاست و اینها تعینات و این
 و با و تا عین و غیر او را بود و وجود و نسبت شمس را بچند گفت که اینها تعینات از جهان بر هم
 و در دهن و از آن مراتب را بگوید رسد که از آن دنیای غنیانه و غنیانه و جسمانی
 بلکه که گفته اند چون در دهن باید و حق و در میان بر هم قرار گیرد و بجز بر هم قبل است و اینها
 و بر بر هم و از آن دل خود و کس و دهن و باید و حق و در مقام و فساد تسلیم شود و چون جورا له
 زن سکون و هیچ را که کوهن و انعامت که در دهن و انعام و نسبت کوهن که در دهن و غنی
 میگرد و نه چیزی بخواب و نه دل او با حق آرام میگرد و در دهن و روزی را با دهن و کوهن

و باطل او روشن گردد و رسیدن بفری که رسیدن کامل رسد و او صفای و خوشی و خوبا
 سبب آنکه که هیچ خوب و جهان با او برابر نیکنند که شرح حکایت او مذکور که دیدن و زیاده
 بیش را چه سبب که هیچ فلسفه را چه چون بهای با کمالی این جور را که باید بدید بر آن بنا
 و باد آفاق که در آن جور را که در آن که بنظر هر چه آید بسیار بسیار از آنچه بودی
 خوشتر و با حسن و در بقیه مقام مینای این ذوق بهای تو خزان بهای خوبست که
 که او میرا در این باشد که بگوید که تو آب حیات خوردی که سر هر کس که در آن کشته و سرتاب
 دنیا سندی که بگوید که این خوب و نواز که است و این لطیف و عجب تواند چه چیز است از چه راه
 تو معلوم میگردد که دل تو روشن نشده و فلسفه تو از غرق آلوده و بی فایده و بی نتیجه
 و ترا عقب بفرم که رسیدن و کمال عانی را میرا که و حاصل کشته این کوفت که ای
 را چه مزاج حیات بخور و به تدبیر تو خود را که میگوید که ای کفایت خود بود و ذات بهای
 بسته ام و در میان مرا قید و ذکر حق نموده و بافتن کن و چه بود حاصل که ام و در کار
 خود نشناختم که مرا چه آید و یا در ادبی از اینچنین در دل غافل و غلط خود را از هیچ خطا
 و ذلت های ظاهری بر نداشته و حق خود بود بهر بسته و با بدی تو آرم که تمام و بر تیر
 توان و شکن رسیدم که از تیر و تبدیل خطای من شده ام خوب و جوانی و ضعف بری
 بیش مزاج برابر شده این جهان با من جز معتبر تو ام کفایت آنکه می بینم که فانی
 می شود

می شود و بقا و با سبب که ندارد و نه غیر معتبر تو ام کفایت آنکه در نظر حق است
 و باطل که در دهر و محاسن و در دست و در میانست و آن حقیقت حاصل که باید و بسیار
 اینچنین باشد که غلام و بعد از شناخت تمام آنرا در دل خود را و او هم دوست در او و
 خورده و رسید ام و پیشتر نام نمی خوانم او است که سر باید آید و آفت فرست اینک مرا
 با لب و لب و خوب و بی سبب است و ای آینه آن نور حق و انداز مطلق که پابنده
 و با حقیقت که یک است و صفات او و در غرض و نیست می شود که هر چه در کس که است و غرض
 او است و در این دهان و آنچه در دست جلوه بهای با کمال است و کمال با این دنیا و دنیا
 نظر کرده و در این دوی آید و چیزی بر سرست می آید و در دایه او حسد می شود و آن
 هستن حق و ذات بر هر مطلق خوبی که بچیز میزاید و ظاهر شده و در میان می آید و بر می
 آید و در او این غلبه شدن خیر باید و این لغت است و بهر میزند و با سبب که و اندک و بهی
 شناخته و باقی خود که دل در بسته ام و بر او را و حساب شمارش آرم اگر خوبا و در حق
 بسته و در آن دهم و خوبا بود و ای چه چون آنچه مراد است اینچنین و آید و با این غلبه
 باشد و در دل خود سر و کلام که هیچ ذوق و هیچ خطای فلسفه فرست و اگر تمام کرد و باقی میزاید
 در کن و در بند و با آنچه از حساب نوی داشته باشد از هر باز که در برابر است و مراد است و شکسته
 اگر چنین و باقی درین بسته و بهیست و بهیست بود و ای را چه چون درین از غفل و غرض آید و با

در رنگ طلوع ماه که از پس کوه ظاهر شود و چنانچه او پیدا آید در آنجا توان نوشت
 که در هر جهت هستند و در طلب آن یکسان گشتند هر چند با فتن آن بسیار باشد
 چنانکه که عاقبت جویند یا نبیند بود و چون آنکو هر رایت شیرین که طوطی در ده
 داد که این که هر که برین پیدا آید میسر آید که که هر چند تا من نیست بجهت آنکه کشند
 که در طلب آنکو هر چند مردم عمر و حرف کوه اند و با نهان که اند کسی آنرا نیافه
 پس آنچنان جز با جملک نه این اند که است منت منت بدست فرج و آید من این جز نوری
 که در پیش غوی بنیم حقیقت ندارد و مانند است که که و کی چو بسر و خدایت یکرود
 و بگرداند و از آن اندک انگشتی که در سر آن جویش باشد از در کوشش و ایرایش نیاید
 و در حقیقت آن دایره آتش بود و میاید و کسی که چشم او فتنان پیدا کند و بکاه را
 هر ماه بند و چنانی این جسمم نوزانی آن که هر چند تا من اصل بود و هر که باشد
 بعد از آنکه دست بر روی آن دراز کنم تا پیدا آید و در از کجا آن کجاست که آن که چنان
 که در نایا پان زدی حاصل شود و هر سبب اینطور خیالات مبدوده اند و نهایی
 چنانکه که اند و از نایا و کم بختی ادب و دیوانه که با تکرار دست دراز کند و آنرا
 از خاک بردارد و از آنچنان جز نفعی است که نایا حاصل شده بود و مردم مانند
 و چون حد آن که هر را نیست و توجه آن جرم غیرم افشان شود و در زمان آنکه
 از پس

از پیش نظر او غایب گردید پس چنانی که چون قدر مردم کامل را ندانند و دست چرت
 انسانی را بوی هر که ندارد و حضور ایشان در غنیمت نشمارنا چنانی غرض خود را از او
 دور دارند و او را ترسب نکشند چنان مردم کم بخت از آنکو هر چند مردم و چنانی که
 از پس و نایا و کم بختی خود را دست و دایه بسیار دیگر که در سایه کلبه ریاست
 و جویند و ترسب نکشند و اما که کند و او را پنهان نشست و خواست بر مصلوم که کند که
 آنکو هر را ترسب نکشند و بوی که چون توان را مانند است و خیالات سازند و هر چه بود و او را
 از آنکه دولت پانسی است و در تمام آن شدند که او را ترسب نکشند و پس به سر خنده
 کشند و او که کند که چنانی بدان که که هر چند تا من بجهت آنکه ترسب نکشند و از توابع غیر
 و ستان خود بود و نوز ستاد بود و چون بودست بآن نکرده و از کوشش بر مکرر حال
 این که هر چند تا من خود پیش تو خواهد آمد و بعد از آنکه هر که دنیا را پیدا کرد و دهاده
 و بجای بسیاری از آنکه که او را بدید و نه اند و دست بآن در زده و پروشته
 در که خوی که حکم است و دست که مراد و حاصل شده از آنجا که نه خود آمده و بگوشت
 که مالا آنکو هر چند تا من آمد و اما که از دست نماند و مردم جدا متباعد باشد و مردم
 و او و زدی تلف که در از طرح خفیه از شفا من خود جوشد و بگوشت و بگوشت
 که اکنون مراد است حاصل خواهد شد بعد از آنکه نایا در که دیده و ترک طرح که هر چند تا

هرگاه بخار را در پیش خود میدارند و از دواهای غلبه بر خود هیچ بشیاق نیست که آنکه در
جست او نیامده و از آنکه در سرش نیست هم از آن غلبه شده و اما از آن راه
و از آن مانده باشد و خود را زمان زده که دیدن را می آید و حتی دیگر در باب
فایده و توبه و میکرم که منسوخ دارد و بشود که در زمان پیش فایده و بزرگ خسته و قوی
به یکدیگر که در قوت و جندی و حساب فیل چون او نبود و کوبه در صورت که هر بود
از آن که در همان از فواید و نیست و آن فیل نزدیک بر بند که در جنگ بود و ناکی
چون از خودم بهی فکری رقصه که آن بیل را به بند و آرد و بگوید اگر جلد کرد
و آن فیل را بکوف و سبزون خود و بگوید که حکم نیست و داد و در وقت برشت تا آنکه
فیل اندیشید که تا آنکه قوت مزایاست و تا توان نشد هم کار کنم که خود را از بند
به نام تمام قوت و زور خود را کار کنم که آن ستون را کند و بعد از آن
بند و زنجیر را یک یک بکشد و از آنجا خلاص شده و به یکدیگر آرد و هر وقت میباید
خود را راند که فیل ستون را بر کند و زنجیر را یک سره میرود و از عقب او دید و از
دیگر میباید آرد و زنجیر که بر آن فیل دهنده بود بر آید و بهمانند نیست
که هر که فیل از ته بگذرد و از خود او از بند را بر دست بر که فیل را که بعد از آن
چون فیل بر زنجیر انداخته سید میباید دید که فیل از ته او سید زده و از آن دست
بجست

به جست که خود را بگردان فیل را بکشد تا کی و چنانست و او است نیامده و خطا نموده
از پیش فیل سبب و فیل بزرگی خود را کار زنده و بچرخه که او و شخ است که بچرخ خود را
زنده و زنجیر باقی میماند و باقی نیست که هر که او را بکشد تا خیال که او را رسد و اگر
مست یا بوی آن که فیل توجیه او باشد و راه خود که از میرود و از آنجا برخواست و خود را
بعد از آن در آنجا بجا سلامت میباید باز اندیشید که آنچه فیل زد که که
بودم از قید مزاج بر آمد و میرود و تا جان دارم در کف و از قیصر نکم و هر حال چنان
از راه جست آدم از پس فیل روان شد تا آنکه فیل را زده و تا آنجا که جا را بود و قرار
گرفت و سبب بر سر جلد که بر آید و در بکار با فیل چند جا بهای عیبت کند و کوبد
به خود دست ساخت و خس و بخت که از آنجا که در آن فیل را بکار خاها میباید
و از دست او که خا را سوا اینتر میباید و او را از آنجا بر آرد و به توبه قوی تر
و به بند و زنجیر حلقه است که املی کسبش نمائند و آن فیل را در بند میباید
و اگر همان زمان که به شخ خود دست میباید و سبب است هر که از این حال
میشد غیر از این ای را مجبدا که توبه نفس هوا خفته و شخ جان است و
میباید و نکشید و آنچه بر نکشید و آنچه میباید و آنچه میباید و آنچه میباید
از دست او توبه را میباید که نظر است توبه بر خدات بر هم منقذ و سبب

در کمال و غرور مانند پادشاهی را بر چون کسی چپ خود را در سبزه اهل خود بسته از جای برادر بگرد و تسکین بپای
 هر چه بزرگ کند ارد و زبان را بسته و هیچ حس را که او در ده و میدان بر هم غفلت نمود و موی که در
 اعز و در با حق چنان غفلت و دستوری بود که هیچکس هیچ چیز بر او نداشت و او را هیچکس از این امر خبر نداشت
 و از آنجا که در این پیش می کرد که استرکی را منع و دود سبزه بود و از آنجا که بقی نیست که در این
 خواهشها دارند و از اینها دور بماند و داری را همچو کجایی در دست اندر چند که کسی از این خبر نداشت
 باشد باید که خط کرده که میباید از آن ریشه های آبی که در تنه این نماند باشد و این خبر خود و در کینه
 پس بعد از بدین آتش و در چنان اندک که چهار بدلیک ریشه های او بودند و حال تو هم آن نیست که باز
 سرنگند و از راه او بر تو رسید که این در شمع و چپ که از آنجا که در ده و بر سر شد و این فرغ غفلت
 انداخته و حالا تدبیر و انداختن آن دودنی آن اندک که هر چه که در این پنج در شمع او بر جانماند و
 مطلق که در دود بر تو افتاد و که در راه و در این پنج در شمع او درخت است که کسی سر کند و در این
 این خود که بدانند که در حقیقت گوینده منم و در شمع این مضمون کیت و بعد از آنکه گوینده
 اهل و شهادت و پادشاهی که آنکه میگوید این همه آن ذات تحت و غرضی هیچکس نیست
 که این نیست و هر که او را باشد جهانی را دانست و بقی که در این بدیده نشود و در غرضی و با گوشت
 پنج و در شمع او در شمع بعد از آن را به گفت که از او بر تو بر حرم و در نیوا بسیار خود که او در در
 و این حقیقت آنکه گوینده این منم کیت و شهادت گوینده که در تحقیق خود که نیست

[illegible]

که هیچ کار کنند و عاقل چون او نباشد و همتا یونان یعنی عیش و عشرت کنند و هر روز
 بایند و هر که هیچ صاحب عیش و صاحب ذوق چون او نباشد و همتا یونان یعنی عیش و عشرت کنند و هر روز
 که هیچ کار کنند اهل گرفت مانند او نباشند یعنی این هر سه عبادت است البته این هر سه
 هر صوفی باشد لیست او چه نوع کسی بود با این شرح نویسد معنوی این در این است
 نسبت با او چند گفت که ای اجدد آنچه تو از من پرسیدی بهر نیکی نسبت از خود نشان دادی و نشان
 عبادت او پیش از این بهیچ عبادت این عبادت را از نهاد و یو پرسیده بود و همتا یونان یعنی
 عبادت او از این که پیش از این بهر نیکی نسبت از خود نشان دادی و نشان
 بلکه پیش از این که همتا یونان را از این عبادت از او پرسیده بود و همتا یونان یعنی
 حذر نشان دادی و نشان عبادت او از این عبادت از او پرسیده بود و همتا یونان یعنی
 چنانکه در مقام پیش آمد و هر دو گفت دست چپ کرده و حق نمود که ای بزرگوار بزرگوار
 از احوال عالم جویستی از چون نمودی ای عاقل و دریا و لمعات و در شهادت تا به حشر و عذاب
 حد و نهایت ندارد و هر چه از دنیا بماند جزو یک در نظر می آید و هر وقت و هر جا و هر وقت
 دیگر که رسید به عقل از درایت حقیقت انبیا و معجزه و مانند دیگر و در این عالم بهیچ وجه
 کند و چه چیز که بهر بارانی از هر آب و هر چه که در دنیا است و هر چه که در دنیا است
 غم و اندوه که در دنیا است و هر چه که در دنیا است و هر چه که در دنیا است

که تا کسی اگر نشد این خانه را بهر نیکی نسبت از خود نشان دادی و نشان
 بهر نیکی نسبت از خود نشان دادی و نشان
 و نشان که نشد و بهر نیکی نسبت از خود نشان دادی و نشان
 و همتا یونان یعنی عیش و عشرت کنند و هر روز
 تقصیر و هر که در دنیا است و هر چه که در دنیا است و هر چه که در دنیا است
 و این در مقام عبادت با این شرح نویسد معنوی این در این است
 که عبادت او از این که پیش از این بهر نیکی نسبت از خود نشان دادی و نشان
 و نشان که نشد و بهر نیکی نسبت از خود نشان دادی و نشان
 یعنی زبان و هیچ حس را در آرد و آنچه که در دنیا است و هر چه که در دنیا است
 با این نیز باید که پیش از این بهر نیکی نسبت از خود نشان دادی و نشان
 معنوی این در این است و هر چه که در دنیا است و هر چه که در دنیا است
 از نشانه حقیقت عالم و هر چه که در دنیا است و هر چه که در دنیا است
 و در این دنیا بودن و در دنیا بودن و در دنیا بودن و در دنیا بودن
 باید از قدرت و عبادت با این شرح نویسد معنوی این در این است
 و هر که در دنیا است و هر چه که در دنیا است و هر چه که در دنیا است

نیاید بقیه و داشت و در کجای کامل برسد بر این شناخت بود که اگر کوشش استاد و مکتب در دست
 را چند نیست پس سید که از شد کامل حقیقت هر چیز بشناخت و هر چه حال بر علم و دانش شما
 پوشیده نهانی نیست با خبر بود که آنکه که با جنت آمیخته است غریبی که جدا کردن را از جنت جدا
 و نوار نماید که چنانچه از حد و آنکه را در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 توان داشت که آنکه را از حد و آنکه را در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 بار و چند گفت که این چند از جواب ترا بگویم که می گوی که آنکه را از حد و آنکه را در پیش
 بدانکه آدمی باقی تعلقات انبوی بسته دهر سبب شده هر چه می رسد پس کسی که به مین که
 حرم می تواند و آنکه را در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 نکرده و نیز معلوم کنیم که چون دیگران می در حصول طایفه سبب و آنکه را از حد و آنکه را در پیش
 تعلقی او در دنیا سبب بر آنکه را در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 باب که هر چند در میان آید باشد لیکن آب و از بر نماند که در او دم با و بر تر باشد
 یقین بر آن که او از آنکه را در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 حکم نیز آنکه که آنکه را در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 شکی نیست که آنکه را در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 که در او از آنکه را در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور

آنکه را در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 به غایت نیست و در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 صفت غیب که او در نهایت نبوی بود و در آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 و بقوت شده که او در نهایت نبوی بود و در آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 با سبب نبی که او در نهایت نبوی بود و در آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 لغیا نبی که او در نهایت نبوی بود و در آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 و نماند بر چیز که او در نهایت نبوی بود و در آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 در میان نبی که او در نهایت نبوی بود و در آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 و عقل کامل هر چه در کس را بر او نبی بود و در آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 که غیب او که در اصل او است که او در نهایت نبوی بود و در آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 باشد و او از آنکه را در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 و بر تافته و شسته باشد با عالم بالا بر او نبی بود و در آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 و این حکم نیست که او در نهایت نبوی بود و در آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 شد و آن از آنکه را در پیش و او به آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور
 و غیبی باشد که او در نهایت نبوی بود و در آنکه را ریش و وقت آن او حجت بر طور

ابرو و طرفه و لب و زخم که بجز جنم گشتن و شایسته بدن است در نفس از کردن جان و پختن
 و در شود که آتش محو شد بدو حق کرد و در عمل و کرد و کرد و کسب و عفت بدو ایستادند
 بر و دنیا چار چون جان از بسبب جان بر هم و گرفت ذکر و یاد حق از آنرا و خواص فیض
 باز ماند محو ذات بر هم کرد و در بند قطره نمود که در دریا افتد و همیشه در ذوق بر
 ابدی شوق کرد و در بد آنکه ختم عمل و کار همان خواهش است که جاندار از بدو جدا
 گردد و بعد از آنکه خواهش از جان جاندار برود و عمل و کار هم که بسبب جنم گشتن و پختن
 شد است بر طرف شود و جاندار از کفارین عالم رسته باین دنیا هرگز نباید ایستد
 بدانکه آفتان را یعنی ذات حق به بال غیب چون خود بخود خواهش پیدا می شود و آن
 خواهش عمل و کار بر جوی آید و آن عمل و کار باعث جنم شود که باین دنیا می آید
 و میرد و میسوزد و زاده می شود و میسوزد و همین جنم گشتن موجب انواع و اقسام راحت
 میل و باید که تر خواهش داد و در کین و در او هر سوسا و طوف ساری که از جنم گشتن
 و اندوختن این دنیا باز مانده و هر که عبادت از دنیا نشود و صفات خود
 و بایسته شدن بحق است در دنیا و بدانکه تجربه این موجب است که هر عباد و کلام
 که بکن و در آن بخواهد با شایسته و خود را آزاد و مستغنی سازی جزو حق که در کار
 نیست اعمال فرا ملا جزا و بدل نمی آید که موجب برای عمل و کرد و در میان آید
 ابرو

این آتش نیست جنم را لازم باشد که انگشت که خرا و بدل خواهد و باید بر سر او را بخت
 که جنم آید جنم را بجز و در آنرا خرا و بدل را باید و بعد از آنکه خواستنی است
 که دردی و عفت کرد و در دنیا بود و کرد و باین دنیا که می باشد به هرگز اندوختن
 نمکینی معنی و ما حاصل موجود همین است و بدانکه هر پنج حس را از جنم باید و نشود
 و ذوق زبانی و عود که هست تا زنده بماند یعنی البته هر که ایمان شد عاقل است
 میل میکند شکار دنیا چشم زدن صورت ای می بیند و نشود که کوشش و آرزو
 و زنت تعلقی میکند و همیشه در دلبسته و بختن حسهای دیگر بهر چیز بند می شود و در آن تعلقی
 اگر بدل متوجه بماند به محبت و آرزو میل کنی یعنی دانند که کفار و غیور می آید
 و اگر محبت میل قلبی باشد بماند حسهای و در است و عقید و بند دنیا بماند و در هزار
 و هزار دنیا را که درین عالم هر چه پیش آید بدل متوجه آن نمی آید و آن را محبت
 و میل نخواهد و آنچه از موجودات عالم است از خلق خائف که خلقت و توانا در شست
 جزیر را چند راه خود نمکین و بدل راه نمکین که آزاد و طلق کوری و ای ای چند آید
 تا زنده باشد البته بر رسم و عادت و تعلقات پیش او می آید مثل از خوردن
 چاه و نیست باید بخورد و بکن میل و شتر و نخوری و لذت جو به شیرینی لذات
 دیگر پیش تو مختار و محبوب مرغوب بنود و آنچه بکری و حامی خود کرد و دنیا

[illegible]

و در مقام از صاحب قالیب قیاس و عدل و معلوم شود حقیقت او با جرم و حق
 صورت بهتر شود حقیقت و هر چند است با سنایات پیش افتد از شرط قالیب
 بغیر یک یک بشود قالیب پس شغف آنها را که محبت باشد در جهان و پس آنچه
 قالیب او را که با باشد مگر بقدر ضرورت بر آید و عایت میزان آن که باشد پس چاره
 است با آنکه از آنکه از خود ضرورت همین در آنکه شوب که این باشد بلکه استنباط
 از گفتن و شنیدن و بدین دیدن هیچ آنچه از قالیب فرزند باشد از یاد
 بر قدر ضرورت خود از آنها معتبر باشد اگر از بغیر نیا و تنها خالی نباشد لاجرم
 در وقت طهارت و پاکیزه شدن نفس آن دنیا و تنها جدا شود و چون باز است
 با بدین که در دل و با شهادت ظاهر و با شهادت آید و چنانکه در یک یک از شهادت
 است با پاک و ناپاک می شود در هیچ چیز با پاک و باقی تا اثر میکند در نفس
 یک قالیب آنچه از ناپاک و با شهادت رسیده و نظر تواند شد که بعد از هر دو ظاهر
 چنانکه یوم البیض و یوم القاضی بر این تواند بود و هر که شغف درین جهات
 جامع جمیع خصلت غیر که در خصلت خود و آن باقی نماند در صورت نشستن
 مسکن شده باشد و خود می شود و با شهادت و با شهادت اگر چه در ایشان
 سهیل نماید لیکن چون نفس ایشان بقالیب و قالیب آنقدره و تمام آن را می شود

و عایت میزان آن که در آنکه شوب که این باشد بلکه استنباط
 و شوب در مقام از صاحب قالیب قیاس و عدل و معلوم شود حقیقت او با جرم و حق
 باشد و مثل آن شد بشود بر باشد که در دنیا و در آنکه نماند باشد و از آن
 باشد که بسیار باشد که هر که تعجب به جمع شکست قوت که در واقع طاعت
 و از آنکه استنباط بشود بعد از آنکه بر آن ظاهر که در آنکه استنباط
 که در سبب این تاثیر آن باشد که قالیب اگر چه در حقیقت او با شهادت لیکن
 نوعیت بشود که محتاج از برتر بودن است با آنکه یک یک پس شدن همین است
 شدن است لاجرم قالیب که حکم و دنیا بودن باشد متماثل شود پس آنچه
 معلوم قالیب است با شهادت که کوی عایت میزان آن که بعد از هر دو ظاهر
 باشد باشد پس شکست سبب قالیب که جمع طاعت از خود در عایت باشد و این است
 از آن که چاره نباشد بر قدر که نفس به سبب جمع در این آید و با شهادت و شغف
 این که به شهادت شوب که شغف که در دنیا و شهادت و شهادت بر این است
 و از آنکه در این که در این که تمام خود پس اگر چه خصلت غیر که در این است
 با آنها باشد با آن جمیع خود و نفس خود و موافق باشد اگر چه در این که شغف
 هم و خصلت است نفس و شغف و شغف باشد و شغف است که تمام که با شهادت و شغف

تجارت و در امت و شبانت باشد و شبانت سر بر ما و فکند منت
و بفکر این سر بر آینه ششوی و حایه کوه و از نیت که فرموده اند که همه کجاست
مسیر یا در بود چا چون اهل و شرب متعلق بقالب است و قالب بر
جور است از روح اصل و آنچه بدو روح نزدیک باشد صفات قلبیه است چنانکه کبر و
جبه و امثال اینها نشان در کار است نفس جلد و قویتر باشد پس بخون
نشان بود و بیا روح مدخلیت خفیم باشد پس تجا که از قالب بدو روح اثر
میرسد و از روح قالب هرگاه روح پاک باشد از صفات ذمیه قلبیه
اثر بدو روح مستویا باشد و زیاده قالب است غیر بعضی از صفات چنانکه ذکر
خواهم که کوی پس نفس را خواهد ملو و قدوس باشد آنرا جاریه باشد
از صفات ذمیه قلبیه و این بسبب شد که وجود صفات ذمیه قلبیه در محافظت
قوی تر باشد از خود و نیکتر خود است اگر چه بعضی از خود و نه از بعضی از خود
که بر این است از قد خود است محافظت بسیار قوی باشد و شرف این خوبی بودن
بعضی از خود و قائل باشد و شکسته شدن قالب و با کلمه باید یکدیگر جزیر از خود
که نشود و دور کند چیزی را و نشود که نشود و بعضی از خود که بعضی از خود و
و زمانه چنان ششوی شد و نیت با بعضی از ششوی که جلد و کثیر باشد پس از
آدم

برای آن باید که نمود و فرموده ها کون باید که نشود و بنظر باید بآن کون که لایق
نظرش و وجوب است با اولویت آن و بدانکه اگر چه فرمودن چون فرمود بعضی
از صفات حق به جا شد لیکن جای که گفتیم درست است که باشد که ترک رعایت
در فرمودن بی تفاوت نفس کفو اما الله بدو جهان که بزرگتر خود است قسم تمام
قاب و بالکلیه ترک عبادت بنمودی توانست بعد از که بسبب بقا نفس را چنان
که بقا و تالیف شرط بقا است و در عالم هر آنکه نفس بر او برایت برسد پس توانست
که بسبب این بزرگتر تر از آن که در جهان باشد که دیگر روح و ارواح عالم بسته شود
و در این در سخن میباید ثم اعلم ان مثل میزان فی هذا العالم یعنی در عالم و همین
الاول که جهات العموم و ان فی هذا العالم اختصاص با ابدان است نه خیال
بر آن که مع وجه العموم بی تفاوت و تمام از جهات کلیدی فی الاصول فی باب الکفای
مجموعه است رسول الله ص که خود ملک آن فرخ غبطه اولیا فی عهدی عبد
مؤمن و احتیاط فرمود از حسن عبادت ربه و عبادت فی هر سوره و لکان غامض
فی الناس لم یفر ایه بالاصح و لکان در ذل کفایا منبر علیه تعالی به المشرقی
نزد و نیت بر او که ایضا فی باب قال رسول الله ص مال الله خود ملک آن
فرخ غبطه اولیا فی عهدی بر همان حقیقت الحلال و احتیاط فرمود از حسن عبادت ربه

على انما يجب كغيره لم يكن الفهم سر فقد اراد في انما ربح كسب من الدنيا
 بكرة ما يكملها ويجزئته شربا بها عورتك وما فعلت فيها فتصدق على الفكرة
 من كسبه في الدفنة فليس يزان انما حاشته المحفوظ في العلم والدين والشرع
 به بالهام انما ربحا ونرى الكفاف به بقدر الفكرة من الجواب كغيره لا ينظر
 وان خطر عليك مع ذلك خوف الموت والقاء النفس الى التهلكة فهو من
 حيث نفسك يشيطان في مقام الحق البهر الذي لا يخفى فيه بالجلالة النصح
 لك الامر ولم يبق الجمل جبروتك لتتأمل فيخرج من ذلك مع كون له
 في الوطع من فائدة الحار وحسن المعيشة وكان له في وطنه القصور والكسوة
 واجتماع الاهل والولد ولكن ما يشترطه في اللذات الحاصلة بالجوارح
 المحسوسة والمعقولة والنفس فربما من هذا الوطع خرج به لم يكن له بد منه
 وهذا الخروج قد استعمله لادراك اللذات المحققة له في وطنه فانظر الى
 مثل هذا الرجل كيف يشاق العود ويخطر الوقت العود ويقعد في
 الوقت خيفة عظيمة لنفسه فكذلك فليس له ان يكون فريدا من هذا الدنيا
 وانما ما اليك وقت الغزاة الى ذلك عليك ان تتعق في فكرك
 بعد ما يجتهد نفسك في هذا الرجل وتأمل في شوقك من هذا الدنيا

من الرجل عجب من غرضه اما وطنه فان ترى الفرق بين التوبين ولو قبلت فقال
 فقرة ودرهم شعرة فانت في حيلة وبعد لم يحصل لك فيه شعرة فانت في
 شعير لم انت في الكراه كما بل نام لا شوق فيه بقدر فقرة ودرهم شعرة فانت
 في حيلة من مع ان هذا المعنى الذي انا اما الاخرة وان شوق لقاء الله تعالى
 شوق الله وانما في التوبين فذكرنا معيار لا يخفى اورد على من له او لا فهم
 وشور ولا حاجة اما ما ارجوه ما ذكرنا في هذا المقام او لا آخر الطول ويحصل
 المقصود له مع هذا الفهم العليل هذا معيار لا يخفى الا ان
 الذي يميزه العالم بنوره وحيث ان الدوام ما ذكرنا من شعرة انما هي
 المعنى التي اجبتنا انما تقدر شرب يزان انما في العلم والشرب من المعقولة من
 وضع كتاب العباد في الدنيا ونقد جوده مما ذكرنا من كتاب محبة ٢ وحدثت في
 بعده الاكثاف بالجواب كغير الشعرة والمنظرة والاكتفاء بكسرة والكسرة القطع
 من الشرا المكيوم يعلم ان الاكتفاء بذلك من غير انصاف شرب من الامم يعلم
 ان ذلك لا يكون العاقبة النفس اما التهلكة ولعل من دون نفسك انما
 شأ ذلك يتوقف في حقيقة ولا عجب في ذلك بعد ما علم يقينا ان الله على
 كل شيء قدير وانت ترى من المولات ما يعين غير المحبوب من الجوارح

وما يعيش بغير العلم منه وقد جرت من حرب ذلك وهو قبيح عليهم
 بل حيث نزل من الحق الله عز وجل في ربيع وروي في القضاة
 فابدل الله من ذلك قوة في بدنه لكن في ذلك شحنة عظيمة وخرج من
 هذا شأنه فقد أقام من جري الموت الاخر في كل لحظة من لحظات حياته
 وكان في الشدة والمنه في ذلك الاكل والشرب الكثير لانه لا يزال في انتعاش النفس
 عن الرضاوة من راحة النفس كاللآل في اخراج الطعم عن فم مع حبه
 من اشغال المودة حول ذلك خفيتم والحوال والقدرة الا بالارادة صا
 عليه وانه في ذلك خرج من حبه المعدية حيث قال معقد وداخلة شئنا ان نخرج
 واخترنا شئنا او ذكر بعض العلماء في معناه شئنا ما يشد معبد ابن خلدون
 في ذلك من راحة ونازلة خائفة ما ووت عجم است كينس في راحة
 في شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة
 وحقيقة من راحة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة
 في راحة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة
 عن الرضاوة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة
 البعد شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة

اما ان اتهم من بحر الحقيقة بالجوهر في المعلوم ان يخرج من الرزان الواسع
 انما الذي هو من راحة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة
 من راحة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة
 بانفسه في القدر الذي ذكرنا لك كفاك في مقام النفع والرجوع اما بآيات
 نوديه وحقا وديج ولذا ذكرنا اول بعض صنف ادريس في هذا المقام فان
 المقام مقام ذكر حقيقة دهر الاله ما من حجب الصلوة انت ربنا اللطيف
 المقدس المتعبد بالعدل المتكلم في القلم انت الحكم العدل وخرج منك
 الانصاف وخرج شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة
 الا الحكم في حقيقته الاستحقاق عدلك انصافك للمساكين العساكنة للدهرك
 لكي تستمر ما شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة
 برؤيتك الآن وفي كل اوان واما الذي حقيقته دهر الشائنة ونازلة شئنا
 الذي شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة
 حيان الجود الطيار الجود ودارات الدرب وكلت راحة ونازلة شئنا من راحة
 يستجوبون ثقتك بحسب طبايعهم الشاؤنة ونازلة شئنا من راحة ونازلة شئنا من راحة
 والذوار لها طعة والذوار لها طعة والذوار لها طعة والذوار لها طعة

والذين بالخروج بالثمرات وكفى ما يكايك وانت لا آت تأتون في
 اقامته سبحانه خسر او ما بان سبحانه بحب البشر نحن لسبحك قدسك
 ونهذه اليك نقول اسلم عليك انت القدوس القدوس القدوس
 ان لسبحك مع القديسين المقربين الدواع العليين روست الملائكة
 بالاصوات المتألفة المتفقة الدلائل طهرين الان وفي كل اوان داما ابدا
 مهيضة وهر الشا لله لك سجد يا رب الله وتون العليين روست الملائكة
 المعطون لتقود ونحن غزوك وحك ريت وسلطانا محمدي بكل تسليح
 وجند الله الملائكة المستقرين كسير النور في العليين الذين يخرجون النطق
 به الملائكة المقربون والناس المعون وبالنظر اما قد يك يكون
 اليك من سجدنا لروية احد من تلك سجد ولايك نرهب الله هو لك
 نبح لك العظمة وانت المحيط بالكل مهيضة وهر الرابعة رينا سلام
 عليك محمدا اما المحسن متقنا للخلق خلقنا واحد متنا وكتب
 فينا النفس والموت بمسبك طهر نفوسنا وابداننا وابداننا
 نواميك وقدنا لان لسبحك بمجدك مع الاجا وسماء رية والبرية الدائرة
 لك الاقرار يا آله المحيط بالكل من جميع اقواله مسبك الظاهرة بآتيك
 ١٥

ما آله الا انت انت لنا اهل الجود والاحاطة بالقضاء لكها وسبح
 الوهاب ذو العظمة والغضب شير الطهر والعين الاوان المتقنة في دهر
 المتقنة في دهر الشا لله والافكار الروية لتخبر المسكر ومانه الدواع
 البهجة منقر الشا بين يديك سجد لك تغفر وجوهنا نقربا اليك
 الضمت لنا يا رب اسبح الفاضلنا شمسك الساهر الصالحه والدفع
 الحنة والصلح نصيبا من فضلك الذي لا يزل ولنعمك الرخاينة التي
 لا تموت والناجاة الظاهرة الجلة التي لنا جديها الملائكة المعقولون
 والمحمودون وايدنا بوج مقدسه ذات انوار طعة من حكمتك
 الكبرية الا انواع النامية للمعرفة واستمعنا سبحة في عالم الدارين القد
 يستبين المقربين الدواع العليين روست الملائكة الكافين بالاصوات
 المتألفة المتفقة الدلائل طهرين الان وفي كل اوان داما ابدا
 مهيضة وهر الشا لله لك سجد يا رب الله وتون العليين روست الملائكة
 المعطون لتقود ونحن غزوك وحك ريت وسلطانا محمدي بكل تسليح
 وجند الله الملائكة المستقرين كسير النور في العليين الذين يخرجون النطق
 به الملائكة المقربون والناس المعون وبالنظر اما قد يك يكون
 اليك من سجدنا لروية احد من تلك سجد ولايك نرهب الله هو لك
 نبح لك العظمة وانت المحيط بالكل مهيضة وهر الرابعة رينا سلام
 عليك محمدا اما المحسن متقنا للخلق خلقنا واحد متنا وكتب
 فينا النفس والموت بمسبك طهر نفوسنا وابداننا وابداننا
 نواميك وقدنا لان لسبحك بمجدك مع الاجا وسماء رية والبرية الدائرة
 لك الاقرار يا آله المحيط بالكل من جميع اقواله مسبك الظاهرة بآتيك

لنا ابرار المحامد نحمدك ونشكرك الان وفي كل اوان واما الاله صمف
 وهرت دنته اليك تنظر اخ وصدقك يا رب نقرب لك تسبيحا ووعاونا
 يا انا لا يدرك لا يرى ووقفنا يا رب المسجود لك وانتوب عنك يا معلوم
 والقول فقط طلب بالادعائ الصالحة والاحمال المحمودة اللامية بحرم
 لاهوتك اذ كنت تحب الله تقيا والمخلصين ترضيك افعالا اسم المجبلة
 وتبعت لعبادك ابروه والمعونة وتخلصهم من شرور المكرهه
 بنا عطينا متعالي نخرج ونسبحك الان وفي كل اوان واما
 صمف بهرنا بقا انت غلات على القل ومحيط بالكل كن قاسنا
 فاننا نتمتعون اياك انت ملك الملوك الملوك الامم بالجزات كلها
 المتقدم لك انت شرا الاله غريز القوه سلام عليك تحسن اما المحيظ
 متقنا للخلق متعالي على الكل نملك لمن نزيك نفوسنا وتوقفنا
 لك تحقاق نعمتك العظمى بطاعتك ليكن موفيه على قدرتك
 الان وفي كل اوان واما الاله صمف بهرنا نسا سلام عليك
 بهننا مع الغفلة اقول وهذا الصمف الاله اخر القصى اللاهوتية وبنا
 نخرج بنو ابره اقمنا صلواتنا وكيف يليق ملك بلاهوتك بهر تودته
 الطاهرة

بطهاره المحدث ربنا اوب الطاهر القلب عسى غم آداب لسان طهره وطهاره فخره
 بيقاك والابرار اقول اشوات وقد علم ان القلب منك ابراه يا باله طهارة
 القلب من القوسه وبنوع اعلم وملك ان الذكره محيطه الملكة ونشد ونافه
 كطابت مع ان موت القلب على باب طيب يمنع دخول الملكة فيه بنا مع
 والاهم هذه كيف نسبت على سنيات التوب وكيف يجمع نعمات الافلاك وكيف
 تمت فيه السرور لاهوتك وكيف يجاورها الملكة العزباء مع الملكة العزباء
 هذا امكنه لنفس الطاهرة فباطل بالفساد الطاهرة ومنشأ لها البشري بل النفس
 لنفسه للظلمة بما غار بها من كل جهاد سبها وحياتها وقسا بها وبها لاتها والجمل
 من اسم الغامض والشين الاكبر وبنا سلام عليك بهننا مع الغفلة وقفت
 لتسبحك الاله طهره القلب بنا جميع لايم جودتها وبالقدس المعجزة اليك
 والقدوس الطاهرة الزاكية المعجزة اليك وبنا سلام عليك بهننا مع الغفلة وسبنا
 ونقدريك سبنا سبنا قدوس قدوس قدوس قدوس قدوس قدوس قدوس قدوس قدوس
 والارض حجب عليها بعسم نخرج او ما بان سبنا بنا كل وقت بطهاره تيسر للخلق
 بنا فملك الالهوتة قدوس القدوس واهوتك الطاهرة فقتيل منا صلواتك بنا جميعها
 مقبولة عندك فابته لاهوتك ماقطه لنا من الاله والكلادة واقف على

[illegible]

و نظر باین حکم و این حکم خاص انوار می باشد و گاه باشد که حکم
از جانب خدا بفرستاده شود و گاه از جانب سلطان یا پادشاه
که حکم بر او از آن خبر می باشد و گاه که بعضی که از آن اوقات برود و می باشد
که موجب شوق لغو گردد و بگذرد که علی الوفا و انداختن قالی و خود را نخواهد
که بگذرد و دیگر قالی باشد و شاید یا از شاهان یا از بزرگان ذکر کنیم چنانکه این
استان شود این سینه نقد که در پیش خورشید باشد و بماند که بلبابت مضر خاطر نشود
که میگذشت مخامم و اینک شروع که ام بلاغ شدن گذارید که گاه و گاه
شود و از انفعالات برود و از الحاح میسر شود که الحاح را برود و بی نفع کنند
و بجهت دفع توهم حصار آردن که میسر شود و میگذشت اینک مخامم در دفع این
لحا و بجهت رسیدن بهی از برای تأخیر نیست پس این سینه گوید که مخامم
از تأمل نمودم بدین بر جهان ندیدم که آدم و دست بر آید نگاه افروم
و کفم الطیاد تو بسیار لاغری شده و تو هیچ کوشش باینده نکرده و اینها
مستغرق در بچ تو غیبت نمودم اگر خواهی ترا فرج کنم رافیر خود را و خود را
تا حرفی از تو رفع شود و جسد تو کوشش بگرد پس ما را گفت راست گفتی
رافیر شدم بد و اینچنین است که بشید پس ایضا که مناسب است به ترتیب دوم

و بجهت زنده اندان از آن اوقات یافت حرفی است که معلوم کند که سبب حدوث ما و
در و مانع آن که آن ماده غیب نامناسب که میگوید که در بخیر در وقت
منتهی از و مانع سبب که از مکانی و نقاب در حالت آن می باشد و آنقدر
که در نقاب از حالت طبع بر سبب از برای جزیب معنی در مخزن آن می شود و
و در معنی آن جزیب که از مخفی الهی که از یک معلوم می شود و پس بعد از
که آنکه معنی آن بود معنی آن که بر یک معنی خفی نقض خود پیدا کرده
که در شوق لغو حالت خود را آرام شود و قالی که در تصرف و بدیدار دارد
از دست بگذارد و در بر جان می خود آورد و سبب آنکه معانی کمال شوقی قدر
لیکن نقض حالت و آنکه کمال شوق مستحق که در شوق استحقاق در وی حاصل شود
و بعضی از آن را بجهت رسیدن که هر کز شک اخفوت می کنند و در گریه میگذرد
و در دست شکم که سینه اخفوت می باید و میگویم قدر آن شوم اگر چند آن را در دنیا
قبول کن که کفایت کند به فسادت کند اخفوت بخود و مرا با دنیا چکار
برادران من که پیغمبر کفر بر من بود بر سر سفره این میرو گفتند و بگریه رسیدند مرا
شدم می آید که امروز در دنیا معیشت تمام رفاه او خیر از این است
تا تو با شوم مرا هیچ خیال خوشی نمی آید که در چنین حالت برستان و بر او را

خود متنی شوم و در ایت که بخت حرفی آنحضرت شد بد شد و میوه خنک
 آب بر ناگذاشته بر رخ برید تا مگر خفت با هم و یکبار دیگر بسجده و خدای تعالی
 بیعت کنم پس آنحضرت در طرقت بزرگ و همین که شدند و آب بر روی
 و بکنند تا اشارت کرد که تمام است پس چون فرمود و فصل بنی عباس
 گوید که سر مبارک را بوجها بسته بود و فرمودت مرا بگردید و دست
 مبارک آنحضرت بکمرم برفت و بر برفت و فرمود که خدای تعالی بگویند که
 پس فرمودم بجمع کوم و هد و شایستی تقابل بکشت و استغفار از بهر
 شهادت او احمد که انصار و بعد از آن فرمود که بجا بخت خدای تعالی غم از میان
 شما غایب خواهم شد پس هر کس که او را دیده از یاد نماند باید که
 از من قصاص خواهد هر کس که مال دینی او را گرفته باشد باید که از من بستاند
 و هر کس که دشنام داده باشد باید که تدارک کند و گوید که برسم
 و شرم میدارم بر آنکه که بکنم و بجا و بیعت عزت و دوستی شما بر من
 انکس باشد که حق خود را بگویم و با او احوال کند پس فرمود و آمد و پیشین
 بگذار و دیگر بار بنزد همان کلمات اعاده فرمود پس شش فرمود
 و گفت یا رسول الله ما بر تو صد و هفت فرمود که ما تکوینت بخلف کسی بکنم
 هرگز

گفت یا رسول الله در فلان روز بکنم و فرمودی که صد و هفت بوی بد
 فرمود که انقضت است هر چه بود باز ده بعد از آن فرمود که انقضت است هر کسی
 که حق بکس بر روی است باید که بگذارد و اندیشه از نصیحت دنیا نکند
 که نصیحت دنیا از نصیحت آخرت کمتر است پس فرمود برخواست و گفت یا رسول الله
 من سه در هم در سبیل الله دزدیده ام که قجاج بوم فرمود که ای نصیحت از او
 باز کرد و بعد از آن فرمود که هر کس که خوف از تقصیر خود دارد بر خیزد تا وقتی
 او دعا کنم شش برخواست و گفت یا رسول الله در دغ بسیار میگویی و خواب
 بسیار میکنم فرمودند آله او صدق رندی کن و چنان خواهد بود بخواب
 از روی هر روز پس و دیگر برخواست و گفت یا رسول الله من در غلوی
 و منافق و هر چه در این گواهم نمیگویم ای مرد و خود را رسوا کن و رسول الله فرمود
 که ای مرد نصیحت دنیا از نصیحت آخرت است پس فرمود آله او صدق
 و ایمان رو بر من کن و عاقبت دینی بخیر داران و استغفار از شهیدان
 از کفر بگو که ایشان در آن روز جان خود را از آنحضرت میگردانند و بگویند
 آن جان نشانی همان میخواستند که در دنیا بایسته باشند پس رفت
 نگاه فرمود و چون آنجا رسید و فرمود که اگر چه خوشتر است

در دنیا بجهت آنکه بود که توحید الهی و رسالت نبایر را در عالم
 بسر حدیث آن بزرگوار که مستحق بقامند هم دعا بود هم استغفار را
 پس استغفار را خوفت هم جاری دعا باشد هم استغفار را بجزایر ابد احد
 از مسلمانان استعدادات را بهر انقباض آن بود که لیکن بنی نوزمان
 جهان اتفاق افتاده بود که حالت تحصیل غوث میر نمود و از آنکه ذکر
 شد میفرماید که ملوک از ملائکه استغفار است است شد و حدیث روایت
 که رسول خدا ص در آن غرضی چهار سینه از او گذرد نفس خود قیاس کرد
 که موت را اگر امت مدارد در روایت دیگر مذکور است که رسول ص هرگاه
 حرفی گفت از خدا استعانت طلب عافیت کوی کرد و آن غرضی که تقاضا طلب نمود
 و سلطنتی یافت تا چند تا چندی بناهای چهار بر سر معلوم است که شوق لقاء
 الهی بود و چنانکه بیشتر از رسول ص مذکور است تا آنکه در باب خضوع و کورست
 که بر آن خوفت واجب بود که هرگاه جزیر بدیدی که دی موخوش آمدن لبیک
 ان العیش عشر الاخری بجز استغفار بود و در پنجهان پنجیده
 بجهت انشاء رزق اسلام و دودیت که آن خوفت را بر امت بود و چون
 رفته اند و این هم حق تعالی میخواست که آن خوفت را بر امت است
 بنور

است برساند و اسلام را در عالم منتشر گواند و این بود و محبت
 بامت غیرتواند شد نسبت بسبب محبت طرف امت منقول نظر نشود
 بود و آنچه مناسب بمقام است است که بدانند شیطان را نیز میزانی
 باشد و در آن کتب میزان از بکر و غلط و غفلت و جهل از ذکر آنکه در
 میزان آمده ذکر کردیم معلوم شود و ما در اینجا هم انقباضات کنیم بذكر آنچه
 بعضی از علماء آلای در جهان آن آیه و ما فرموده است و الله اعلم
 بطیر کجاست که الله اعلم امثالکم سپان فرموده و میگوید ما را الله اعلم
 او فرموده که از این شهر است شبیه الیهام و در هم فرستاده است و الله اعلم
 و نه هم فرستاده و عدد الذنوب من هم فرستاده است و الله اعلم
 من یقلد کفعل الطاهر و نه هم فرستاده است شبیه الطاهر و الله اعلم
 الطاهر انقلب عفت و از اقام الرجب غرض جمعیت لغت فرموده که
 بعد از آنکه در این شهر کسب نموده است که لم یحفظ و حسته و لغت اخلاص
 غرض از آنکه خطای خود را در آن حفظ نموده است و وضع هدیه الحکمه لغت الکلام
 اوالم یحکم حکمه مطاوعانها هر چه جالبه غیر اما باطنه و قد اجرا که تعالی
 غرض وجه الممانعة میبنا و بمنزله کل و ابته و طایر و کان ذلک محتسب

من جهته المصورة وصوره ما من جهة النطق والمعرفة فوجبه لغير منصرف
 اما الما تارة في الطبع في الاستدلال وادراك الحان الله وكونك ما علم غير انك انما
 تعلم من البهايم تسابع فليكن صدرك منهم وبما عدتك آياتهم على حسب
 ذلك وصدق ذلك في كتاب الله حين تقول يا فتشيل من كتب بآيات الله
 بالكلب فتلك كمثل الكلب لغير كلف عليه يمشي مثل الذين فكلوا الموتى ثم
 لم يحلوا كمثل الكلب لغير كلف انما هو انك كما الانعام بل هم اضل
 فكلهم اسوء حالا منها بعد ذلك في الفصل في معرفة ما من عليه من الجنة فلم
 يذعنوا الهام ولا جسد ذلك في انما تخرج تسلا من مفاصل تسابع الفسار
 الكحل والحق من انها اسهل من تسلا من مفاصل انما من تمام شد نسخ وويله
 نود وند ودر ليله تا يا ليله سابق که ليله است بشده واما انما ليله
 القبا شير که در الحليل المنهج ذکر که ایم در ترجمه جعفر بن طاهر الحارثی
 هجرت کتابت بر بنده بها شير بر نمه شد بر وجهی که برید دل و زن بآن شد
 و در بنده این ليله حیرت تا یا باشد که بهو چه خوشی در بنده و چنانکه رسید
 و بدیم یکا در ساقه و آنگاه از عظم مشیت الله بود و تو لید و یکا با بر طبعیت
 و در میان تو لید و یکا دید تعبیر از آن باین مسلم و عدل خود و عفا و پنج که
 در لیل

الطبا شير که در الحليل المنهج ذکر که ایم در ترجمه جعفر بن طاهر الحارثی هجرت کتابت بر بنده بها شير بر نمه شد بر وجهی که برید دل و زن بآن شد و در بنده این ليله حیرت تا یا باشد که بهو چه خوشی در بنده و چنانکه رسید و بدیم یکا در ساقه و آنگاه از عظم مشیت الله بود و تو لید و یکا با بر طبعیت و در میان تو لید و یکا دید تعبیر از آن باین مسلم و عدل خود و عفا و پنج که در لیل

در لیل فوجبه لغير منصرف و دیده بودم باز باین بنده نمودند و باین دیدن نیایم
 حاصل نمودند که در گذر عمر این بنده در باین خود کوانست که تا دایم خلاصی
 تو لید شد در سیدین بهضو و نور و بر روی بنیاد است که پس بخت محنت
 و بر بر شدت با نود وقت که در گذشت سهیل و شد و چو لیل و فوجبه
 که تو فوجبه لغير منصرف و در بنده این بنده در بنده این بنده در بنده این بنده
 از اول وقت فوجبه لغير منصرف که اولی باشد از الان و نه کت اولی و الا لایله
 در آینه بط فوجبه لغير منصرف و در بنده این بنده در بنده این بنده در بنده این بنده
 اوقات ابد بر وسط که بید و وسط برسد که آوست اول و در نسبت قالب
 یعنی غیر شید بر نسبت سایه باشد هر یک که آنرا از بنیاد هر یک رسد
 اگر چه از معنی نیز اگر چه از معنی است بیل ثانوی قالب و قضا و محذور
 و اجتماع بر آنگاه و جابر ساضی احکام شرع و ابر قالب سافات فوجبه لغير منصرف
 و القضا معنی غیبی چون پیش از آنکه افشادون قالب نزار و در صیغ
 که کویم استیع فی العقیقه و انما برون با پنجهان غوث بلکه غایب شد
 و در وقت برون اینقاب پیش از افشادون و احکام شرع بر آن جابر ساضی
 چنانکه در ساقه و یکا بر یکا بر کوفه میشدند و غیر تفاد و یا غیر سید باین

قلاب بر همان منوال را در داد و با جهان بدین اتفاق می تواند شد
 که آنرا حضور بی باجهان شود و چنانکه با قلاب بی بود و قلاب بی
 همان کار را که با صاحبان قلاب که غیر نباشند می تواند بود و در آنجا که
 صاحبان قلاب باین خاطر نیست می توان داد و چنانکه نسبت قلاب نیست
 مثل است به یکدیگر و در آنجا که هیچ بود چنانکه چنان می تواند که صاحبان قلاب
 صاحبان قلاب می کنند که در آنجا که کلی می شود این مذکور است که هر دو را می توان
 بود که خود غیر باشند پس آنچه نوشته شده و دیده اند باشد و بنشینند و در آنجا
 آنچه می تواند است و صفت قلاب است نه قلاب که نام قلاب است و نه خیال قلاب
 که صورت قلاب است باشد که قلاب بی از غیر قلاب می افتند و حق قلاب
 آنرا با دلها همدار و در نسبت قلاب بی آن معنی چون نسبت قلاب باشد
 بر دنیا که را یا می رسد و این شایع تواند دید و این قلاب بی آن می رسد
 پس آنصاحبان را که از آنان باشد و با هم آری و در هر دنیا با وجود قلاب
 باشد تا حق جلت و جلالت افتاد و قلاب بی می خواهد پس حق می بیند
 معنی یعنی باقی باشد متوقف بر غیر متوقف و در هر دو حالت با آن متوقف
 باشد تا قلاب بند باشد و در این جهان باشد و باجهان بیان
 بهمان

بهمان باشد و تولید مثل آن بوسه باشد و چون قلاب اندازد و اگر آنرا
 در بلد ما بقلاب ما باشد قلاب هر آینه سبب است اشتقاق بقوه
 آنرا از قلاب بی باشد و آنرا وقت حضور بر دنیا مانده باشد باقی عالم
 و باشد که تولید مثل آنرا می رسد و قوت مختلف باشد نسبت است
 اشتقاق اختلاف بینان قلاب باشد که همان خودی مانده بود و نسبت است
 و آن اشتقاق سبب از عالم باجهان باشد و بهمان وجه که آنرا از اول باشد
 می تواند بود و با آن اشتقاق نیز می تواند بود و بهنوع آن بسط و ربط آنرا
 قوی و ضعیف با سایر اشیا آنجا که می تواند بود و آنجا که قلاب است قلاب
 در عالم می تواند که در مجرای حق جل و علا قیام نماید و تا به خارج و در وقت
 صبحه ازین نظم ظاهر می شود و بهیچ الف نمایان بطالع می رسد و رسید
 مجد و مولود عاقبت محمود و تا به خارج جوت از طوس ببلد اصفهان می رسد
 هفتم شهر شعبان و یکشنبه هزار و صد و سی و دو آدم باجهان بخوابد
 و چون هر اسیر شد نه نهم انجا بود و قلاب بی که در قلاب بیست
 انجا قرار گرفت و چون در مدرسه جایا می نمود و او را اندر سه مدرسه غلامان
 بود و بعد از آنکه هم شد و در مدرسه هزار و صد و دو بود و از آنکه

که بدون آدم دیگر هیچ جور سه نکودم و تاریخ رجعت از اندر سه فایع اند
 ریح الاول بعد سنه هزار و صد و بیست و چون از اندر سه بدون آدم نه است
 نوم در یاست اقدار این بنده بود و عاقله و خاصه را ریح و این بند بود
 ادا و بیکر کوم و خیر غریز بودم پس دکان که با سر فرزند کنویم و ششم
 و مشول بیک کون علایق بودم تا آنکه افتاب نور و نور در سطلایع
 میزان روز سه شنبه عظم از ما رسید انشا و لطف الهی باین بساطه کجاست
 غلت و از غلظت خود شدم هم هزار و صد و بیست و پنج و این تاریخ
 وقت غرض حرفی آری بعد و حکم را از غیر مفسط و کینه ساحت و
 اندر ارد جهل و نه حرفم حرفی موت باشد چنانکه از مضایق کنایه شمر
 ظاهر است و هر لحظه چشم اشک دارد و راست و انهای حرفی و بقضا و درج و حق
 و فضا و پنج جوهر موتوف بر بنسیر عاقله تحقیق که روز تولد جد وقت در
 بوم و ایضا است که در مراد انعقاد وقت نقطه بود و وقت بر آن
 از بطریقه ایضا تعجب است که پیش از این است و باشد دیگر جز خدا تعالی
 داده ندارد و تحقیق الوجه که در آنچه پیش در این تفسیر حدیث کنیم در آن کتاب
 اشاره باین شد چنان است و الهی که حرفم حرفی موت است که هر نقطه

در دهنه و قرار دارم و ملکه مخصوصی باین رده منی مجتمع شوند و از آن
 بهر با غیر رسد و از غیر بهر با باین رسد و پیشتر خان اتفاق افتد که
 اجتماع با نفوس قدسیه استیه اوقات اسرار اتفاق افتد پس بعد از
 نفعت الان باین کلی ادا آن و اما الان بد بصورت نفوسه بخشیده شد
 و در بعد و جانشین حجه و علم شدن محنت بر وجه که خدا خواسته است
 و از جمله دار و دات چنان بود که خود با تقدیران خود طوری بودیم عاقله
 و ادریس ۱۲ ماه و در هر ماه که بعد از جعفر طریقی بر هر یک ادریس ۱۲
 ذوالقعدین بودیم و ادریس ۱۲ فوق ما بود و محمد طریقی جعفر طریقی بود
 سیک هر سه بر وجه بودیم با یکدیگر بر هم بسته و ادا ما را ظاهر شد
 پس در است باشد اگر کنیم میان سه فریق بگذاریم در میان خود سیدیم مقام
 و عدد و ذکر نمودن بجز از صف و همانند روح القدس تعلیمی محققه و بی
 الاله و تدبیری لایحه بفرموده که گوشت خلقتی بی عالم الضبط نفس و بی
 اللطیف و الهی و توحید الهی و الهی و توحید الهی و توحید الهی و توحید الهی
 صحیفه هر الفبا که او تا تک شریف المبارک اعز و شرف الکریم مرتب
 بلیقت و مزاج و تا آنکه تراصفت بی غفلت که التفت منتظر

يسمعون بها ولا هم العباد مبرون بها ولا هم قلوب يعقون بها ومن
يجعل قلبه مرجأ صديقا ينظر الى آسماء ونظر المنيح عليه لم يرض لنفسه شيئا
يسير والذين يمشون في الارض همونا وقلوبهم يرجون لقاء الله تعالى
رضي الله عنهم وفضلوا عنه ذلك الفوز العظيم الذي خلق السموات والارض في
سبعة ايام ثم استوى على العرش وهو شفاك العزوة والله على كل شيء قدير
سبحانه وتعالى ان لم ينص من لا هو الله الله توضع في عظمة واحاط بكل
شيء خلق علامته سلطانا محسنا اما المحييين متقنا للخلق ومن ذلك
عليه سيرا الذين يتقون وجه الله ويتقربون اليه لفراسهم جزاء من خلق الله
عند الله يكون الله وهو يحبهم والله يحب المتقين لاسم البشري في امة الدنيا
والاخوة وما عند الله خير وابق جزاء بما كانوا يعملون والذين خلصوا منكم
ويرجون لقاء الله ولم يلتموا على أنفسهم طرفه عين اولئك الذين اراد الله
بالخيروات كلها جعل لهم اسبلا سيرا في وجوههم لا يخافون لومة لائم الله
عليهم ولا يخفون الله الله ولنا ولا نصير اعلون التعالوات وهو بهم
وجله لما علوا الله حسبهم ما فعلوا والله عليهم كفيلا هو الذي اسرى
بعبيده ليلما يرثه آياته وجعل بين يديه نور انقيس ابره شخشا يريد ان
الغزة

القدر له وعند كل شيء مقدر يرج القلوب في النهار ويرجع النهار
في الليل يجمع الله القلوب الله ملك السموات والارض والله الذي يرجع النور
لكل لا يفرج عنه شفاك ذرة وهو الوحد القهار وهو الذي خلق السموات
والارض في ستة ايام ثم استوى على العرش فتواتهن سبع سموات طباقا
وجعل لكل ساجدا بابا مقعدا لم يستقر على كرسي النور في العليين الذي
يعجز عن النطق بالملائكة المقربون والانس جميعون واذا بلغ الله خطابه
للناسجته في ما دلها ما ابراهك وانت قلت للناس كولي وتوجه
مخزون حول الله وتوجهه ما سبجناك ما يكون يا يحيى الخ اقول ذلك
ولا اذنك بكونك وما كنت ادري ما الكتاب للايمان ولا رطب ولا يابس
الله هو في كتابك سجين ولا تبدي لك سبجناك ما يكون يا ان اقول
ما ليس يا يحيى لن كنت قلت فقد علم ما في نفسك نفسي لا اعلم
ما في نفسك انك انت علام الغيوب لن عفوت يا جنودك لن تعذبني
فبعدك انت محسن اما المحييين متقن طاعتك يا يتي يوم يفع القضا
عند الله لاسم منبأ تجوز ختمها الانهار على الذين فيها ابتداء خيرتهم
ورفعوا عنه ذلك الفوز العظيم الله الملك السموات والارض وما بينهما

لکن لیسف آنستند فیهان عرفت شود و از حق غرض و التواء است
 بقلم از اسبخی که مسافر صوری ماقوت بدن از زانو در جسد
 حاصل نکند قطع راه شود که اسبخی مسافر معنوی بتقوی
 و طهارت نشسته ظاهر او با حق قیام نماید و روح را تقویت
 بآن نکند علوم و معارف و خصال حق حبه که بر تقوی مرتب
 میگردد و در تقوی از آن حاصل میشود و نه بر سبیل روز بروز
 میشود و در حق آن مثل کسی است که در غایت رجا و خرد و دوست
 داشته باشد و بنور آن راه میرسد و میرود و در یک لحظه
 که بر میدارد و قطعه از دستش روشن میشود و بر کف میبرد و در کف
 بالکام بر ندارد و در نور روشن نشود و در تار شدن نشود و متواند
 آن دیدن بمنزله معرفت آنرا ندان بمنزله علم و تقوی است
 من علم عالم او رفته که عالم عالم بعلم است بالعلم فان ابا به
 و الله انکمل لا یثبت الله علی الله معرفه و لا معرفه الله بالعلم
 فمن عرف الله المعرفه علی العلم بمن لم یعلم فلا معرفه الله
 لغی الا بمانی بعلمه من بعضی کذا غیغ الصادق علیه السلام که در سفر

صوری کسی که راه نداند بمقصد میرسد عامل غیغ بصیرت کمان
 بر عین نظر لطیفی که بر دیده کثرت اسیر الا بعد از جسد این سفر نیست
 و نوری آن در سبخی که در سفر صوری اگر جسد ضعیف و سلب باشد
 و اهرام شود که اسبخی درین نور ماست بدن و قوت قوی باشد
 که در این نور آن ساحت پس تحصیل معاش از آنچه فروری است آنچه برای
 ضرورت بقدر ضرورت باید پس طلب فصول در معاش مانع است
 از سلوک و نیای بدو موم که تخریر از آن فرموده اند عبادت از کفر
 فصول است که بر صاحبش بال است لا اندر فروری از کفر و اعتد
 امور آخرت و تحصیل عبادت در سبخی که اگر کسی در حله را در سفر
 صوری بر اهرام دهد تا خود سبب بر راه او فرستد و بجهت اگر درین
 سفر بدن و قوی را بگذارد و تا هر چه آشنای آنهاست بفعل آنرا و
 و با دات سن شریع آنها را مقید نکند و اندر انجام آنرا در دست
 نداشته باشد راه حق طریقت و در فیهان آن راه علماء و صلحا عباد
 سالکانشند که بیکدیگر معاندند چه هر کس بر عیب خود
 زود مصلح نشود لا بر عیب دیگری زود واقف میشود پس اگر چند

چند کسر با هم سازند و یکدیگر را از غیب آفات بپرس سازند زود
 راه پریشان طریقت و در از و در حرامی این راه ایستد و در پیشگاه
 اما المود اقرب منه اما ابعاد عنه اگر یک از راه برون رود و دیگری
 او را بخورد و هر یک را اندد اگر نه باشد تا واقف شود و بهیاست
 در آنها بر این راه پیغمبر است و با بیان کفر از آنکه معصوم را که راه فرموده
 و سنن و آدابش وضع کرده اند و از مصالح و مفاسد را بجز و او دارند
 و خود باین راه رفته اند و امت را تا تیری آغاز بگویند و امر فرموده اند
 لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة علی کفر کتم تجویز الله بآیات
 بحکم الله و محصل آنچه میگوید و اندیشان و امر بآن فرموده اند
 چنانچه از ولایت معبر بطریق اهدایت علیهم السلام سفایه شود
 از امور دنی که سالک را لابد است از کفر و اضلال کفر بهر چه بماند
 نیست بعد از تحقیق عقاید حقّه بیت پنج جز است اول محافظت
 بر مملوّه حسن عز که از در اول وقت بجا است و سنن و آداب الاله که
 راه برون رفته با سایر عوام که در سباده جهالت و ضلالت سرگردان
 میگردند و از قصد بچند ایشان گوهر گزین نیست و هر کس محافظت
 آغاز

بر نماز جمعه و عیدین و آیت با اجتماع شریک الا مع احدی
 که اگر سه جمعه شود یا ترک نکند بعلیه دل او زنک ببرد و بختی که باین
 اصلاح نباشد سیم محافظت بر نماز و ایت معهود و بویسه چهارم
 محافظت بر صوم ماه رمضان و تحمیل کفر بجم محافظت بر صوم سنت
 که سه روز معهود است از هر ماه ششم محافظت بر زکوة واجب بر هر کس که ناظر
 و ثانی جایز ندارد و ششم محافظت بر انفاق حق معلوم از مال بقدر
 مناسب حال ششم محافظت بر حجة الاسلام نهم زیارت نبوی مقدسه
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و آله طاهرین و مخصوص زیارت امام حسین
 و هم محافظت بر حقوق اخوان و قضای حوائج ایشان باز و هم ندادن
 کفون هر چه از مذکور است فوت شده و نیز که بپوشد و هر چه از مذکور است
 اخلاق مذمومه مثل کبر و بخل و حسد و نحو آنرا از خود سلب کند
 بر ریاضت و تقوی و اخلاق پسندیده مثل حسن خلق و سخا و صبر
 و غیر آن بر خود پسند تا بلکه شود سیر و هم ترک زیادت جمله اگر ناو را
 معصیت واقع شود و زود و میز به ندادن کفر کنند تا محبوب حق نشا
 باشند آن را که بحسب توانایی بحسب المظهرین و آن را که بحسب کل مقتضی

نواب چهارم ترک شبهات که موجب قبح در محرمات و کفو اند
که هر کس او را ترک کند از سنتی محروم بشود و هر که بیشتر از ترک
کند از فایده محروم بشود و باین وجه در مالایغیر خوف نکردن که موجب
فتوای خسران است و ترک مجامعت بطلالین مقتضای این است که بگوید
که در برابر کس و چه کس که گویا گذرانند ساز و دهم کم حوزون کم گفتن را
شمار خود ساختن که داخل تمام در تنویر قلب دار و غده هم هر روزه
قدیر از قرآن تلاوت نمودن بیدار و نامل و اقلش بجا آید است
اگر بعضی در نماز واقع شوند و بترست بجهت قدیر از اذکار و دعوات
در دو وقت و کون در اوقات معینه و اگر تواند از اوقات بزرگتر شود
باشد و اگر در فکر این مقدارن ساز و ساز و باندک زمانه مشغول
سپار و رسید و بر سر آمد که دم بدم منکر گریه بشود و بهیچ
اوری باین نرسد و این مدد قویست و ترک مخالفت حق سبحانه
بمعاصر نور و هم محبت عالم عامل و شفا و علوم و دینی و قدر و حوصله و
و در اوقات علم آفرینت و اگر اهل از خود نیاید بلکه محبت و امید و باور
نیکی و شرف که از ایشان کسب خلاق کند و هر چه که او را بخواند

و شد که در وقت آفرینت میبازد از دست ندهد و پستم باور و هم خلق
و باسلط معانیت کون تا بر گیر کران نباشد صحبت کون فعال
ایشان را چنان بگویند بشیدن و کمان بدیگری نشین پست یک صدق
در احوال و فعال و شفا و شفا و شفا و شفا و شفا و شفا و شفا و شفا
و تمام کون در همه امور و نظر بر حساب نشین و در تحصیل رزق ابطال
کون بسیار بجد نگرش و فکر و هر چه که از نگرش و نگرش و نگرش و نگرش
یکم کون و ترک فعل نمودن پست و سیوم بر چهار اهد و متعلقان صبر
کون و زود از جا و زیاده و بد خوئی نکردن که در چند جفا بیشتر
میکنند و بقیع بلا بیشتر میکنند و در مطلب میرسد پست و بهمان
اگر بمورد و نه از سر بگذرد مع طاق کون و غمخواری نمودن
و با خود در سلوک نزدیک نمودن اگر قوت بغیر داشته باشد و اگر نداشت
از صحبت ایشان نمودن یا مدارا و تعقیب یا موجب حشمت نباشد پست
چشم اوقات خود را ضبط کون و در هر وقت از ثبانه روز و در بی
قرار دادن که بآن مشغول میشده باشند تا اوقات فراغ نشود چه
هر وقت طالب موقوفه است و اگر عده است در سلوک این است آنچه



این مضمون را به دسترسیده که خود میگردانند
و دیگران را میفرموده اند

مست

۲

[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian script, appearing to be bleed-through from the reverse side.]



